روشنی بخش چراغ دین و ایمان کی فیض سے نسخہ لطیفہ

کلیات مومن

مطبع منشی نولکشور صاحب میں یہ طبع سے نورانی ہوا

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ ہین کتب کلیات و دواوین اردو و فارسی درج کر دیے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر۔ کلام الملوک ملک الکلام از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلد مین
انتخاب ہر چہار جلد کلیات ظفر۔
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت سخنوری۔
کلیات ناسخ۔ کلام اوستاد زبان آور شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔
کلیات آتش۔ کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔
کلیات سودا۔ اوستاذ الاستاذ میرزا رفیع السودا۔
کلیات اکبر اللہ خان۔ شاعر نامی
کلیات نساخ۔ شامل دس کتاب
۱۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ سخن شعرا۔ ۳۔ اشعار نساخ۔ ۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر بے مثال۔ ۶۔ گنج تواریخ۔ ۷۔ چشمہ فیض ۸۔ قند پارسی۔ ۹۔ زبان ریختہ۔ ۱۰۔ قطعہ منتخب۔
اور چند رسالہ اسی کتاب مذکور سے علحدہ بھی فروخت ہوتے ہین حسب ذیل۔
شاہد عشرت۔ کلام مولوی عبد الغفور خان نساخ۔
سخن شعرا۔ مرغوب دل۔ گنج تواریخ۔ زبان ریختہ۔
قطعہ منتخب۔ کلام مولوی عبد الغفور خان نساخ۔
کلیات صنعت۔ کلام میان کریم الدین صنعت۔
کلیات شاہ تراب۔ کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی۔
کلیات نظیر۔ اکبر آبادی۔
کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد منیجر اودھ اخبار متخلص بوہبی۔
کلیات ولی۔ موجد شعر گوئی بزبان اردو و رختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ پرانی زبان۔
بہارستان سخن۔ تین استاد کا کلام ہموزن و ہم ردیف۔ ناسخ۔ آتش۔ آباد۔ از مہدی حسین خان آباد۔
دیوان ذوق۔ کلام سید ابراہیم علی ذوق۔
دیوان امیر مرآۃ الغیب کلام امیر احمد متخلص بہ امیر۔
دیوان فدا جلد اول کلام مولوی فدا حسین متخلص بہ فدا۔
ایضاً جلد ثانی مسمی بہ بیاض گلفشان مصنفہ ایضاً

روشنی بخش چراغ دین و دنیا کی فیض سے نسخہ لطیفہ

کلیات مومن

مطبع منشی نولکشور میں یہ صنائع طبع سے نورانی ہوا

دیباچه دیوان مومن

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد را بالای شکر از ان گزیده اند که این به ازای نعمت است و آن بی انتظار مکرمت نی و در قدسی بارگاه واهب بی مزد و منت همین اولی تر اما آدم زاد را که هنوز از صلب پدر به بطن مادر نخرامیده مصدر گوناگون آلاست چه نیرو که از شهرستان دربند سپاس یک نعمت برآید تا بدشوار گذار وادی حمد گام که زند یارب حسرتی فزونتر از حوصلهٔ خویشتن بنعمتها کامیاب و فزون تر ازین امیدوار درین راه پر گم کرده راه است و سخت سرگشته نیایشی که ترا سزا است از کجا آرد و سپاسی که فراخور چندین موهبتهاست چگونه گذارد فرو هیده آنست که نعمة لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ریزد که درین راه تن زدن بال و پر زدن است و از پرواز ماندن بر کاخ نشستن و آشیان بر شاخ بستن و بهمین هنجار زمزمه

بیت از دست و زبانی که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید * بسر آید که درین مقام لب از ترانه بستن غلغل انداختن و زمزمهٔ خموشی سرودن شور افگندن اما باین هم نقشش بیم از گوشهٔ دل ستروه میشود و تراشه نمی یابد که مضمون و اما بنعمت ربک فحدث دلنشین است این طرفگیها بدان ماند که آبلهٔ پا رونده را از خار زار سری بگذرانند و نفس نفس شتاب از برق دریوزه کردن و سرعت از صبا ربودن را سرزنش نمایند و او را کسی چگونه بحساب نعمتهای ترا بر شمارد هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است لاجرم

یک منت راکه باجلالت آن هزار موهبت مصادم ومقادم نگردد جلوهٔ اظهار رسید هر وآن خلق وآفرینش
باعث آفرینش خلق وعالم سبب ظهور آدم نقاوهٔ دوجهان سرور انس وجان شفیع المذنبین سید المرسلین
محمد مصطفی است صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین الی یوم الدین که اگر وجود باوجودش بگیتی نیامدی گیتی
آفریده نشدی وعالمیان چندین نعمتهای ارزان وعطیات گران ورنه ربودندی لذت چشان تلخی دنیا را
حلاوت نعیم جنان بکارم نرسیدی روشنضمیران بیدار مغز را شبستان خاطر خورشید جانگر ویدی
داؤد را لحن ویوسف را جمال موسی را دست وعیسی را دم چگونه ارزانی گشتی گل را رنگ وبلبل را
نغاره شمع را افروختن وپروانه را سوختن کجا بودی نه دلربایان را ناز بودی ونه دلربودگان را نیاز
نه عندلیب نغمه یافتی ونه حسرتی سخن دانش پژوهان ژرف نگاه دانند که در همه عالم چیزی نیست که
با سخن نطع مساوات گسترده دم برابری زند انسان را بر حیوان شرف از نطق است وبس
صفت مصطلحهٔ فلسفیان دلیل است یکی را هرچند صفوتکدهٔ دل بنور توحید دوور گیتی پرور دولفروغ رسالت
خداوندا عجاز شق القمر آفتاب منزل باشد بانیروی تا باقرار این رطب اللسان وباظهار آن عذب البیان
نگردد در کوچهٔ اسلامیانش جا ندهند آری گفت مجردی قبول قلب وتسلیم دل برندهند اما این مایهٔ خود
صفت اواست که خویش بر تیغ بیدریغ غازیان کافرکش حلال نماند نه قاضی باد افراه کفر طلبد ونه حاکم
کم زلتش سرمایهٔ دنیا وآخرت داند بیغا کله سخن آرای سخن نجات جاودانی را ذریعه است ومعیشت زندگانی
را وسیله تا باهم حرف نزنند هیچ معامله درجهان صورت نگیرد وبدانسان که کلام منتشقة النظام را بر پراگنده
الفاظ افزونی هست موزون را بر ناموزون ترجیحی خرم آنکه بداعیه وزن فطری به تهذیب سخن چون تهذیب
نفس مائل است که آن آرایش باطن است واین پیرایهٔ ظاهر نیل آنرا خدمت صاحبدلی شرط است
وکسب این اصحبت سخنوری لازم آئینه باصفای اصلی بروشنگر محتاج است وشمشیر باجوهر جبلی بصیقل گر
نیازمند امروز کسیکه نیکو نوازندهٔ قانون سخن فرخ آموزندهٔ قوانین این فن باشد حکمت پناه والادستگاه فرد
بجلیله عالی الکعب فی الفنون النظمیه چهین پور آبای علوی گزین نتیجه امهات سفلی فروغ بزم آفرینش چراغ
چشم دانش وبینش دقیقه کشای رموز مشکل کشاده خاطر آگاه دل گزیده دوران ماان حکیم محمد مومنخان
است که هر حرفش گنجینهٔ مضامین ومعانی است وسخن غیر را با کلامش نسبت نغمه بآیات مسیلمه وآیات قرآنی
نکا در طبعش را چرخ چارمین مدریز گام اولین است نازم بجولان توسن خیالش که غرار فلک تازد وپندارد که برزمین است

تعالی الله دانش آیینی که شعر را پیرایه حکمت پوشانیده و مقصودش ازین بلند آهنگی نه ثر از بطلیموس گردیدنست بل معنی ان الشعر لحکمة را جلوه اظهار بخشیدن حبذا سحر بیانی که نظم را هم اثر افسون گردانیده و مدعایش نه دکان هاروتی چیدن است بلکه مضمون ان من البیان لسحرا را بعرصه بروز کشیدن اگر بقبح چنگ و رباب نغمه سازی کند زهره بچرخ در آید اگر به بیدانشی خمکده نشینان سخن طرازی فلاطون را در خم نشستن دو از خرد نماید

ابیات

سبحان الله چه نکته دانی است	یکحرف طلسم صد معانی است
در سینهٔ پاک او ز مضمون	گنجی وچه گنج گنج قارون
مضمون نسپرش چو دُر یدریا	معنی بدلش چو می بمینا
هر غنچهٔ او چمن بهار است	هر گوهر فکرتش آبدار است
رشح قلمش چو ابر آزار	گلشن گلشن و مانده گلزار
خرم گل گلشن معانی ست	گویا وهٔ باغ نکته دانی ست
نقطش چو دم مسیح از اعجاز	در قالب مرده جان دهد باز

اکنون نفسی ازین دراز نفسیهای کوتاه می آساید و بر آشتینهای دروغ نمانیگراید و بر خود و بر دیگران می بخشاید که مبادا ناپارسا گوهری را دیگ حسد بجوش آید و راقم این تازه نقوش را غبار آلودهٔ تهمت و خویشتن ستا نر دامن معصیت نماید ولختی بوصف سخنش سخن می آراید ابیات قصیده در فراوانی چون ثوابت و در درخشانی و چون سیاره اشعار غزل هم مانند ماه فروغ نظر و هم مانند مهتاب سوز نظارهٔ مطلعش هم جلوهٔ مطلع آفتاب عالمتاب مصرعش بسان مصرع قامت یار بیجواب مخمس چون پنجهٔ خورشید فروزان مثمن هم رنگ هشتم باغ جنان مسدس ستایش در شش جهت منشور رباعیاتش در چار دانگ عالم مشهور و مراعاتی که پی تهذیب سخن افزوده است گفتن را بیانش کالیوه کند و شنیدن را شوریده که از روز آغاز این فن نه زبانی چنین مغزها گفته و نه گوشی چنین نوادر شنیده انموذج را مثلی چند بیاورم که علی سبیل الالتزام هر جنس سخن وی از شعر برگین تهی است سنگریزه های الفاظ غلط که پاستانی شعر آن را با لعل و گوهر برابر شمرده اند با غیر نگیر در دُرهای شاهوار رشتش نا منسلک و غیر منتظم و دوشیزه های فکرتش زیور گوناگون صنایع آراسته و چنان بی تکلف که گوئی گوینده را با لفظ پیرای همسری نبوده تنها آرایش صورت معنی در نظر داشته طرز گزین روش متین الفاظ شگفته و دلپسند

معانی تازه و بلند چستی اسطقس تراکیب شوکت کلمات تنومندی اندیشه نزاکت خیال رشاقت مضمون رعایت
مقتضای مقام شوخی انداز جزالت عبارت الفاظ آشنا معنی بیگانه نه نشینی غور حسن ادا وقف فکرت او ست
و براحتراز از استعارات بعیده و تشابیه رذیله و تصورات رکیکه و تدقیقات وهمی و تحیش گدازش و محسنات
صورت آراینده و معنی خراب کننده و معانی ناآشنا و مضامین بیگانه صرف همت او ناظوره اندیشه اش از
لباس عاریتی همه تن عور است و بتقاضای یکتایی از متاع دست فرسوده روزگار نفور اما از انجا که زیست آزادانه
گزیده است و از بند بی تعلقیها افتاده و نیز دل سوزش پسند و خاطر ناآرمیده مجالی نداده از بر اهم کردن وحشی غزالان
شهری که در رم کردن سبق بر آهوان صحرائی می برند فرصتش کو که صد وحشی مضامین متحمل ابرام آورد صیادان
کار آگاه دانند که اگر نخچیر بدست آمده و شکار بدام افتاده رم خورد چه خونها که نباید خورد و چه دلها که کباب نباید کرد
حسرتی را تماشائی این شگرف ماجرا دل بسوخت و این ستم طاقت گداز ناشکیبی آفرین را حوصله بر نیافت درگرد
آن شد که این گران ارز جواهر را که چون در منثور پراگنده است برشته کشد و منتهای خویشتن و ناشناسندگان
سخن نهد لاجرم با دل شرحه شرحه و جگر پاره پاره آبله پائی وادی تردد و تلاش گشت پس فراوان جستجو و هزاران
تکاپو اندکی از بسیاری بدست آورد و حیف که بسیاری تلف گردیده و شکر که اندک هم بهم رسید چون آن
ابیات متفرق را بشیرازه جمعیت آورد مشکل پسند خاطرش پاره حذف فرمود و لختی افزوده که باغبان را از
رفتن خس و خاشاک ناگزیر است و مشاطه را آئین بستن نگار ناچار ازین گفت حاصل سخن آنست که جز انها
هر چه بنامش نگرند از آنش ندانند و آنچه اینوقت از خیالاتش یکجا شده قیاس شش هزار بیت میداند ازین
پس هر نهالی که نخلبند فکرتش بپرورد بو که درین چمن زار بجلوه در آید چه سرو صاحبت گل و قمری همدمی بلبل را
شاید و بزمانه که تهذیب این دلفریب بستان اتفاق افتاد از هجرت هزار و دو صد و چهل و سه سال برونق
بلال گذشته بود و سنین عمرش که چون عمر خضر از حد شمار برگران باد بیست و نه رسیده از بسکه این دیوان بی نظیر است
تاریخش دیوان بی نظیر ست الا ای سینه ریشان سوخته دل اگر یکی از شمارا بروز سخت جانیها ازین
شمشیر هندی کار تمامی نگشتد زودا که با تش فارسی دود از نهاد بر آورد هم سخن آفرین را نیایش و سخن شناسان را
مژده که بیاوری بخت و تنومندی همت سعی من مشکور آمد و پویه که از دیر باز گرد دل میگشت بخوبترین وجهی سرانجام
یافت بنامیزد نکوتر از ارژنگ مانی مرقعی آراسته شد و دیده دران تصویر یوسف را بیجانه هم نگیرند کهن ناسور تازه
جراحت تمنایان را همی گشت مشک و نمک بهم سرشته تشنه کامان دریا طلب را شربتی آمد قند با گلاب
آمیخته محفل دلبران را گرمی هنگامه افزون شد دل زدگان را سر رشته آه و ناله بچنگ آمد گویندگان را قانون

یوسف سے عزیز کو کیا سال
زندان عزیز مین پھنسایا
یان شعلہ کو سرکشی کی کیا تاب
ابلیس کو خاک مین ملایا
تجھکو ہی سزا ہے کبریائی
کرسی کا نہ عرش کا یہ پایا
مومن کو بقا ہے بعد دیدار
کیا مژدۂ جان فزا سنایا
گو وصف سے ہے یہ مومنون بایعنی
پر بندہ تو اس سے باز آیا
یان تاب کسے کہ خاک و خون مین
بیتابی شوق نے لٹایا
الله دکھا دے اپنا دیدار
کشف تجلی لک العظمة
عظمت نے وجود کو فلک کے
گرد کرۂ زمین پھرایا

دلنوازی بدست افتاد سخن را ساز و برگ دیگر گشت بدمستان آگہی را جام جہان نمای دانش بکف رسید چون زوگان را ہباری تازہ آمد زہرہ نازید عطارد بالید آہی چنانکہ این آغاز بہ نکوئی انجامید فرجام حسرتی نامہ سیاہ ہم بخیر و سعادت باد

گہر ریزی خامہ بستایش یگانہ ایست کہ دُر یگدانہ را آب رسانندہ و گوہر شبچراغ بتاب آوردہ او

الحمد لواہب العطایا
اس شور نے کیا مزا چکھایا

والشکر لصانع البریہ
جس نے ہمین آدمی بنایا

احسان ہین اوسکے کیا گرانبار
سر سبع شداد کا جھکایا

کیا پایہ منت سلیمان
اک بات مین تخت پر بٹھایا

کیون شکر کرین نہ آل داؤد
افسون شہنشہی سکھایا

وہ نیر آسمان تقدیس
جانسوز منا ظر و مرایا

اب بھی نظر اس مجاز مین ہے
کیون جلوہ گاہ مین سمایا

نے عقل بسیط اوسکا پرتو
نے نور مجرد اوسکا سایا

سبحانک یا الٰہ عالم
عالم ترا عجز نے دکھایا

ہرجائی ہے تیرا جلوہ لیکن
دیکھا تو کہین نظر نہ آیا

یان عقل ہے گم کہ بس تجھی کو
پایا ہر شے مین پر نہ پایا

اللہ رے تیری بے نیازی
یعقوب کو مدتون رلایا

دیوان مومن ٦

وہ خاتم مرسلین مرسلین سے بچایا
[illegible]

[illegible]

کیا جانیے ایسے بے زبان نے — کس طرح یہ شور و غل مچایا
معلوم خرد کی نکتہ یابی — یاں علم نے عقل کو گنوایا
لا علم لنا ہے یاد ہر چند — سب کچھ مجھے عجز نے بھلایا
تھا دھیان مین عذر لا یحیطون — جب سینے مین دم ذرا سمایا
کیا صعب گذار ہے رہِ حمد — جبریل کا پانون لڑکھڑایا
چکر مین ہے عقل عرش اعظم — اوس نے بھی مگر تجھے نپایا
مرغان دراز اجنحہ کو — اس اوج نے خاک پر گرایا
ہر جز و ضعیف جوہرِ عقل — عرفان کے جو غرور نے گھٹایا
مین روح قدس کا ہمزبان ہون — یہ مرتبہ عجز نے بڑھایا
مومن ہر زبان عرض احوال — مین نے تجھے بے خرد جتایا
رو رو کے دعا کر اک ذرا دیکھ — کیا ابر کرم ہے سر پہ چھایا
اللہ غمِ بتان مین یک چند — بے فائدہ جان کو کھپایا
یہ عشق وہ بد بلا ہے جس نے — ہاروت کو چاہ مین پھنسایا
سمجھا نہ کہ ہے رہِ خطرناک — دین و دل و عقل کو لٹایا
حاصل نہوا سوا ندامت — کس تخم کو خاک مین ملایا
کی گریہ نے کتنی آبیاری — دریا مری چشم سے بہایا
گرداب مرے ڈبونے کو تھا — جو قطرہ کہ خاک پر گرایا

ہرچند کہ قول ناصحون کا — کچھ تلخ نہ تھا و لے نہ بھایا

توڑا نہ وفا کے سلسلے کو — توبہ ہی پہ زور آزمایا

اللہ مرے گناہ بیحد — وہ ہین کہ شمار کو تھکایا

ہے عام خطاب یا عبادی — اس نے تو کچھ آسرا بندھایا

عالم مین نہوئیگا دگرنہ — سمجھا کوئی منکر السجایا

کیونکر نہو تیری آس تو نے — افلاک کو بے ستون تھمایا

اوس دام سے مجکو تو چھوڑا دے — داؤد نے جس مین دل پھنسایا

دل زلف سے ہو رہا تو جانون — زندان فرنگ سے چھوڑایا

وہ عشق دے جسکا نام اسلام — وہ شیوہ نبی نے جو بتایا

وہ نعرۂ علمہا بچا لے — جس نے کہ اوس آگ کو بجھایا

کچھ آب زنی کرے نہین تو — سر نار جحیم نے اوٹھایا

مجکو بھی بچا لے جیسے تو نے — یوسف کو گنے سے بچایا

وہ رفعت حال دے کہ جس نے — منصور کو دار پر چڑھایا

اوسکا مرے دل پہ ایک پرتو — جس شعلے نے طور کو جلایا

مومن کہے کس سے حال آخر — ہے کون ترے سوا خدایا

زمزمہ سنجی طبع بہ مضمون باد خوانی نسیم گلشن نبوت و شمال چمن رسالت

مطلع ثانی

زبان لعل کہاں اور مدیح تاج خروس
گرا ہے خاک پہ کیا لعل افسر کاؤس

ہزار داغ ہو پروانے آفتاب کسے
پرستش گل خورشید میں ہے گرم مجوس

شگفتہ تر ہے چمن روضہ ہای جنت سے
ہنسی کی جا نہیں گر صومعہ نشین ہے عبوس

خلل پذیر رطوبت ہوا دماغ بہار
عجب کہ سبزۂ خوابیدہ کو نہو کابوس

ہے دشت بزم طرب کثرت تتالج سے
نہ کیوں ہو شکل حمار یکو ناز شکل عروس

ہوای سیر چمن زار کی وہ مستی ہے
کہ خلق کو ہوئی مشکل حفاظت ناموس

عجب نہیں ہے گلرنگ کی ہوس ہے اگر
خود آگے شیشۂ خالی میں ہو پری محبوس

مزاج دہر میں یہ اعتدال آیا ہے
کہ حبس نبات کو دکھیو وہ صلح الکیموس

عجب نہیں کہ لبان مگس عسل دے گلے
گر اندنون ہو کوئی مبتلاے ایلاؤس

نمو کا معجزہ حل علیہ پھر گندم
ہوائے جنبش غربال سے بنی ہے سبوس

رطوبت ایسی نظر آئی داغ لالہ میں
کہ چاک چاک حسد سے ہوا دل افیوس

قبای گل کو گر اطلس سے دیجیے تشبیہ
سیاہ پوش حبل ہو در ون ماتم سوس

قوائے نامیہ کو نا گوار ہے کتنا
کہ ہضم رابعہ محتاج ہو سوے کیلوس

ہوا ہے اب تو یہ سرمایۂ لطافت آب
کہ پشت ماہی پہ گلہای اشرفی ہیں فلوس

کہیں جہان میں کائی نظر نہیں آتی
کہ صرف رنگرزان ہوگئی بجای افیوس

سرایت نم آب وضو سے دور نہیں
جو سبزہ زار بنے ریش زاہد سالوس

قطعہ

دم مصاف تری دشمنوں کے کانوں میں
صدائے نوحہ دشمنوں ہو شور و غلغلۂ کوس
دو دم ہوں تری شمشیر کے تصور سے

اگر کہ مدد سے عسکر کی
مخالفوں کو نعرہ لا کوس
براق اسپ ترا ابروے
گمان ہو چشم بشر ایسی پاؤں سے محسوس

سیاہ چشموں کو مشکل نگاہ وز دیدہ
نگاہبانی عصمت سے وہ رواج حیا
سنے ہے دور عدالت میں اوسکے شیر غزال
کرے ہیں دون او دنیان سے کسطرح تشبیہ
کہ جنکی بخشش یکروزہ کو وفا نکریں
یہ جی میں ہے کہ پڑھوں اور ایک وہ مطلع

یلاوسکے حفظ سے ہے ملک معدلت محروس
کہ چار چشم نہوں نرگس و اد قیانوس
سنان کی ضربت بیجا سے نالش جاسوس
کرو نہیں جان کے کیونکر ترقی معکوس
ہزار سالہ گہرہای فلک ہم و قابوس
جو ہو ہر اک متنفس کی طبع سے مانوس

مطلع ثالث

تری ہے فیض سے ہر قطرہ آبیار عجوس
ہمیشہ عفو ترا طالب گنہ گاران
تری حسود کی نسبت سے جل رہی ہے نکیون
تری غلامی کی دولت سے خاک پاسے بلا
خمیدہ کس لیے نہ آسمان بنے تھی بھلا
بہا میں دیتی ہے ماہی دفینہ ہاے زمین
ہے احتساب ترا مانع لباس حریر
ترا وہ خوف کہ رک جاے تا گلو آکر
یہ مے کو نہی جہانسو نے جلایا ہے
زبس شراب کو بھی آفتاب کہتے ہیں

تری ہے نور سے ہر ذرہ جلوہ زار شموس
مدام رحم ترا در دمند کا جاسوس
ہجوم شعلہ سے دوزخ ملے کف افسوس
سفیدہ رخ فغفور چین و خسرو روس
نہ تھا ازل سے جو منظر ترا پابوس
یہ بڑھ گئی ترے سکے سے قدر تا نفلوس
نہ پھینک دیوے کہیں چرخ اطلس ملبوس
نہ نکلے معبد ترسا میں نالۂ ناقوس
کہ منع نکر سکے فرق صراحی و فانوس
نہ آسمان کے واژدن سے ہے مدام کیوس

دیوان مومن

١١

حکیم وہ ہون کہ جاتے رہین حواس اگر
طبیب وہ ہون کہ ہو سوز سینۂ بلبل
جو ہون معالج مبطون تو قابض ارواح
ورم ہو چارہ گر قبض تا بدست لئیم
کرون جو گردش انجم کی مین رصد بندی
گواہ عصمت مریم ہو کثرت اولاد
طلسم ماہ لکھون گر پئے زبان بستن
یقین کہ زہرہ و خورشید مین مقابلہ ہو
جو میری نثر کی دیکھے لآلیِ منثور
بفرض گر کرۂ خاک کو کہون دایر
فنون نظم مین مین نے نکالی ایسی راہ
مرے کلام ثریا نظام کا منکر
جو دیکھین میری طبیعت کی گوہر افشانی
دیے ہین میری حسد نے زبس ہزارون داغ
قماش دیکھ کے رنگینی سخن کا میرے
خدا کے واسطے گرم دعا ہو بس مومن
ہے جب تلک گل و بر قسمت نہال و شجر

کرے معارضہ بہر وفور عقول نفوس
مقابلہ
نظارۂ رخ گلفام سے مجھے محسوس
کرے دعای رواج طریق جالینوس
کیا ہو بیٹھے جو تجویز وزن مغز فلوس
فدا ہو وجد مین اگر روان بطلیموس
عقیمہ مجھ سے سنے گر بیان شکل عروس
بنا ہے مہر دہن چرخ نکتۂ جاسوس
پڑھون جو مین پئے دوری عاے بد تلبیوس
اوٹھائے مسند حشمت حجاب سے کاؤس
شکست اسپ گلی ہووے پیشیار فروس
طریقۂ شعراے سلف ہوا مطموس
وہ تیرہ روز جو ہر جلیس کو کہے منحوس
شریک رو ہون محمود و نکتہ پرور طوس
رواہی باندھے ہے گر عندلیب کو طاؤس
حریر لالہ و گل شرم سے ہوا مدروس
کہ منتظر ہے ازل سے اجابت قدوس
ہے جب تلک دل لالہ مین داغ حسرت دوس

چمن آرا کو رسم پیرایش — اک بہانہ ہے بہر قطع شجر
دشمن جان عاشقان دیدار — گر نگہ تیغ ہے تو مژہ خنجر
خاص وہ مایۂ دل آشوبی — جسکا بیمار غم نہو جان بر
وہ جو سر کاٹ کر پشیمان ہو — رحم گر آئے نیم بسمل پر
وہ نہ لی جسنے حال کی میرے — عمداً آگیا کہ بھول کر بھی خبر
وہ کہ مومن کی ضد سے مومن ہو — یہ گرا وسکے لیے بنے کافر
ہائے مجھسا عزیز ہو یون خوار — حیف خورشید زیر خاکستر
واہ اے چرخ تیری نافہمی — مہ اوج کمال خال اختر
اوسے دیتا تھا رحم نوشابہ — مجھے دی تھی جو عقل اسکندر
اوسے بلقیس گر بنایا تھا — مین بھی زیبندہ تھا سلیمان فر
زہرہ پیرایہ گر کیا تھا اوسے — مجھے لازم تھی شاہی خاور
یان بھی ہوتی کلاہ زرین گو — تھی جو وان سر پہ گوہرین معجر
ملک پرویز چاہیے تھا مجھے — اوسے شیرین چشم کیا تھا اگر
روتے ہین تیری جان کو ظالم — ایک مین کیا کہ سارے اہل ہنر
سینہ صافون کو سلک مروارید — نہ ملے جز سرشک دیدۂ تر
لب نگین بیان ہی اور خون ناب — تیرہ باطن ہے اور مے احمر
قاضی مشتری کمال سے ہین — ہندوان زحل شیم برتر

پاسکے الزام دست خالی سے — فلسفی پیٹتے ہین اپنا سر
زاہد اتنے ہین جوع سے مضطر — من و سلوا کی بر سے آئے ہو
عید خورشید روز شمع پور — ہوس خوشۂ لبان مغان
مہ کامل کی طرح داغ جگر — صدر انجم شناس سیم تابان
خور خورشید سوز حسرت زر — پریشان عطارد آسا کو
آب و نان کے پیچھے اپنا سر — رستمان زمانہ تیغ و سپر
شعرا کو بار زور سا شعر — خوان عیسیٰ ہے ہائم خوردۂ خر
کام آئے نہ نغمۂ شیرین — طوطیون کو ہے حسرت شکر

سروران سپہر مرتبہ ہین — [illegible]
بسکہ جاہل نواز دوران ہے — [illegible]
[illegible]
خردہ بین بین ہو [illegible]
دل بلا شکوہ قضا و قدر — [illegible]

سختی و کاہلی کی دولت سے	دامن کوہ مین ہین لعل و گہر
باندھتے ہین سخن سرا موزون	کس طرح ہو نصیب سرو کو بر
جام نمرود کا فسانہ کہین	چارہ فرمائیے علاج سحر
سُنکے لا یحتسب کا مژدہ ہوا	کافرون کو بھی گونہ گونہ خطر
جب نہ تب والضحی پڑھے ہے امام	مقتدی تا سنین فلا تنہر
قدردانی کا نام ہی نہ رہا	چند نادان ہوئے ہین نام آور
اک امیر سخن شناس نہین	لاکھ ہین شاعر تتناگستر
کہیے گر بادشہ کو عرش سریر	کہے میری بلا کو ہو چکر
صدر ارسطو کہے سے مانے بڑا	حکما کو سنا جو ہے کافر
اے لب یاوہ گوئی ہرزہ ورائے	بس کہان تک یہ ناستودہ سحر
کب تلک شکوۂ جفائے فلک	تاکجا طعنۂ قمر چاکر
ہجوگوئی نہین ہمارا کام	ایسی باتون سے خاموشی بہتر
پڑھ کوئی وہ غزل کہ اعدا بھی	حبذا حبذا کہین سُنکر

مطلع ثانی

لاؤن اس مفلسی مین سوزن زر	ہونٹ سینے دے گر نصیحت گر
جوہری سن ئے مین بھی اوسکی سنون	کہ زبان گنگ ہے نہ گوش ہے کر

تو وہ سلطان کہ بارگہ کا تیری
پشت کا شانہ ہے فلک منظر
قصر جاہ و جلال مین تیرے
فخر کیوان ہے پاسبان در
ذرۂ خاک در کی تابش سے
جل گیا مہر آتشین پیکر
گرد تری ہے رہنما کرے گردش
تو نے دولاب چرخ کا محور

شہریان حسود کو نشتر
ہے مشاہرہ خار جیب کا قصہ
تجھ کو کیا نیش مار سے ہو ضرر
ہے سزا پا تو مہرۂ تریاک
شک ہو عاصیون کا دامن تر
گر جی التفات سے تیری
زندگی بخش دین پیغمبر
اسے مسیح دم روان پرور

گیا گنے کوئی خوبیان اوس کی	اک سخاوت شمار سے باہر
لکھیے اوس ہاتھ کو جو پنجۂ مہر	ذرہ پاوے رواج خوردۂ زر
ذکر مین اوس کی جو دپہیم کے	مبتدا ایک ہے ہزار خبر
خاک ہیز اوس گلی کا ڈاے ہے	خاک مذکور گنج قارون پر
ہم بہا اوس کی دُر فشانی ہے	تار اشک یتیم و سلک گہر
اوسکو دروازہ کی گدا کی زکات	ملک خاقان و حشمت قیصر
کچھ نظر مین سمائے تو دیکھے	پنجۂ خور کو اوس کا دست نگر
خُلق ایسا کہ ذکر مین جس کے	بھولے عاشق حکایت دلبر
دم بھرے اوسکے کوئی دلکش کا	باغ جنت مین بھی نسیم سحر
بسکہ ہے کین و دشمنی اوسکی	قدر کاہ و بہا شکن یکسر
ربط سے زخمہاے اعدا کے	قطرۂ خون ہو مشک باز دگر
رافت اوسکی ہو جب ضعیف نواز	آب ہو جاے شرم سے عنبر
جب ولی الفضل منکم اے حاسد	اوسکے حق مین کہے جہان داور
افضلیت مین کیا سخن بھی بات	سب سے بہتر کہ سب سے ہی بہتر
حکم سے اوسکے بے سر و سامان	سر جسم ہے اوتارے افسر
اور پڑھتا ہون ایک وہ مطلع	جان دے جسپہ ہر سخن گستر

مطلع ثالث

ماجرا سنکر کہے تیغ کا تیری
الامان الامان کہتی ہے
[illegible]

خلافت امیر المومنین عمر ابن الخطاب

خط نصف النہار ہو محسوس | گر فلک کو عدو بناے سپر
دور نصفت مین تیرے فتنے کا | پاس اصحاب کہف کے بستر
تو وہ عادل کہ ذکر کسریٰ مین | عدل کی تجھسے داد چاہے عمر
نرد بازون کو عہد مین تیرے | شش جہت جیسے مہرۂ ششدر
دزد چور ایسے جی چراتے ہین | گو نہووے ذرا مقام خطر
فتنہ سازون کو وہم فتنہ نہین | دل تیرا ہے جو کاشف مضمر
بادہ کش ایسے تلخ کام کہ ہے | کف مار سیہ سے احمر
خم واژون فلک سبوے تہی | دور بگذشتہ گردش ساغر
عیب جو خوردہ بین کا یہ احوال | دوپہر کو فلک نہ آئے نظر
ذکر مین انتظام حق کی ترے | مترادف ترحم و کیفر
خوف عصمت سے تیرے آئے جو پاس | شمع پروانہ کے جلادے پر
لکھے گر ہی تیرا مثل بالفرض | صفحہ سے محو ہو خط مسطر
زر و سیم نثار کردہ ترا | ہے عروس زمانہ کا زیور
مومن اب کر دعا کہ سنتا ہے | تیری تقریر گوش دل سے اثر
جب تلک گردش سپہر سی ہے | انتساب حدوث نیکی و شر
تیرے احباب نیک بخت مدام | تیرے اعدا ہمیشہ فال اختر
جب تلک اس تیرہ خاکدان مین ہے | کوئی گم کردہ رہ کو ہی رہبر

۱۵ دیوان مومن

وہ بد شعار و طرحدار و دلربا چنچل
امید وصل خطا ہے کی آرزو مشکل
وہ شوخ ہے سبب آزار دیگر فزون
کہ جرم قابل عثمان کا نہو قابل
وہ نکتہ دان کہ فقیہ کو وصل میں ...
دم شکایت عاشق نہو جواب مجمل
وہ دور میں کہ عذر ہر کسے برا ہے قائل
ہمیں ہے غیر سے بس اعتماد کے قابل

وہ کج ادا صنم خود پسند کافر کیش
کہ جسکے زعم میں باطل حق اور حق باطل
وہ فتنہ گر ہے حق ناشناس نا انصاف
جو فرض عین ہے گر کیجیئے داد و عادل
امام اہل یقین شہریار کشور عدل
امیر لشکر دین و مبارز معتقل
بلند پایہ عمر جس کے قصر رفعت کا
گدای خاک نشین شاہ آسمان منزل

جو سیکھے فتنہ گری رنج عشق سے یاجوج	نہو سکے کبھی سد سکندری حائل
یہ کیا غضب ہو کہ تمکو تو ربط غیر سے اور	مجھے یہ حکم کہ زنہار تو کسی سے نہ مل
جلا دیا ہے یہ میرے غبار دل سے تو زنگ	فنا ہے آئینہ کے بعد بھی نہو زائل
میں اپنی کشتی طوفان سیدہ سے خوش ہوں	کہ بحر عشق میں کام نہنگ ہے ساحل
وصال غیر کے طعنوں سے جی جلاؤ سکا	کہاں وہ گرمی صحبت کہ خود ہوا میں خجل
نئی طرح سے میں کرتا ہوں اب غزل خوانی	عدو بھی چاہیے اس زمزمہ کا ہوں قائل

مطلع ثانی

دل اُنکی بار ہوا ایسی بے جگہ مائل	کہ جان کو بھی ٹھکانے لگا رہی گا دل
فغان کہ دلبر خود کام سے پڑا مجھے کام	حصول کار ہے بیکار و سعی بیحاصل
وہ تند خو کہ اگر جور سے پشیمان ہو	تو پھر عذر کرے ناز ہائے تاب گسل
وہ پر فریب کہ ہو دلنشین تغافل ناز	ہمیشہ حالت عاشق سے گر رہی غافل
وہ سخت گیر کہ رہوے نہ طاقت جنبش	تو نیم جان غم عشق کو کہے کاہل
وہ بیوفا کہ مگر جائے جان شکستن تک	کرے جو وعدہ کہ روز جزا دم بسمل
وہ شمع انجمن نار ہائے حوصلہ سوز	جو سمجھی خوار نے مشتاق رونق محفل
وہ جنگجو کہ اگر سہیے رشک دشمن بھی	تو بیحیائی کے طعنے ہوں جان کی قاتل
وہ بے نیاز کہ لیلی بھی گر رکاب میں ہو	نہ پھر کے دیکھ کہ کون آئے ہے پس محمل

تپش سے ... اوسکا ... کھل
سرین ... خلل ... سرکال
ثبوت خلافت ... باول
... بکار ... بنایل
وقعہ ... ہمعصر ... اداہ
کہاں یہ ... سب
یہ اقتصاب ... سخاوت ... احسان ... فقط ... مسیل
... بے ... کلی ... مستقل ... اثبات ... قابل
... سیدی

یہی خلافت راشد کی اوسکو بس ہے دلیل | یہی امامت بر حق کی اوسکو بس ہے سجل
بڑھا یہ پایۂ الہام رائے صائب سے | کہ مشہوری پہ ہوئی اوسکی وحی بھی نازل
یقین کہ راہ نمائی ہے پیروی اوسکی | نہیں تو سایہ سے کیوں بھاگتا ہے یو مضل
مثال عدل میں نوشیروان کو تجھ سے غلط | کہ بت پرست کہاں فارق حق و باطل
رواج حسن عمل تیرے دور میں یہ ہوا | کہ گفتگو میں بھی مرفوع ہو گیا فاعل
یہ جوش خانۂ کفار کی خرابی کا | کہ خود گرائے کلیسا کو راہب خاذل
وہم خرابی و تسخیر تیرا گوشۂ چشم | نگاہ لطف و غضب سے مثلث عامل
وہ از خشم ترا صوفیوں نے دیکھا ہے | جبھی تجدد امثال کے ہوئے قائل
تری زمانے میں صد سالہ پیر فانی سے | زیادہ تر ہیں جوانان فتنہ گر کاہل
نہیں ہے جا نہیں جان رستم و نریمان کی | ترے قتیل شجاعت کی جو ہوئے ناقل
یہ خوف ہے کہ اگر کیجیے ذکر خونریزی | عدو ہی منقبض الطبع کو ترے ہو سل
مثال موم وہ جو زرہ پوشی مخاصم سے | ہزار پارہ ہو بے صدمہ دانۂ فلفل
وہ آنچ تیغ میں تیرے کہ کہتی ہیں دشمن | ابھی سے ہم تو جہنم میں ہو گئے داخل
گراوے جب تری تکبیر قلعۂ اصطخر | تو کیا عجب ہے کہ کلمہ پڑھیں بتان چگل
شہا کسی نے ندی یہاں مری سخن کی داد | کہ نکتہ فہم تھا ایک سرور با دل
وہاں صلہ میں نعیم جنان کی ہے امید | اگر ہو لطف ترا میرے حال کو شامل
وحید عصر ہوں میں عقل اولین ہے گواہ | مزید دہر ہیں میں صفحۂ زمان ہے سجل

[illegible]

کلام صدر سے زیادہ ہم نہیں مومن

مباد طعنۂ طول مقال و سے بطل

[illegible]

مخالفون کو جہنم کا طبقۂ سافل		موافقونکو بہشت و ترقی درجات

نامہ را حیۂ چون مہر و ماہ نورانیست ہمانا بفیض

مدیح ذو النورین در افشانی ست

ہے یہی حسرت دیدار تو مرنا دشوار
دم شماری کے مری عمر ہے تا روز شمار

بدگمانی نے دعا سے بھی کیا محروم آہ
راز دل غیر سے کس طرح مین کرتا اظہار

دور اتنے رہے محرومی قسمت کہ ہم
سب سمجھے ہندی مضمون کو بھی بتان فرخار

دیکھ آشنا مین تری عشق مین دیا کہ ہو کے
جلوہ گر مہر گیا دشت سے لیتا کہسار

بے سبب قتل سے آیا نظر انجام اپنا
ہمسر مۂ دیدۂ دشمن ہے مری خاک مزار

دھوم ہے تابش خورشید قیامت کی
مجھسے اللہ نہ پوچھے گا عذاب شب تار

درد سر میری شکایت سے نہین ہے تمکو
بزم دشمن مین جو ہو پی تھی سو اوسکا ہے خمار

تا ابھی مر تکیکر اوس بت کی تجلی نہ رہی
میری قسمت مین نہ تھا ہای خدا کا دیدار

پہنے تو غیر کے بھیجے ہوئے گنڈے افسوس
دست گل خوردہ مرا ہو نہ گلے مین تری ہار

خاک ڈالے ہے جو سر مین تو اوسی کوچے کی
یون مین دیوانہ ہون پر کام مین اپنی ہشیار

حیف صد حیف اگر غیر کے دم مین آئے
مین اسی بات پہ مرتا تھا کہ تم ہو عیار

سیر کو باغ مین وہ شاخ گل آجاے اگر
سر دشمن شاد سے ٹھہری نگہ سے فرق جدا

ہمسے دشمن نے تری راز کہے مستی مین
اپنے ظرف کو دیکھے ہمین جام سرشار

کیا ... [illegible] ... دوست جانا وبال
ہے وجود دشمن جان تھا دوست جانا و بال
ہو وفا ہوا الہوس اور آپ ستمگر ہے
نظارہ الفت کی عاشق نہ ہمارا کوئی یار
کیا تم ابھی مرا تشنۂ خون ہے خدا
وہان سے اٹھا ہو گئی بار یہان سو فار
ورقا ذکر ہو ستا گل سے گردش ... [illegible]

مجھکو اوس بت کی سوا اور سے کیا ہے سروکار
مرے سینے پہ قدم رکھ دو ست سے رکھ ... [illegible]
ہان پہ جھجکتا ہین کف پا مین کہین ... [illegible]
کس سے کہ دل گرمی پیتا نے جلایا جی کو
دیکھئے خاک کرے گلخن مری خاطر کا غبار
پہلو سے خم مین بجلے پہ خمار ای ساقی
ہون مین خمیازہ کش حسرت آغوش کنار
بات میری جو کسی طرح سمجھتا ہی نہین
دم اتنا ہے کہ ناصح بھی نہو عاشق زار

کس پہ مرتا ہے ... [illegible]
عیب پامال تو جلوہ دکھا ... [illegible] دیوار
پر نہ سوچا کہ ... [illegible]
وہ نہ ... [illegible]
مرے سے ... [illegible]
ہمین سودائی اور ... [illegible] وحشت دل ... [illegible]
کیا کرون ... [illegible]
ہمکو ... [illegible]

[illegible]

مطلع ثانی

نیک نامی نہ سہی مجکو ہی تم سے سروکار
چھوڑ دو ن اج وفا گر ہو وفا سے بیزار

آگیا لب پہ دم اور بات نہ پوچھی تمنے
بوسہ دینے کا اسی منہ سے کیا تھا اقرار

کس ادا سے مجھے کہتا ہے کہ حیوان ہو تم
چھیڑنے کو جو کہا مینے اوسے گلرخسار

گر تمھین صحبتِ اغیار سے پرہیز نہین
ہم بھی کچھ چارۂ آزار کرین گے ناچار

سچ ہے مفلس کو نہین عشق کی لذت کہ مجھے
زخم دل کے لیے پیدا نہوا مشکِ تتار

وہ چلے محفلِ دشمن مین جو ہو شمع لقا
مجکو چھیڑا نکرو تمسے کہا ہے سو بار

ہاے خم ہی تھی سزا اور یہ زیبا نہوئی
محتسب کے سر ناپاک پر اپنی دستار

رنج کے بعد ملون کیا کہ رہائی معلوم
ہاتھ آجاے جو صیاد کے رم کردہ شکار

فائدہ وصل ہو سناک سے وہ بات کرو
جس سے ہر دم مجھے رنجش ہو نہ تمکو آزار

کیا کہون قصۂ طغیانیِ دریاے سرشک
دیکھ لو آئینۂ چرخ ہے زیر زنگار

رشک وہ شے ہے کہ ہر اک ملک الموت مجھے
نظر آتا ہے فرشتہ ہی اگر ہون استار

نقد جان اپنی تجلی کی نہ کہنا قیمت
صبح محشر کہین بنجائے نہ روز بازار

کیا ہو گر اوسکے ستم روز جزا بھی نہ کھلین
مینے واعظ سے سنا ہے کہ خدا ہی ستار

دائم اوس جان کے دشمن سے جدا ہی کھا
تھا سپہر ستم ایجاد کہان کامرا یار

ہیمرو وقت مری نظرون مین ہین انداز ترے
آج کل کچھ نگہ لطف ہے سوی اغیار

قصۂ بیعت رضوان مین اشارہ ہی یہی
ورنہ کوئی نہین بہ دست رسول مختار

احتساب و سکے سی گو مخل کفار بھی ہو
ذکر تحریم مزامیر کرے موسیقار

آپ ہی سایۂ مژگان سی لگا ہی ورنہ
چشم خوبان کو جو باندھے کوئی شاعر میخوار

گل ہوا بیم سے پھر غنچہ کہ تھا صورت جام
دیکھکر باغ مین مستانہ صبا کی رفتار

جب تلک فتوی بر جنبش نہو کیا مقدور
کہ کوئی کام کرے یہ فلک ناہموار

توڑ دین سبحۂ زاہد کی لیے یون ہندو
ہین اسی واسطے گویا وہ پہنتے زنار

کاٹ لے ہاتھ ہی پہلے وہ اگر روز وغا
اپنے مرنیسے ذرا جان چرائین کفار

اوسکی تلوار کے آہن کا گر آئینہ بنے
زرد تر چہرۂ عاشق سی ہو رنگ رخ یار

معنی روشن و مضمون بلند اور نہین
سامعین کو ہی اگر مطلع نو پر اصرار

مطلع ثالث

اے شہ عرش سریر و مہ خورشید عذار
در دولت پہ ترے انجم و افلاک نثار

توسن چرخ سے تشبیہ فرس کا تری ننگ
کلب جبار سے نسبت سگ در کو تری عار

سا تلو تکا تری کوچے مین دم فیض ہجوم
جیسے گلزار مین ہنگام سحر جوش ہزار

جل رہی ہین یہ مگر دن بھی نہین کیون گریان
تری حساد کے احوال پہ ہے شمع مزار

صرصر عادسی غالب ہی کہ جنبش نکرے
وہ ورق جسمین رقم ہون تری اوصاف وقار

جا کی جنت مین بھی رہتی ہی تری در کی ہوس
ورنہ مرغان ولی اجنحہ کیون ہون طیار

بحر ارشاد و ہدایت سے تری ہو جاوے
فیضیاب ہرم تاثیر اگر ابر بہار

روز با حور ون اور رات شب یلدا ہے
دونون نقطون پہ ہین یون ہمسری لیل و نہار

میری اقبال کا آجائے اگر دور قریب
تو ثوابت سے گران رو ہون نجوم سیار

ذرہ وہ اوج سے بر جیس کو رجعت ہوجائے
ثور مین زہرہ کرے مہ کے قران ہی انکار

تاکہ ہوجائی ہر آزار کا مصدر ایک ایک
سخت تحسین کو ہی دفع طبیعت پہ قرار

بندھی امید گر اک خوشۂ گندم کی مجھے
مہر تحویل سے ہو برج شرف کے بیزار

گر حصول زر مسکوک کی سمجھون مین سبیل
ناخن شیر سے ہو سینۂ خورشید فگار

خون کے میرے ارادے سے ہوا اول سعی
قتل پر میرے کمر باندھے ہی شمشیر کی چہار

زیست اپنی ہے تو تربیع و تقابل کے سوا
بھول جاوینگے منجم جو ہین باقی انظار

حور و جنت کی بھی امید خدا سے نہ رہی
شور محشر سے نہون گے مری طالع بیدار

نہ ہنر کی مری پرسش نہ سخن کی مری قدر
نہ گہر کی مرے ارزش نہ طلا کی معیار

کسقدر حکمت اشراق سے جی جلتا ہے
ہوگئی شعلۂ دوزخ مری دل کے انوار

نجم بقدری ہیئت سے جگر چاک ہوا
خرق افلاک سمجھتا تھا مین کتنا دشوار

کیا الحساب السیکھا تھا کہ گھر مین بیٹھے
کیجیے درہم و دینار کو داغون کو شمار

نہوا بسکہ مریضون سے حصول الا رنج
کردیا مجکو مری چارہ گری نے بیمار

در منثور مرے زینت صد صدر ہوئے
لیک بزم امرا مین نہ ملا مجھکو بار

موشگافی کی بہت شعر مین پر فائدہ کیا
ہے وہی دست تہی شانۂ دست ادبار

نہ صلہ مدح کا پایا نہ غزل کا انعام
ہاے ناکامی یاقوت لب لعل نگار

بہتری زبان کلک گوہر نثار
برہان ساطع حقیقت
امامت خداوند ذوالفقار

پھر تیزی زبان پہ ہے قربان زبان تیغ
صدمہ دہ جراحت منکر حسود کو
کرتا ہون رزمگاہ مین مین امتحان تیغ
مومن کو آرزوی ثواب جہاد ہے
کفار کاش آ کے سنین داستان تیغ
ہاتھ آئی ہے لب پہ ہیچ خدا وند ذوالفقار
بیجا و منکرون کے لیے ارمغان تیغ
شیر خدا علی کہ شجاعت سے جس کے ہے

پھر دم آگیا دم خونابہ ریز کو
میری زبان سے کہے آپ کی زبان تیغ

مطلع ثانی

لکھتا ہون وہ مطلع رنگین کہ جس سے
سر گرم آفرین ہو لب خونچکان تیغ

فردوسی ایک خار جنان بیان تھا
گلگیر میرے دم سے ہوئی داستان تیغ

حساد سر سے پاؤن تلک خون مین ڈوب جائین
جوہر اگر دکھاؤن مین اپنے بیان تیغ

میدان کشت و خون مین مرا دست نسخواہ
جاوے عنان کشیدہ تو ہو ہمعنان تیغ

یہ دل خراشیان مری اشعار شوخ کی
سینے پہ منکرون کے ہین لاکھون نشان تیغ

ہرگز نہ کر سکے مرے خامہ سے سرکشی
پیدا اسی نگون سے ہے عجز عیان تیغ

جسجا کی خطبہ خوان ہو مری تیزی زبان
وان جا سکے فرض سجدہ منبر فسان تیغ

پابوس اگر کرے مرے خامہ کا بند ہون
شمشیر ہی سخن سے لب خوش بیان تیغ

خجلت سے آب آب تاب سخن کی ہو آب آب
کیونکر چھپے چھپائے سے شرم نہان تیغ

مت پوچھ مجھ سے خون عنادل کا ماجرا
ہر گل زمین شعر یہ ہے آسمان تیغ

ہووے نہ میری حجت قاطع کے سامنے
سر گرم لاف و دعوی تیزش زبان تیغ

کیسی شکست رونق بازار ہو گئی
ہے تختہ بند و بست قلم سے دکان تیغ

میری بدیہہ سنجی کی جابلگشتی کو دیکھ
نظرون سے گر پڑا ستم ناگہان تیغ

اک بات مین تمام ہو پایان کار زندگی
کس کی بلا ہو بار کشش امتنان تیغ

آہین گداز نالہ مرا دیکھ کر ہو
پیکان ضمان خنجر و خنجر ضمان تیغ

کیا تاب میرے حرف پہ انگشت رکھ سکے
ہر خط پہ نکتہ چین کو ہو وہم و گمان تیغ

گر شوق زخم عشق کی لذت بیان کرون
ہرگز ہما نکھائے بجز استخوان تیغ

دل ہی مین حسرت نفس خونچکان رہی
میرے معاندون پہ ستم ہو امان تیغ

دشمن کا اک نیم اشارے مین کام ہو — ابرو کا تیرے عکس پڑے گر میان تیغ

کوشش نے تیری حرف تعصب مٹا دیا — کیون بیدخوان ہر نہون بادخوان تیغ

تمکین کو تیری دیجیے گر کوہ سے مثال — روئین تنون سے او ٹھو نہ بارِ گران تیغ

آبِ حیات چارہ کرے یا دمِ مسیح — ممکن نہین جب تری خون کردگان تیغ

منکر تری امامتِ حق کے ہین گرمِ جنگ — درکار ہے وضو کو جو آبِ روان تیغ

کیا سرکشی کی تاب کسی سخت کوش کو — جھکتا ہے تیرے آگے سرِ قہرمان تیغ

تیرے عدو گر اپنا گلا آپ کاٹ لین — کام آئے کوشش و کششِ رایگان تیغ

نسبت سے تیری ہاتھ کی چشمک زنی کرے — ابروے دلربا پہ خمِ جانستان تیغ

کیا بات تیرے پنجۂ آہن فشار کی — وردِ زبان ہے غلغلۂ الامان تیغ

سرخی تری عدو کی لہو سے ہے جابجا — رنگین کس طرح سے ہو داستان تیغ

ظالم ہین تیرے دور مین نالان کہ وقتِ جنگ — بانگِ شکستِ تیغ ہے شور و فغان تیغ

کوئی گرے نہ گرمیِ روزِ نشور مین — بسمل پہ تیرے مہر مگر سایبان تیغ

وہ دستِ زور مظہرِ سرپنجۂ خدا — وہ تیغ باعثِ شرفِ دودمان تیغ

لرزان تھی مثلِ بید ترے رعب سے جو ہاتھ — پھل باغیون کو کچھ نملا جز زبان تیغ

پتھر کو بھی نہین تری حملہ کی تاب ہے — یاقوت زرد شاہدِ بیمِ نہان تیغ

جراح کیا کہے ترے زخمی کا ماجرا — سوزن کی بھی زبان ہوئی ترجمان تیغ

یہ کہکشان نہین کہ رہا خوف سے جو دھیان — سو ٹر گیا ہے دل پہ فلک کے نشان تیغ

۲۳

جانِ ظفر ہو زیب وہ فرقِ دوستان
اعدا کا سر رہے تہِ بارِ گران تیغ

قصیدہ ۵

سبزہ رنگی نے تری قتل کیا ہے ظالم
یاد آتا ہے مجھے حال امام مسموم
افضل الناس حسن ابن علی سبط نبی
سید و سرور و مولا و مطاع مخدوم
ابر بارندۂ او... فیض کمال
قلزم حسن عمل منبع دریائے علوم
مظہر شان الٰہی ہے یہاں تک کہ علیم
منزل ... بحث و جواب و ...

پوچھا پھر یہ تجاہل ہے تو کیون ہے مغموم
سبب شادی و غم تو بتا دو ...
یہ غلط ہے کہ اعادہ نہیں ہے معدوم
جب ... الفت ہی دل
ہین ... فلک سفلہ صفات مذموم
گالیان دیکر زمانے کو گردون کا ہجوم
درد و افغان سے ... فلک ... ظلم
مجھ کو ... کیون نہ فزون ہو ...

گاہ کہتا ہے جنون عشق کو یہ کفر و حرام — جہل کہتا ہے پڑھے ہے مری ناصح فی علوم
گرمی شوق شہادت ہوئی فولاد گداز — رہ گیا تشنۂ آب دم خنجر حلقوم
گر نہو میکشی وصل صنم کی تعذیر — تو یقین آئے سب مجھے یہ کہ جہان ہے موہوم
مصرعۂ زلف کبھی ہاتھ نہ آیا اپنے — نہوا اپنے نہوا حال پریشان معلوم
جوش وحشت سے یہ ناصح نہ پہچانا زنجیر — دیکھ دیوانہ نہو میں نہیں پابند رسوم
نوجوان جب کوئی جاتا ہے جہان سے ناشاد — تازہ ہوتا ہے مجھے داغ امید مرحوم
کر دیا خواہش بیداد نے احوال تباہ — تو تو ظالم نہیں تیرا ہی میں ہون مظلوم
زلزلے آتے ہین جب ہو میں تہ خاک آیا — چین دیتے نہیں اب تک بھی مجھے طالع شوم
چاہیے صبر مقدر پہ دریغ اے واعظ — تو خدا کا نہیں جلیا ہون میں دل کا محکوم
طعنۂ وصل ہوسناک پہ ہنس دیتے ہین — مگر الزام و ندامت نہیں لازم ملزوم
تیری رفتار قیامت مری زاری طوفان — حسن و عشق یہ کیونکر نہ پڑی خلق میں دھوم
پاکبازی کی طمع ہے گنہگارون سے — کیا ہوئے عشق میں اے زہرہ جبین وہ معصوم
نالۂ گرم نے دلبر کو بنایا دلدار — معجز عشق سے جان بخش ہوئی باد سموم
یان کی لاکھون خلشین ہین وان کی ہزارون فکرین — ایک جان اور یہ ہنگامۂ آلام و غموم
کیا کہین آج تیرہ کوچے سے گذری تھی نسیم — ویسے ہی تازہ ہین گلہائے مکرر مشموم
محتسب آپکے آنے سے ہوئے دیر خراب — قصد کعبہ کا نہ کیجیگا یہان ہین قدوم
آچکا ہی صبح طرب کٹ نہیں سکتی شب غم — جلد جائین مع اغیار جہنم مین نجوم

کہیں منکر کو نہ انکار قیامت ہو زیاد | عدل سے اوسکے ہے آبادی ہر کشور و بوم
نہ وہ خالق ہو مگر ہے اثر باعث خلق | نہ وہ رازق ہے ولے قاسم رزق مقسوم
السلام ای روش آموز طریق اسلام | السلام ای خضر جادۂ جنت ملزوم
وہ ترا پایہ ہے اے شاہ جوانان بہشت | کہ ہوئی حرمت پیری کی تمنا محروم
گر سکے کوئی کہ بالفرض مماثل ہے ترا | ذکر کیا پھر کوئی تقدیر کا سمجھے مفہوم
کیا ترے مرکب چالاک کی لکھی تھی ثنا | لیک کاغذ پہ نہ ٹھہرے کلمات مرقوم
یہ سکا بروکہ بیان تک وہ دو مین اوسکے | منھ سے مفتوح نکلتے ہین حروف مضموم
ہے بجا دیجے اگر تجکو سلیمان سے مثال | کہ مسخر ہے پری اور ہوا ہے محکوم
تیری افواج کا میدان مین دم جنگ خروش | بلبلون کا مہ آذار گلستان مین ہجوم
مدعی کو تری تلوار سے بچنے کی فکر | کردیا تیغ گریبان نے دو پارہ حلقوم
تیر اعدا کو سمجھتے ہو تو کرین جان پہ رحم | آدمی تو نہین یہ پر ہین جہول اور ظلوم
بوسہ دے تیر ترے دم تیغ کو تو آجاوے | جسکو آتی نہو تقطیع کلام منظوم
تیر باران سے ترے کیونکہ نہ بھاگین اعدا | جانتے ہین کہ شہب بہر شیاطین ہے رجوم
آج کہدی ترے قاتل کی سزا داور حشر | تو عجب کیا ہے کہ جاتی رہے تاثیر سموم
مدد غیب پہ کی لشکر مغلوب سے صلح | کہ مسلمان نہون معتقد طالع شوم
نہ مقابل ہو تری قصد سے عزم افلاک | نہ برابر ہون تری حکم کے احکام نجوم
ہو ول آزردہ کوئی گر تری دشمن کو سوا | طبع تحسین سے جاتی رہی تاثیر غموم

جائین وحشت مین سوی صحرا کیون　　کم نہیں اپنے گھر کی ویرانی
خاک مین رشک آسمان ہی سے ملے　　ہائے کیسے بلند ایوانی
کردیا گردش سپہر نے حیف　　برج خاکی مسیر کیوانی
ایسی وحشت سرا مین آئے کون　　بے دری کر رہی ہے دربانی
نکتہ سنجون سے جی مین ہے پوچھون　　کہ مین شہری ہون یا بیابانی
کیا ہوئی وہ بلندی دیوار　　کیا ہوئے وہ عماد طولانی
جای گل ہین چمن مین ریزۂ سنگ　　گاہ کرتی ہے ناز ریحانی
اٹ گئے حوض و نہر غیر از چشم　　ایک قطرہ کہین نہین پانی
نہ ملا کچھ نشان آب روان　　خاک ساری جہان مین چھانی
سقف رنگین و زرنگار کہان　　جز سپہر و نجوم نورانی
شور زاغ و زغن ہے سمع خراش　　اب کہان بلبل و غزلخوانی
نظر آتی نہیں وہ تصویرین　　نقش دیوار کیون نہ پایانی
صرف دلق گدا ہوئے پردے　　زینت افزا ہے کاخ سلطانی
آہ کاشانہ فرش خاک ہوا　　کیسے قالیچہ ہائے کاشانی
یا ظروف و سماط سے سمجھے تھا　　دعوئے قیصری و خاقانی
یا نہین ہے مرقع و کشکول　　تا کرون تازہ رسم ساسانی
مسند گوہرین کا دھیان آیا　　پوچھتے کیا ہو وجہ گریانی

کس سر پہ غرور کو دی ہے	تنگی غم نے چین پیشانی
سب مجھے دونون جہان سے کھویا	کیا کہون ظلم چرخ دورانی
یعنے اس حال پر فزون ترین	آرزو ہائے نفس شیطانی
حسرت لعل سیم تن مین ہوئے	گوہر اشک چشم مرجانی
اے فلک دل کو داغ کرنی ہی	روز خورشید کی درخشانی
بے زری سے مری تجھے حاصل	کچھ نہ ہوگا بجز پشیمانی
طالع ہر بدیع سنج مین ہے	کیا ضرورت ہبوط میزانی
جان مومن پہ گونہ گونہ ستم	کافر اتنی بھی نامسلمانی
تاکجا اے یزید شمر خصال	فتنہ ہائے فریب مروانی
اوس سے کاوش نکر نہ ہو ظالم	آپ اپنا تو دشمن جانی
تجھے معلوم ہے کہ ہے وہ کون	کھول دوان مین یہ راز پنہانی
مدح خوان شہ وزیر لقب	ختم جسپر ہوئی سخندانی
پایہ سنج کمال اہل کمال	فارق قلزمی و عمانی
کیا کہون اوس کی دست ہمت کی	ہین گہرباری و زر افشانی
ہر گدا کی ہے زینت کشکول	رشک ترصیع تاج سلطانی
اوسکے احسان سے غرۂ شوال	اہل تقوی کو سلخ شعبانی
کہین نیرنگی زبان سے فزون	خوان نعمت کی اوسکے الوانی

[illegible]

۲۷

اگر سنے دور عدل مین اوسکے
سیکھی راہ و رسم چوپانی
ہین شبان عقاب و شاہین مین
روز کنجشک کی ہے مہمانی
حملۂ شیر گیر ہے اوسکا
نعرہ زن ضیغم نیستانی
اوسکے ایک ایک لشکری کا نسق

[illegible]

موج دریائے خون ہے روز مصاف
ہووے کشتی زمین کی طوفانی

ہین مخاصم بھی سخت لشکر گذار
عمر جو کٹ گئی تو آسانی

تیر خار اشگاف ہے اوسکے
لعل جو ہے سو لعل پیکانی

زیر ران اوسکے توسن چالاک
رشک اسپ سپہر گردانی

شوخی یار کی سی چالاکی
نگہ شوق کی سی جولانی

دم گلگشت وہ سبک رفتن
اہتزاز نسیم بستانی

روز جنگ اوسکے نیم جولان مین
صرصر عاد کی سی طغیانی

کثرت باد عنصری اوسکے
مثبت انقلاب ارکانی

اوس سے دیتے سپہر کو تشبیہ
گر نہوتا ستارہ پیشانی

مانع سعی وپسند اوس کو
ملک عالم کی تنگ میدانی

تیرے اوصاف کے صحیفہ مین
صنعت کارنامۂ مانی

گل جبینی پہ تیری قربان ہون
نوبہار ریاض رضوانی

برومندی آرزوے حصول
کشت مطلب کی تیرے دہقانی

آستانہ پہ تیرے چرخ نہم
ہونجاے بلند بیشانی

سمجھے ہے درجہ شرف کیوان
قصر رفعت کی تیرے دہقانی

شعلۂ شمع بزم کو تیری
دعوے حسن ماہ کنعانی

داغ مے تیری جام عشرت سے
گل داماں پاک دامانی

عالم ظن ہووے ایقانی
پر نہ سمجھا ہون ... آخر سے
مجھ سے گدا ... شوق پنہانی
مجھ سے ناکس کی ہمنشینی کا
کی زبان سے کرون ثنا خوانی
ہمسخن ہے نکتہ دان تیری
زلف جانان سے سیہ پریشانی

مجھکو معلوم کب نہین نادان
مومن اور اتنی نامسلمانی
فرض ہے حج بہ نص قرآنی
کیونکہ ہو عذر بے زری مقبول
ہے خلاف قیاس برہانی

اول اوس ... سجدہ ریزی
پھر طواف حرم مین ہو مشغول
یوسف مصر ...
یون گرفتار چاہ کنعانی

دیکھ اشراق اوسکا افلاطون | کہے ہذا حکیم ربانی
جبہ خورشید سے فروزان تر | جبہ سے دل زیادہ نورانی
شام ہجری مین اوسکا وہ عالم | زرد روجس سے صبح ریحانی
کرم اللہ نام وذات اوسکی | مظہر لطف ہاے یزدانی
ہے ابھی بھی خیال طوف حرم | خضر رہ گر ہو فضل رحمانی
تاکہ صحن منا مین کرڈالون | نفس امارہ کو بھی قربانی
اس سے افزون ہے شوق اوس رکا | جس سے حاصل ہو یہ آسانی
کہ محرک ہے التفات نہان | تاب فرسا ہے جذب روحانی
پر کرون کیا کہ بن نہین آتی | ورنہ مین اور تیہ ہیمانی
دشت گردی کے شوق نے مارا | ہون تو دیوانہ لیک زندانی
سوچ سوچ اپنے دل مین ڈرتا ہون | گو ہو وسواس ہاے شیطانی
ہے ابھی آرزوے وصل صنم | ہے ابھی حسرت ہوس رانی
فکر انجام سد راہ ہوئی | سن چکا ہون حدیث صنعانی
بعد یک چند گر خدا چاہے | مین ہون اور تیرے در کی دربانی
آکے اوس بزم مین دکھاؤن گا | شعلہ ہاے خرد کی نیرانی
میرے سینے کے صفحے مین ہے رقم | علم وانادلان یونانی
مجھ تلک پہونچے ہین واہب وجد سے | ورثا نکتہ ہاے لقمانی

مرد افلاک عقل ودانش ہون
فطرتی ہے مری درخشانی
[illegible] ہے کو مجھ سے ہے کس کی بال جنبانی
منبع حکمت [illegible]
وہ خرد مند ہون [illegible]
عقل اول [illegible]
ہون وہ دانا و بینا [illegible] دل پیرا
جسکا [illegible] صفات [illegible] جبرانی
[illegible] نہین [illegible]
کیا ہوا [illegible] ابر نیسانی
میرے نطق [illegible]
دو [illegible] تر زبانی
لب [illegible] میری [illegible]
نطق احسن حدیث سبحانی

۲۹

ہم سے ربط کلام کو پیدا
تو سعدی نہ نظم سلمانی
جانفزا ہی [illegible] سخن کی دیکھ
ہم [illegible] خضر آب حیوانی
میرے زاغ قلم سے [illegible] صریر
صد صفیر ہزار دستانی
میرے گوہر تمام نا سفتہ
ہیرے یاقوت سب بدخشانی
میری [illegible] سے
میرے نیرنگی روح نفسانی
[illegible] ہون
مین وہ ہم پایہ بلاغت ہون
[illegible] خاقانی
انوری [illegible] بیان مین [illegible]
میری تقریر کی سی تابانی
ملک معنی کا شہر یار ہے
دیکھ فہم [illegible] قلم رانی
میری

میری نسبت سے خاک ہند کو ہی
آج ہوتا کمال تو کہتا
مومن اب ختم کرو عا پہ سخن
جب تلک باعث نشاط و ملال
تیرے حساد و رنج گوناگون
تیرا اقبال روز افزون ہو

رونق سرمۂ صفاہانی
اب تخلص سزا ہے نقصانی
تا کجا لا فہائے طولانی
ہے وصال فراق جانانی
تیرے احباب اور تن آسانی
جیسے مومن پہ لطف رحمانی

قصیدہ

صبح ہوئی تو کیا ہوا ہے وہی تیرہ اختری
کثرت دود سے سیاہ شعلۂ شمع خاوری

چشم ستارۂ سحر یون ہے زحل سے سرمہ سا
دشنۂ ترک چرخ سے تیز نگاہ مشتری

خط بیاض صبح وہ شعلہ دم اژدر سپید
عکس سے جسکے آب ہو آئینۂ اسکندری

یا د ہوا ہے کوئی یار خانہ خراب جانگداز
خفیہ شمال مین سموم باد صبا مین صرصری

سامعہ سوز دلخراش گریہ فزا و زخم ریز
نغمۂ نوک عندلیب قہقہۂ گل تری

مجکو فغان سے کام اور ذکر مین اہل خانقاہ
دیر مین شور بد خوان میکدہ مین نواگری

چار طرف ہے غلغلہ حیّ علی الفلاح کا
بد ظنیون سے عذر لنگ شدت ضعف لاغری

شعلۂ شمع سے فزون چہرہ مرا زریر گون
رنگ شفق سے بیشتر گریہ مرا معصفری

رشک نشاط نظارۂ صحبت ساکنان قرب
پستی بخت کو دکھائے گھر کی بلند منظری

صبح مری شب سپید شب شب اولین گور
روز گزار ہیم شام سختی روز محشری

کل سی زیادہ آج ہے غم کی فراہمی مباد
آج سی کل زیادہ ہو حال کی اپنی ابتری

چرخ سے جنگ اور ایک جزو ضعیف چرخ ہے
طالع دون خراب ہو آپ کری جو یاوری

نالہ سی میری گرم خشک زہرہ و ماہ کا مزاج
گریہ سے میری سرد و تر طبع بروج آذری

جان جہان کو دل ہی یاد دشمن جان ہوا جہان
سر مین ہوا نظر مین یاس سینہ مین آرزو بھری

یکدل و گو نہ زخم یک تن و فوج فوج خصم
یک جگر و ہزار نیش یک سر و صد گران سری

جور سہون وفا کرون حق وفا ادا کرون
یہ نہ کرون تو کیا کرون تھہری عشق و بی زری

قدر ہنر کو چاہیے عقل و تمیز و درک و فہم
دست کشادہ دل فراخ منعمی و تونگری

سوا امرای عصر تو بیخرد اور جہل دوست
بخل کی ساتھ ہر جگہ جمع بہیمی و خری

ایک جہان مین قدردان سو وہ ہی غم آسمان
آج یہان ہی کل وہان واہ کمال اور ہی

راجا جیت سنگہ نام کام روای خاص و عام
جود سے جسکے بی نظام کار جہان کی ابتری

فیل نشین بنا دیا خاک نشین کو اوسنی آب
خاک نہین فلک کو زیب لاف و گزاف برتری

چین سے زر عدن سی دُر کان سی لعل و گوہر آئی
بسکہ جہان مین شہرہ ہی اوسکی غریب پروری

دست گہر فشان سے وہ نامہ اگر کری رقم
دام ہما ہو حسرت مرتبۂ کبوتری

لیتے ہوئے گدائے جو بار عطا سی لعل و دُر
کلبۂ خاکروب کو جیسے دکان جوہری

حاتم و معن پائمال اوسکے صف نعال مین
صدر نشین بزم کام بخشی و فیض گستری

لعل لب اوسکے در فشان جیسی گہر نثار دست
جائزہ کم نہ آفرین دونون مین ہی برابری

یک شہ چرخ بزم کا نیمہ خراج نیمروز
بخشش ہفتہ حاصل فائدہ ہفت کشوری

سیر ریاض مین نسیم سطح ہوا پہ بوے گل — عرصۂ بحر طے کرے آن مین بے شناوری

ہو وزہبر دگرچہ ہو خصم جہان کے زیر ران — توسن برتر ین فلک تو بھی مجال جان بری

اس تکاپو دو کو کیا کہین چرخ رس ایک جستیان مین — نیم قدم پہ رہ گئی طائری و تگاوری

ہای سبک عنانیان واہ گرہ ان کا بیان — گاہ غزال چین ہو وہ گاہ پلنگ بربری

مجھسے مدیح سیح کا بیک خیال گر نہ ہو — شاہ سوار کیا کرے کس سے ہو اوسکی چاکری

کردیے دشمن اسلیے تو نے زبون و سرنگون — سجدہ گہ صفات بد تا کہ ہو نیک محضری

تختہ حریف کا تباہ حال و تغیر کعبتین — نیل مرام و شش جہت جہرہ و قید ششدری

جس نے مقابلہ کیا بیجگری سے چل دیا — کیا کھلے ایک حملے مین گرچہ کھلے دلاوری

ہر جرخ سے کم تو کیا ہو وہ خود جو ضرب گرز اٹھائے — حربہ سے پہلے سر شکن ہر عدو پہ مغفری

ساکن بحر و بر تمام رام نہون تو کیا کرین — تیغ مین یہ نہنگی اور طبع مین ہی غضنفری

افعی رمح سینہ کو چیر کے دل نکال لے — مار سیاہ زلف سے ہو نہ سکے یہ فلبری

بال و پرہ فرشتۂ موت ہین یا پر خدنگ — دشنۂ وشنۂ قضا یا ترے تیر کی سہری

خندۂ برق تیغ مین گرمی مہر تیر ماہ — گریۂ زخم تیر مین جوش سحاب آذری

شہرت ظلم و جور سے دور مین تیری کیا عجب — ہفت پدر اگر بہم ترک کرین برادری

رونق بزم و عزم رزم فر جلال و قدر جاہ — تو نے بغایت کمال جمع کیے نہ سروری

سینہ پہ روے دلبران بر مین قباے رنگی ستمی — پانون پہ فرق سروران سر پہ کلاہ سروری

اسقدر اعتبار ہے اس قدر انقلاب حال — یعنی تری خدم کی ہین طالع و بخت سنجری

ہے تری در پہ منحصر اب جو شرف تو جای تنگ — ماہ کو بیت زہرہ اور زہرہ کو برج مشتری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہین یہ سگان جیفہ خوار مغز سخن سی بے نصیب
کافر استخوان پرست طرفہ سگی و کافری

مین وہ شہ سریر فضل جسکے خطیب کے لیے
اوج حضیض آسمان پست و بلند منبری

فرط جمال سے نہین گرچہ لباس کا خیال
تو بھی تو بکر فکر کو تنگ ہے زہرہ معجری

قیمت حسن یوسفی میرے سخن کا رونما
ہے یہ وہ حسن جسکی تیغ مایہ فزای مشتری

حضرت مومن اسقدر لاف اگرچہ ہی درست
طول مقال عیب و شعر جملہ عیوب سے بری

ختم سخن دعا پہ ہو تا نہ اثر مین ہو کلام
اب ہو یہ قصہ مختصر ختم ہوئی سخنوری

تاکہ ہی بیت ہفتمین قوت لولی فلک
تاکہ نہم مین ہی فرح بہر عروس خاوری

تجکو نصیب دولت صحبت نوجوان نگار
تجکو ہمیشہ عشرت تازہ عروس دلبری

تار ہے الفت آزما ناز و غرور دلربا
تار ہے آرزو فزا طرز ادای دلبری

جور پہ تیرے جان نثار غارتیان دین و دل
وصل سی تیرے کامیاب لب شکران عسکری

تاکہ ہو نو بہار مین قسمت رند مشربان
مستی و بے حجابی و نغمہ زنی و میخوری

بہر حسود جام زہر ساغر مے تری لیے
تا نہو ناگوار طبع تلخی بادہ شکری

رقص و سرود سے تری انجمن نشاط گرم
شعلۂ دود و عارض روشن و زلف عنبری

سوی ہزار گوش جان و ہی زمین پہ زرفشان
باغ مین جبتک اسطرح جلوہ گری گل تری

تجکو نصیب بزم مین داد و ہی صلہ دہی
مجکو مبارک ایکسو مدح گری گداگری

[illegible] خاک مین [illegible]
گل کی [illegible] کہون [illegible]
تا شمع نہ بجھی [illegible]
مومن بس اب معاف کہ یان جی بہل گیا

دیگر

گئے خدنگ جفا سے نالہ سحر کا سا
فلک کا حال نہو کیا مری جگر کا سا
بجاؤ تنہا کبھی جنت مین مین بجاؤن گا
اگر نہو دیکھا نقشہ تمہارے گھر کا سا
کرے نہ خانہ خرابی تری ندامت اور
کہ آب شرم مین ہے جوش چشم تر کا سا
یہ جوش یاس تو دیکھو کہ اپنے قتل کے وقت
دعائے وصل نہ کی وقت تھا اثر کا سا
لگے اون آنکھون سے ہر وقت [illegible]
ترا نہ رتبہ ہوا کیون شگاف در کا سا

جراحت اک جان جگر کہ جسکی ہر جراحت سے	نمکدان شور الفت سے مزا آوے عبادت کا
فروغ جلوۂ توحید کو وہ برق جولان کر	کہ خرمن پھونک دیوے ہستی اہل ضلالت کا
مزا جوہر ہو سرتا پا صفائے مہر شمیم	مرا حیرت زدہ دل آئینہ خانہ ہو سنت کا
مجھے وہ تیغ جوہر گر کہ میرے نام خون ہو	دل صد پارہ اصحاب نفاق اہل بدعت کا
خدایا لشکر اسلام تک پہونچا کہ آ پہونچا	لبون پر دم بلا ہی جوش خون شوق شہادت کا
نرکھہ بیگانہ مہر امام اقتدا سنت	کہ انکار آشنائی کفر ہے اوسکی امامت کا
امیر لشکر اسلام کا محکوم ہون یعنے	ارادہ ہے مرا فوج ملائک پر حکومت کا

زمانہ مہدی موعود کا پایا اگر مومن
تو سب سے پہلے تو کہیو سلام پاک حضرت کا

آگ اشک گرم کو لگی جی کیا ہی جل گیا	آنسو جو اوس نے پونچھے شب اور ہاتھ پھل گیا
پھوڑا اٹھا دل تھا یہ موئے پر خلل گیا	جب ٹھیس سانس کی لگی دم ہی نکل گیا
کیا رو؟ دن خیرہ چشمہ بخت سیاہ کو	وان شغل سرمہ ہے ابھی یان نیل پڑ تل گیا
کی مجکو ہاتھ ملنے کی تعلیم و.. نہ کیون	غیرون کو آکے بزم مین وہ عطر مل گیا
اوس کوچے کی ہوا تھی کہ میری ہی آہ تھی	کوئی تو دل کی آگ پہ پنکھا سا جھل گیا
جون خفتگان خاک ہے اپنی فتادگی	آیا جو زلزلہ کبھی کروٹ بدل گیا
اوس نقش پا کو سجدہ نہ کرنا کیا دلیل	مین کوچہ رقیب مین بھی سر کے بل گیا
کچھ جی گرا پڑا ہی تھا پر اب تو نے نار سے	مجکو گرا دیا تو مرا جی سنبھل گیا

اگر [illegible] تیغ خاک [illegible] کا سا
[illegible] شگفتہ [illegible]
مرا [illegible] ہون کہ ہون اور نظر [illegible] کا سا
[illegible] تو وان ہون [illegible]
مرا بھی حال ہوا تیری [illegible]
جنون [illegible] جوش [illegible] سفر کا سا
[illegible] وطن مین ہوا [illegible]
ہمارا حال [illegible] گیا ہوا [illegible] کا سا
[illegible] نظر آیا [illegible] نامہ بر کا سا
[illegible] مین او [illegible] کہ وہ [illegible] کا سا
[illegible] کا اور دل [illegible]

دیگر

[illegible]

اور ایسا کوئی کیا بے سر و ساماں ہوگا	کہ مجھے زہر بھی دیجے گا تو احسان ہوگا
محو مجھسا دمِ نظارۂ جانان ہوگا	آئینہ آئینہ دیکھے گا تو حیران ہوگا
خواہشِ مرگ ہوا شانہ ستانا ورنہ	دل میں پھر تیری سوا اور بھی ارمان ہوگا
ایسی لذت خلشِ دل میں کہاں ہوتی ہے	رہ گیا سینہ میں اوسکا کوئی پیکان ہوگا
بوسہ ہائے لبِ شیرین کی مضامین میں نکیون	لفظ سے لفظ مرے شعر کا چسپان ہوگا
کہ سُناتے ہو کہ ہے ہجر میں جینا مشکل	تمسے بے رحم پہ مرنیسے تو احسان ہوگا
حیرتِ حسن نے دیوانہ کیا گر اوس کو	دیکھنا خانۂ آئینہ میں ویران ہوگا
دیدۂ منتظر آتا نہیں تجھ تک شاید	کہ مرے خواب کا بھی کوئی نگہبان ہوگا
ایک ہی جلوۂ مہرو میں ہوا سو ٹکڑے	جامۂ صبر جسے کہتے ہیں کتّان ہوگا
گرمی گرمیِ مضمون سے شرر ریز رہی	رشتۂ شمع سے شیرازۂ دیوان ہوگا
کیونکہ امید وفا سے ہو تسلی دل کو	فکر ہے یہ کہ وہ وعدہ سے پشیمان ہوگا
گر ترے خنجرِ مژگان نے کیا قتل مجھے	غیر کیا کیا ملک الموت کے قربان ہوگا

اپنے انداز کی بھی ایک غزل پڑھ مومن
آخر اس بزم میں کوئی تو سخندان ہوگا

بے سبب کیونکہ لبِ زخم پہ افغان ہوگا	شورِ محشر سے بھرا اوسکا نمکدان ہوگا
آخر امید ہی سے چارۂ حرمان ہوگا	مرگ کی آس پہ جینا شبِ ہجران ہوگا
مجمعِ بسترِ مخمل شبِ غم یاد آیا	طالعِ خفتہ کا کیا خواب پریشان ہوگا

بارے کچھ اس دوا سے تو آزار کم ہوا
[illegible]
ستم کھا مونہ تو درد دل زار کم ہوا
تو پیم وہ تھا کہ حسرت کش بتان نہوا
امید وعدہ دیدار حشر پر مومن
کبھی محبت دشمن کا امتحان نہوا
ہمارے عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
[illegible]

ہنگامہ محبت اغیار کم ہوا
معشوق سے بھی ہمنے نبھائی برابری
وان لطف کم ہوا تو یہان پیار کم ہوا
آئے غزال چشم سدا میرے دام مین
صیاد ہی رہا مین گرفتار کم ہوا
ناکامیون کی کاہش [illegible] کا کیا علاج

پان مین یہ رنگ کہان آپ کے
جور کا شکوہ نہ کرون ظلم ہے
کچھ بھی بن آتی نہین کیا کیجیے
جا ہو تھی تیری مرے دل مین سو ہے
رحم فلک اور مرے حال پر
سچ ہی سہی آپ کا پیمان و لے
دعوی تکلیف سے جلاد نے
مرگ نے ہجران مین چھپایا ہے منھ

آپ مرے خون کا دعوی کیا
راز مرا صبر نے افشا کیا
اوسکے بگڑنے نے کچھ ایسا کیا
غیر سے کیون شکوہ بیجا کیا
تو نے کرم اے ستم آرا کیا
مرگ نے کب وعدہ فردا کیا
روز جزا قتل پھر اپنا کیا
لو منھ اوسی پردہ نشین کا کیا

دشمن مومن ہی رہے بت سدا
مجھ سے مرے نام نے یہ کیا کیا

موئے نہ عشق مین جبتک وہ مہربان نہوا
بلای جان ہے وہ دل جو بلای جان نہوا
خدا کی یاد دلاتے تھے نزع مین احباب
ہزار شکر کہ اس دم وہ بدگمان نہوا
ہنسے نہ غیر مجھے بزم سے اوٹھانے پر
سبک ہے وہ کہ تری طبع پر گران نہوا
دیت مین روز جزا کے رہین گے قاتل کو
ہمارا جان کے جانے مین بھی زیان نہوا
وہ آئے بہر عیادت تو تھا مین شکوے مرگ
کسی سے چارہ بیداد آسمان نہوا
وہ حال زار ہے میرا کہ گاہ غیر سے بھی
تمھارے سامنے یہ ماجرا بیان نہوا
لگی نہین ہے یہ چپ لذت ستم سے مرے
حریف کشمکش نالہ و فغان نہوا

[illegible]

کرتے جو مجھے یاد شبِ وصل عدو تم
کیا صبح کہ خورشید نہ تا شام نکلتا

جب جانتے تاثیر کہ دشمن بھی وہان سے
اپنی طرح سلے گردشِ ایام نکلتا

ہر ایک سے اوس بزم مین سب پوچھتے تھے نام
تھا لطف جو کوئی مرا ہمنام نکلتا

کیون کام طلب ہو مرے آزار سے گردون
ناکام سے دیکھا ہے کہین کام نکلتا

تھی نوحہ زنی دل کی جنازہ پہ ضروری
شاید کہ وہ گھبرا کے سرِ بام نکلتا

کانٹا سا کھٹکتا ہے کلیجے مین غمِ ہجر
یہ خار نہین دل سے گلِ اندام نکلتا

حورین نہین مومن کے نصیبون مین جو ہوتین
بتخانے ہی سے کیون یہ بد انجام نکلتا

وصل کی شب شام سے مین سو گیا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا

دل نہ پھرا جان ہی ٹھہری خدا
یہ تو نجانے کہین وہ تو گیا

آئینہ جلدی سے پٹک دو کہین
دل ہے نہین ہاتھ سے دیکھو گیا

ہون مین سیہ رو نہ کہ وہ شمع رو
شام کو آیا تھا سحر کو گیا

طالعِ برگشتہ مرے کیا پھرین
ملکِ عدم سے نہ پھرا جو گیا

ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ
آکے مری نعش پہ وہ رو گیا

شوخیِ قاتل کے مین قربان ہون
کہتے رہے سب یہ گیا وہ گیا

صبر نہین شامِ فراق آچکو
جس سے کہ بیزار تھے تم سو گیا

شکر اثر تھا گلۂ دشمنان
نالہ مرے کام سے یارو گیا

ناصح کو جو چاہون تو ابھی ٹھیک بنا دون
پر خوف خدا کا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

کیا کیا نہ کہے غیر کی گر بات نہ پوچھو
یہ حوصلہ میرا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

سن سن کے وہ چپکا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

مت پوچھ کہ کس واسطے چپ لگ گئی ظالم
بس کیا کہون مین کیا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

ورنہ مجھے سودا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

شوخ تھا رنگ حنا میرے لہو سے سو ہی
قتل اغیار سے کیا ہاتھ ترے یار رکھا
تو کسی کا بھی خریدار نہیں پر ظالم
سر فروشون کا ترے کوچہ مین بازار رکھا
دُر و یاقوت کی پھر غیر پہ فرمایش ہے
جوہری کی تو دکان چشم گہر بار رکھا
یاد آئی ہے مجھے ناصح کی زبان کی تیزی
دیکھا اغواے رقیبان سے نہ تلوار رکھا
آپ وہ میرے گلے دوڑ کے اک بار رکھا
جذبۂ دل کو نہ چھپائی تو مین ٹھہراؤن کیونکر
وہم بیضون سے چھپاتی ہین وہ آزار رکھا
بلکہ اک پردہ نشین ہو دل بیمار رکھا
ہاتھ کیون روکون جو ناصح ہی اب تار رکھا
ہائے نے چاک گریبان کو تو ہم بار رکھا

دیگر

ہر وقت ہے وشنام ہر اک بات مین طعنہ
پھر اسپہ بھی کہتا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

کچھ سن کے جو مین چپ ہون تو تم کہتے ہو بولو
سمجھو تو یہ تھوڑا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

سنتا نہین وہ ورنہ یہ سرگوشی اغیار
کیا مجکو گوارا ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

مومن بخدا سحر بیانی کا جبھی تک
ہر ایک کو دعوی ہے کہ مین کچھ نہین کہتا

رات کس کس طرح کہا نہ رہا
نہ رہا پر وہ مہ لقا نہ رہا

غیر آکر قریب خانہ رہا
شوق اب تیرے آنیکا نہ رہا

تیرے پردہ نے کی یہ پردہ دری
تیرے چھپتے ہی کچھ چھپا نہ رہا

غم مرا کس لیے کہ دنیا مین
نہ رہا مین مرا فسانہ رہا

مدعا غیر سے کہا تا وہ
سمجھے اب کچھ بھی مدعا نہ رہا

کسکی زلفون کا دھیان تھا کہ مین شب
محو دود چراغ خانہ رہا

غیر چھڑکے ہے زخم دل پہ نمک
شور الفت مین بھی مزا نہ رہا

پہونچے وہ لوگ رتبہ کو کہ مجھے
شکوۂ بخت نارسا نہ رہا

تلخکامی نصیب اعدا حیف
جب کہ وہ اپنے کام کا نہ رہا

دل لگا نیکے تو اوٹھائے مزے
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا

تو فلک مرگ ہمسے سب غافل
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا

مومن اوس بت کے نیم ناز سے ہین
تمکو دعوائے اتقا نہ رہا

[illegible]

دیگر

[illegible]

اس مین شرمین ہی ہم مومن بیچ مین تو بہانہ تھا
یہ کیا دو ہی وہ دشمن ایسا مر بتا تھا

دیگر

ہجر مرگیا پھوٹ کے لگی ای ابر سے نہ تیری نیچ
وقت تیز بارشین انگن خورشید شیف خزالہ تھا
اوس لب نازک نے یاد آیا کر جی کو کہل گل حسرت و نسیان ل
بیخود جب لالہ ذگو اور بن داغ لالہ تھا
آہ ہنگام وصل سے ہی دیوانہ ہوا سے اور اگر ہی

سنکے میری مرگ بولے مر گیا اچھا ہوا
یار و دشمن ہراہ مین کل دیکھنا کیونکر ملے
بات شب کو اوس سے منع بیقراری پر بڑھی
کوئی دن تو اوسپہ کیا تصویر کا عالم رہا
سوی صحرا اچلے اوس کوسے میری نعش ہائے
ناز شوخی دیکھنا وقت تظلم دمبدم

کیا برا لگتا تھا جبدم سامنے آجای تھا
واہ اودھر کو جای تھا اور یا ادھر کو آی تھا
ہم تو سمجھے اور کچھ وہ اور کچھ سمجھاے تھا
ہر کوئی حیرت کا پتلا دیکھکر بنجاے تھا
تھا ہی ڈرا اندنون تلوار کھجلای تھا
مجھسے وہ عذر جفا کرتا تھا اور جھنجلای تھا

گردش چشم پریرو ساحر بنگالہ تھا
دیکھ کر تیغ اندا کیا ہے ابر اشک آہ
حلقۂ اغیار اور لیے گرد مہ کا ہالہ تھا
آہ کیونکر نہ دیکھین بے نقاب اشک انکھون سے آہ
میرے پہلو مین ابھی وہ آتش کا پرکالہ تھا
اثر الفت سے کیا کیا بہرہ حسلا دو
تو مرنو لبی سے لب تشنہ پر بنجالہ تھا

ہوگئی دو روز کی الفت مین کیا حالت ابھی
مومن وحشی کو دیکھا اس طرف سے جای تھا

آہ پر دود واپی کر زیب فلک تھی ات کو
دیدۂ مہتاب مین سرمہ کا پر دو بنا ہوا تھا
مومن عاشق طبیعت نوجوان ہی مر گیا
عشق طفل چند سالہ دشمن صد سالہ تھا

دیگر

ہماری جان تجھ بن شب دل ناکام لیتا تھا
یہی حالت رہی آٹھون پہر تجھ بن کہ دم اولٹی
عبث الفت بڑھی تمکو وہ کب دیتا تھا دم تمپر
چھٹا یا کیون مرا او ہاے اندن رہنا ہم پھر نا
نہ کانٹو پر کوئی یون لوٹے جون مین بستر گل پر
رقیبون پر ہوئی کیا آج فرمایش جواہر کی
سحر تک شام سے تجھ بن یہی حالت رکھی دل نے
نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
مین اوسکی بزم مے مین زہر پی کیونکر نہ مر جاتا

خدنگ آہ سے تیر قضا کا کام لیتا تھا
سحر تک شام سے دل صبح سے تا شام لیتا تھا
یہ مجھکو دیکھکر دشمن کلیجا تھام لیتا تھا
بتا تو کیا ترا مین گردش ایام لیتا تھا
تڑپ ہی بن کروٹین شب ہی سمن اندام لیتا تھا
کہ ہیرا عاشق خط زمردفام لیتا تھا
نہ مجکو چین دیتا تھا نہ آپ آرام لیتا تھا
کہ ہر ہر بات مین ناصح تمھارا نام لیتا تھا
کہ میرے سامنے اوس لب کے بوسے جام لیتا تھا

ہم سا کوچے مین عدو مضطر و ناشاد رہا
شب خدا جانے کہان وہ ستم ایجاد رہا
اوس رسوائی سے ڈرا خنجر بیداد رہا
بار سے الگ وہم اثر نالہ و فریاد رہا
نیکی نے نہ دیا ہائے تو فلک بھی چین
تا قیامت الم گریۂ جلاد رہا
نقد جان تھا نہ سزای دیت عاشق جیف
خون فرہاد لب گردن فرہاد رہا
لذت

تجھ سے اے مومن خدا جھے ... کیا
عرض کیا جان سے مذا اوس غارتگر دین کو ... ھی
دھو دیا ہاتھ اوس دل پر تو بھی ... کا
کیا تجلی ہون اب علاج بیقراری کیا کرون
ناخن تیغ ستم سے مین سینہ کھجایا کئے
کیا خلش تھی ... دل مین آرزوی قتل کی
کیون ترے دل مین ... یاد ... پہچانا کی
غم کا اور ... پہلا کردل نہین ... کو

لذتِ جور سے دم لینے کی فرصت نرہی
یا وسہوا اوسے لے غیر ہے نسیان عمدًا
سر پٹکنے نے مرے سنگ در اوسکا توڑا
کرہ خاک ہی گردش مین طپش سی میری
چھوٹنا دام شکستہ سے بھی آسان نہین
لیچلا جوشِ جنون جانب صحرا افسوس

کیا اثر منتظر دعوت فسہ یا در ہا
یاد رکھہ بھول گیا جسکو وہی یاد رہا
یہی سودا ہی تو گھر کا ہیکو آ با د رہا
مین وہ مجنون ہون کہ زندان مین بھی آزاد رہا
مین گرفتار خم گیسو سے صیاد رہا
جب مرے کوچے مین آ کر وہ ... زاد رہا

گہ غم جور سکھے عشق بتان اے مومن
مین سدا سوختۂ حسن خداداد رہا

مینے تمکو دل دیا تمنے مجھے رسوا کیا
کشتۂ ناز بتان روز ازل سے ہون مجھے
روز کہتا تھا کہین مرتا نہین ہم مر گئے
سر سے شعلے اوٹھتے ہین آنکھوں سے دریا جاری ہے
روئیے کیا بخت خفتہ کو کہ آدھی رات سے
آتش الفت بجھا دی ہی اغنیا ہی اشک نے
آنکھہ عاشق کی کوئی پھرتی ہی خلاف وعدہ
دلبرون مین بیوفا میری وفا کی دھوم ہے
چارہ گر زندان مین اوسکے آستان سے لگ گئی

مینے تمسے کیا کیا اور تمنے مجھسے کیا کیا
جان کھونے کے لیے اللہ نے پیدا کیا
ابتو خوش ہو بیوفا تیرا ہی سے کہنا کیا
شمع سے یہ کس نے ذکر اوس محفل آرا کیا
مین یہان جو دیا کیا اور وہ وہین سو یا کیا
مدعی کی گرمی صحبت سے جی ٹھنڈا کیا
دیکھ لے مین مرتے مرتے سوی در دیکھا کیا
بلہوس سے کیون کہا تھا راز جو افشا کیا
ایک بھی میری نمانی لاکھہ سر پٹکا کیا

دیگر

کسکا ہوا آج کل تھا کسی کا
نہ ہے تو کسیکا نہ ہوگا کسی کا
بیان ... جہان ... نظر مین
کسی نے ... تماشا کسیکا

دیوان مومن

نہ میری سنے وہ نہ مین ناصحون کی کسیکا
نہین مانتا کوئی کہنا کسیکا
مجھے مار ڈالا ... انکار سے ... کسی کا
یہ کہتے کہ کیا مجھ پہ دعوی کسی کا
جو پوچھا ہے اوس بیوفا سے تو جانون
کہ دل پر نہین زور چلتا کسی کا
صبا نکہت یار لائی کہان سے
نہین وصل اوس کو مین اصلا کسی کا
وہ کرتے نہین پیار عاشق کشی یون
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
کوئی کیا کرے آپ مر جائیے ہم
نہین میری جان شکوہ بیجا کسیکا
عشق بتان سے
... اور دہم
تیرے ڈر ہے لے مومن ایسا کسیکا

محشر مین

محشر مین پاس کیون دمِ فریاد آگیا
رحم اوسنے کب کیا تھا کہ اب یاد آگیا

اولجھا ہی پانون یار کا زلفِ دراز مین
لو آپ اپنے دام مین صیاد آگیا

ناکامیون مین تمنے جو تشبیہ مجھسے دی
شیرین کو دردِ تلخیٔ فرہاد آگیا

ہم چارہ گر کو یون نہین پہنائینگے بیڑیان
قابو مین اپنے گروہ پریزاد آگیا

دل کو قلق ہے ترکِ محبت کی بعد بھی
اب آسمان کو شیوۂ بیداد آگیا

وہ بدگمان ہوا جو کہین شعر مین مرے
ذکرِ بتانِ خلخ و نوشاد آگیا

تھے بیگناہ جراتِ پابوس تھی ضرور
کیا کرتے وہم خجلتِ جلاد آگیا

جب ہو چکا یقین کہ نہین طاقتِ وصال
دم مین ہمارے وہ ستم ایجاد آگیا

ذکرِ شراب و حور کلامِ خدا مین دیکھہ
مومن مین کیا کہون مجھے کیا یاد آگیا

وعدۂ وصلت سے دل ہو شاد کیا
تمسے دشمن کی مبارکباد کیا

کچھ قفس مین ان دنون لگتا ہے جی
آشیان اپنا ہوا برباد کیا

نالۂ پیہم سے یان فرصت نہین
حضرتِ ناصح کرین ارشاد کیا

ہین اسیر اوسکے جو ہے اپنا اسیر
ہم نہ سمجھے صید کیا صیاد کیا

شوخ بازاری تھی شیرین بھی مگر
ورنہ فرقِ خسرو و فرہاد کیا

تشنۂ الفت سے بھولے یار کو
سچ ہے ایسی بیخودی مین یاد کیا

نالہ اک دم مین اوڑا دے دھوئیان
چرخ کیا اور چرخ کی بنیاد کیا

دیوان مومن

ردیف گ

دل بیتاب کو گر باندھکر رکھون نہ ٹھہریگا
سوا اوس زلف کی زنجیر کے مجنون نہ ٹھہریگا

سراپا

دیوان مومن ۴۳

سر اپا بسکہ محو شوخی قاتل ہون محشر تک
کیا پھر عیادت گرارادہ اوسنے آنیکا
ہوئی تاثیر کر تھوڑیسی بھی اوس سرو موزونکو
مہ نو بنگئے ہم طول شبہا سے جدائی کے
وہ شاعر ہون کہ باندھونگا خم زنجیر کاکل سے

مری زخمون سے جاری ہی رہیگا خون نہ ٹھہریگا
تو جبتک جان ہے درد دل محزون نہ ٹھہریگا
زمین کیا آسمان پر نالہ موزون نہ ٹھہریگا
کہان تک سینے دیکھیے وہ حسن روز افزون نہ ٹھہریگا
اگر دل کے قلق کے دھیان مین مضمون نہ ٹھہریگا

طواف کعبہ کا خوگر ہے دیکھو صدقے ہونے دو
بتو سمجھو ذرا مومن ہے مومن یون نہ ٹھہریگا

یہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
نہ شادی مرگ ہون کیونکر یہ مژدہ قتل دشمن کا
ستم ہے گرمی ضبط فغان و آہ چھاتی پر
کیا زنجیر مجھکو چارہ گر نے کن جنونمین جب
نکل آیا اگر آنسو تو ظالم مت نکال آنکھیں
ہماری خونبہا کا غیر سے دعوی ہے قاتل کو
ہوئی بلبل ثنا خوان جو ہان وان سنگ سے فکل کے
کوئی تیر اوسکا دل مین رہگیا تھا کیا کہ آنکھون سے
دم بسمل یہ کس کے خوف سے دم پی گئی آنسو
خدنگ یار کے ہمراہ نکلی جان سینے سے

مین الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
کہ گھر مین اپنے سے لیکر شمشیر وہ روتا نکل آیا
کبھو بس پڑ گیا چھالا کبھو پھوڑا نکل آیا
عدو کے قید سے وہ شوخ بے پروا نکل آیا
سنا معذور ہے مضطر نکل آیا نکل آیا
یہ بعد انفعال اب اور ہی جھگڑا نکل آیا
کہ فوروی مین غنچہ کا منھہ اتنا سا نکل آیا
ابھی رو فی مین اک پیکان کا ٹکڑا نکل آیا
کہ ہر زخم بدن سے خون کا دریا نکل آیا
یہی ارمان اک مدت سے جی مین تھا نکل آیا

میرا سوال ہی مری خون کا جواب تھا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تھا

دیگر

بہت نازان ہو کہ [illegible] ... کل [illegible]
کل ... پھر وہ مومن کا نکل آیا

ناصح [illegible] طعنہ زن مری ناکامیون پہ [illegible]
دیکھ لیوین سے تیری بھی کامیاب تھا
آرام [illegible] ستم اضطراب تھا
ادس کے خیال مین دل [illegible] [illegible]
عاشق ہوئے ہین آپ کہین [illegible] انتخاب تھا
شب حال غیر مجھے زیادہ خراب تھا
وقت وداع [illegible]

یون ہی تھی تو مجھ مین [illegible] سے مجھے عذاب تھا
وہ چشم انتظار کہان بار بعد مرگ
دیکھا تو [illegible] نہ لگنا بھی خواب تھا
سمجھا ہے وہ غیر سے [illegible] ہوگا [illegible]
حیرت [illegible] نظر مین حجاب تھا
دیکھا نہ [illegible] رشک و حسد وہ بلا [illegible]
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ و تاب تھا
یون کیون نہ [illegible] نگاہ [illegible] شوق
جو دل مین شعلہ تھا وہی آنکھون مین آب تھا
کیا [illegible] یاد مین عبث
ناصح سے [illegible] اجتناب تھا

دیگر

مجھکو تم سے عتاب نے مارا
یا مرے اضطراب نے مارا

ہجر مین

بزم میں اس کی ایک میں محروم	آپ کے اجتناب نے مارا
لیکے دل بھی کبھی نہیں جاتی	زلف کے پیچ و تاب نے مارا
کیا پسند آئی اپنی جور کشی	چرخ کے انتخاب نے مارا
خاک اوٹھینگے خاک سے جو یونہیں	ترک آرام و خواب نے مارا
تشنہ کامی وصال کی مت پوچھ	شوق تیغ خوشش آب نے مارا
خون کیونکر مرا کھلے کہ مجھے	اک سراپا حجاب نے مارا
یاد ایام وصل یار افسوس	دہر کے انقلاب نے مارا
لب میگون پہ جان دیتے ہیں	ہمیں شوق شراب نے مارا
جبہ سائی کا بھی نہیں مقدور	اون کی عالیجناب نے مارا
نازک آرام سے لگی ہے آنکھ	حسرت فرش خواب نے مارا
کس پہ مرتے ہو آپ پوچھتے ہیں	مجھے فکر جواب نے مارا
یون کبھی نوجوان نہ مرتا میں	تیرے عہد شباب نے مارا

مومن از بس ہیں بے شمار گناہ
غم روز حساب نے مارا

ق

دیگر

دیکھ لو شوق ناتمام مرا	غیر سے جا کہے پیام مرا
بے اثر ہے فغان خود آلود	کیون نہووے خراب کام مرا
آتشین خو ہے آرزوے وصال	اک کیا اب خیال خام مرا

خون مرا بار گلے کا نہو کیون ای قاتل
آتش ہیئتہ قفسیدہ کو کیا مین روؤن
دیتی تکلیف شب ہجر مین آہ اپنی پاس
بے حجابی کا گلہ کیجے تو کہتا ہے ترے
کیا گلے ہوتے گر اور دنیہ بھی رحم آجاتا

وست رنگین مری گردن مین حمائل ہوا
اشک جانب کرۂ آب کے مائل نہوا
نقد جان پیشکش مرگ کے قابل ہوا
پردۂ چشم کی تقصیر کہ حائل نہ ہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہ ہوا

مرگیا جسپہ نہین گھر مین رسائی اوسکی
تھا تو مومن مین وے خلد مین داخل نہوا

فراق غیر مین ہی بیقراری یا سب پناسا
کسی کا سوز دل ہرگز تجھے باور نہین آتا
ہوا ب خون ناحق میرا ایسا کیا دیا تونے
اگر مرضی یہی ٹھہری کہ تجکو چھوڑ دون مجکو
بیدرنگا میرہان کیسی ہین کسکا ڈر ہی دیکھو تو
بناوٹ سے وہ زلفین الگہ بل کھایا کرین لیکن

بنایا تونے اوسکو بھی دل بیتاب پناسا
تو سبکو جانے ہی اے مہر عالمتاب پناسا
کہ ظالم رہ گئے منہ لیکے سب احباب پناسا
تباتے اور کوئی غیرت مہتاب پناسا
مجھے تو کچھ نظر آتا ہے یہ خونناب پناسا
یہ ممکن ہی نہین ہی ہو وی پیچ و تاب پناسا

اگرچہ شعر مومن بھی نہایت خوب کہتا ہے
کہان ہی لیک معنی بند مضمون یاب پناسا

کیا مرتے دم کے لطف مین پنہان ستم تھا
بیخود تھے غش تھی محو تھے دنیا کا غم نتھا

وہ دیکھتے تھے سانس کو اور مجھ مین دم نتھا
جینا وصال مین بھی تو مرنے سے کم نہ تھا

جب کہا دل پھیر دو بولے کہ دل پہلو میں ہے
اوس قیامت قد کو شب دیکھا تھا منہ خواب میں
صورتِ اغیار کو دیکھی ہے وہ حیرت زدہ
سخت کمبختی ہوئی یہ بھی نصیبون کا لکھا

مینے اونکی ضد سی سینہ کا جگر دکھلا دیا
دل نے محشر کا سما وقتِ سحر دکھلا دیا
میرے رنگِ رخ نے آئینہ مگر دکھلا دیا
غیر کو خط نامہ بر نے بے خبر دکھلا دیا

دیکھین گے مومن یہ ہم ایمان بالغیب آپکا
اوس بُت پردہ نشین نے جلوہ گر دکھلا دیا

غیرون پہ کھل نجاے کہین راز دیکھنا
اوڑتی ہی رنگ رخ مرا نظرون سی تھا نہان
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
دیکھ اپنا حال زار منجم ہوا رقیب
بدکام کا مآل برا ہے جزا کے بعد
مت رکھیو گرد تارک عشاق پر قدم
کشتہ ہون اوسکی چشم فسونگر کا اے مسیح
میری نگاہ خیرہ دکھاتے ہین غیر کو

میری طرف بھی غمزۂ غماز دیکھنا
اس مرغ پر شکستہ کی پرواز دیکھنا
اے ہمنفس نزاکتِ آواز دیکھنا
تھا سازگار طالع ناساز دیکھنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
پامال ہو نجاے سرافراز دیکھنا
کرنا سمجھ کے دعوے اعجاز دیکھنا
بیطاقتی پہ سرزنش ناز دیکھنا

ترک صنم بھی کم نہین سوزِ جحیم سے
مومن غم مآل کا آغاز دیکھنا

کہہ رہا ہی کون کس سے ہے شکیبائی ملا
مجکو قسمت ہے نصیحت گر بھی سودائی ملا

دیوان مومن ۴۵

دیگر

ہم رنگ لاغری سے ہون گل کی شمیم کا
طوفان باد ہے مجھے جھونکا نسیم کا
چھوڑا نہ کچھ بھی سینہ مین طغیان اشک نے

یارا ہی وصل غیر کے شکوہ نہ چاہیئے	مدفن جدا جدا مری لاش دو نیم کا
کہنا ہے بات بات پہ کیون جان کھا گئی	گویا کہ پک گیا ہے کلیجا ندیم کا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگے کہین	ہے وعدہ کا فرون سے عذاب الیم کا

مومن تجھے تو وہم ہے مومن ہی وہ نہین
جو معتقد نہین نہ ہی طبع سلیم کا

جون نکہت گل جنبش ہی جی کا نکل جانا	اے باد صبا میری کروٹ تو بدل جانا
بالغرض محبت نے مشکل ہے سنبھل جانا	اوس رخ کی صفائی پر اوس دل کا بہل جانا
سینہ مین جو دل تڑپا دھری تو دیا دیکھا	پھر بھول گیا کیسا بین ہاتھ کا چھل جانا
اتنا تو نہ گھبراؤ راحت نہین فریاد	گھر مین مرے رہجاؤ آج اور بھی کل جانا
اے دل وہ جو یان آیا کیا کیا ہمین ترسایا	تو نے کہین سکھلایا قابو سے نکل جانا
کیا ایسے سے دعوی ہو محشر مین کہ ہنیو تو	نظارہ قاتل کو احسان اجل جانا
ہے ظلم کرم جتنا تھا فرق پڑا کتنا	مشکل ہے مزاج اتنا اک بار بدل جانا
حورون کی ثنا خوانی واعظ یونہین کب مانی	اے آگہ ہے نادانی با تو نہین بہل جانا
عشق انکی بلا جانے عاشق ہون تو پہچانے	لو مجکو اطبا نے سودے کا خلل جانا
کیا باتین بناتا ہے وہ جان جلاتا ہے	پانی مین دکھاتا ہے کافور کا جل جانا
مطلب ہے کہ وصلت مین ہر بلہوس آفت مین	اس گرمی صحبت مین اے دل نہ پگھل جانا
دم لینے کی طاقت ہے بیمار محبت مین	اتنا بھی غنیمت ہے مومن کا سنبھل جانا

یہ سچ ہے کہ تو عدو سے خفا بے سبب ہوا
بجلی گری فغان سے مری آسمان پر
جو حادثہ کبھی نہ ہوا تھا سو اب ہوا
جی طعن وصل غیر سے کیسا جلا دیا
روز جزا لکھا وہ مگر جو محفل مین شب ہوا
ازبسکہ تھی وصال مین غیرون سے ہمسری
عیش و سرور باعث رنج و تعب ہوا
تھا مین برنگ شعلۂ جوالہ بیقرار
جی خاک ہو گیا مجھے آرام جب ہوا
ہے مین عدو کی سو سے بغل ہم مری اوٹھا
وہ کیا کہ سب کو جذبۂ دل سے عجب ہوا
اب اون سے انتقام جفاے فلک تو دون
سو بار جوش نالہ اجازت طلب ہوا
ربط بتان و دشمن دین اتہام ہے
ایسا گناہ حضرت مومن سے کب ہوا

کس بن تھی وہ کہ دل مین محبت جابر نہین
بل بچوڑا جبین پہ تہمت عدو کو لبہ ہوا
دوست دم غضب لیے اور نہ مجھ کو دیکھ
رحم او بکا ہے میرے حال پہ آیا غضب ہوا
مجھ جفا سے ہم کشش الطاف کیا ہوا
جرم رقیب قتل کا میرے سبب ہوا
کیا قہر طعن بوالہوس بے ادب ہوا

وله

اے آرزوی قتل ذرا دل کو تھامنا
مشکل پڑا مرا مری ناکام سے تھامنا
ہیہات ہے شیفتہ اور آہ جان ہی وہ دیکھ
اسکا مرا شیفتہ تیر کا مرے تھامنا
بس یہ بھی ہے جانی وہ رہ مین ہے تیر کا اسکو تھامنا
اے بیخ اپنے شیوۂ ہوسکا طرز سبھ سکے
مضطر ہون اسکا مسکرا کے بیا سے عافل کو تھامنا
اب جو کیا ہے

ہوا ہوا

ہو صرصرِ فغان سے نہ کیونکر وہ مضطرب
سیکھے ہین مجھسے نالۂ نہ آسمان شکن

یہ زلفِ خم بخم نہو کیا تاب غیر ہے
لے ہمدم آہ تلخیٔ ہجران سے دم نہین

سیماب وار مر گئے ضبطِ قلق سے ہم
آغوشِ گور ہو گئی آخر لہو لہان

سینہ پہ ہاتھ دھرتے ہی کچھ دم پہ بن گئی
باقی ہے شوق چاکِ گریبان بھی اب مجھے

مشکل ہوا ہے پردۂ محمل کو تھامنا
صیاد اب قفس مین عنادل کو تھامنا

تیرے جنون زدے کی سلاسل کو تھامنا
کرتا ہے دیکھ جام ہلاہل کو تھامنا

کیا قہر ہے طبیعتِ مائل کو تھامنا
آسان نہین ہے آپکے بسمل کو تھامنا

لو جان کا عذاب ہوا دل کو تھامنا
بس اے رفوگر اپنی انامل کو تھامنا

مت مانگیوا مان بتون سے کہ ہے حرام
مومن زبان بیہدہ سائل کو تھامنا

لے اوڑی لاشہ ہوا لاغر بس تن ہو گیا
بن تری اے شعلہ رو آتشکدہ تن ہو گیا

تھی کمی مین غارت بوس دہن ہنگام خواب
ایک ہی جنبش مین تھی صدر احت خواب عدم

میری جلنے پر جو ر و یا غیر تیری بزم مین
پانون زندان سے اوٹھی گیا مر اوٹھا سکتے نہین

جھانکتے ہین کیا ملائک اوس پے رخسار کو

ذرۂ ریگ بیابان اپنا مدفن ہو گیا
شمع قد پر میرے پروانہ برہمن ہو گیا

شب کی بیداری سحر کا خواب رہزن ہو گیا
طفلہای اشک کو گہوارہ دامن ہو گیا

سوزِ دل کو آب اشک آتش پہ روغن ہو گیا
حلقۂ زنجیر آخر طوق گردن ہو گیا

پردۂ نو پر تو افلاک چلمن ہو گیا

مین ہلاک اشتیاق طرز کشتن ہو گیا
دوستی کیا کی کہ اپنا آپ دشمن ہو گیا
دھو دیا اشک ندامت نے گناہون کو مرے
تر ہوا دامن تو بارے پاک دامن ہو گیا
ہو گیا سنکر نوید وصل شادی مرگ مین
لب تلک یہ زمزمہ آیا کہ شیون ہو گیا
سبزۂ تربت مرا پامال توسن ہو گیا

ردیف ی

دیکھیہ

۷۳

افروی سوز عشق بیابان دل کی کی
جلتا اور ہے ساتھ کا بھی پانہ سا دامن ہو گیا
بزم مین پارسا سینہ کا روزن ہو گیا
زخم تو بھی مرہم زخم کہن ہو گیا

ق

اور کی چاہت کا تو نے جب کیا مجھپر خیال صاف تھا تو جبتلک مجھسے تو مین بھی صاف تھا	تب مجھے بھی تجھسے وہم ربط دشمن ہوگیا بدگمانی سے تری اب مین بھی بدظن ہوگیا

مومن دیندار نے کی بُت پرستی اختیار
ایک شیخ وقت تھا سو بھی برہمن ہوگیا

قابو مین نہین ہے دل کم حوصلہ اپنا	اس جور پہ جب کرتے ہین تجھسے گلہ اپنا
لبیک حرم ہم ہین نہ ناقوس کلیسا	پھر شیخ و برہمن مین ہے کیون غلغلہ اپنا
تھا روز نخستین غم شبہاے دراز آہ	طفلی سے ہے اختر شمری مشغلہ اپنا
ملجاتے ہی اغیار نکل آتے ہین باہر	زنجیر در یار ہے یا سلسلہ اپنا
تھے دشت مین ہمراہ مرے آبلہ چند	سو آپ ہی پامال کیا قافلہ اپنا
اس حال کو پہونچے ترے قصہ سے کہ اب ہم	راضی ہین گر اعدا بھی کرین فیصلہ اپنا
زندہ نہوا ہاے دل مژدہ اگرچہ	تھا شور قیامت سے فزون ولولہ اپنا
صورت وہی ظلمت وہی گردش وہی کیسی	حیران ہین کہ یہ چرخ ہے یا آبلہ اپنا

انصاف کے خواہان ہین نہین طالب زر ہم
تحسین سخن فہم ہے مومن صلہ اپنا

رازِ نہان زبان اغیار تک نہ پہونچا	کیا ایک بھی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا
اللہ رے ناتوانی جب شدت قلق مین	بالین سے سر اوٹھا یا دیوار تک نہ پہونچا

روئے تو رحم آیا سو اوسکے روبرو تو
اک قطرہ خون بھی چشم خونبار تک نہ پہونچا
عاشق سے مت بیان کر قتل عدو کا مژدہ
پیغام مرگ ہے یہ بیمار تک نہ پہونچا
بجخت رنگ غنچی کی کام کا گر مین تو
تھا گل ترے کی بھی دستار تک نہ پہونچا
منت اول سخن مین عاشق نو جان تیری
قاصد ترا بیان اقرار تک نہ پہونچا
تھی خار راہ تیری مژگان کی یاد شب بھر
تا صبح خواب چشم بیدار تک نہ پہونچا
بخت رسا عدو نے کے جو چاہی سو کئے اب
یکبار یار مجھ تک مین یار تک نہ پہونچا
غیرون سے ہی اوسنے ہرگز چھوڑی نہ تھا یاری
جب تک اجل کا قاصد دو چار تک نہ پہونچا
مومن اوسی نے مجھسے دی برتری کجی کو
جو بیت فہم میرے اشعار تک نہ پہونچا

دیکھیے

[illegible] دشمن ہی ہمارا
وعدے کی جو ساعت وہ [illegible] ہے ہمارا
جو دوست ہمارا ہے سو دشمن ہے ہمارا
بیکار ہا سے کبھی [illegible] ہے ہمارا
ہر دو شب [illegible] شمع شب وصل ہے ہمارا
افسوس ہوی شمع شبستان ہی ہمارا
[illegible]

گر پاس ہی ہو نو نگا تو آجا کہ قلق سے
ہے لاش کہیں اور کہیں مدفن ہے ہمارا

جذب دل اوسے کھینچ کے لائے تو کہاں لائے
جو غیر کا گھر ہے وہی مسکن ہے ہمارا

بتخانے سے کعبے کو چلے رشک کے مارے
مومن بلد را دو برہمن ہے ہمارا

ہمسری اوس زلف سے اب یہ بھی ایسا ہو گیا
تو مری بخت سیہ کو اور سودا ہو گیا

گو جنازے پر عدو کے وہ خود آرا ہو گیا
پر ہمارا ابھی تو مر جانا تماشا ہو گیا

کس طرح معلوم ہو حال دل گم گشتہ ہائے
جو کبوتر لے گیا واں نامۂ عنقا ہو گیا

مرگ سے بھی زندگی کی آس سو جاتی رہی
کیوں بری حالت سے ہو غیر اچھا ہو گیا

ظلم کا ثمرہ یہی تھا دیکھ کر گل ہائے داغ
بید مجنوں شرم سے وہ سرو رعنا ہو گیا

چشمۂ حیوان بنا اوسکے لبوں کی شرم سے
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا

روز محشر کیا ہوا پھر کیوں شب دیجور ہے
کیا ہمارا نامۂ اعمال کچھ وا ہو گیا

بیوفائی ہے سرشت اوسکی سو وہ ہم میں کہاں
ہم مزاجی کے سبب سے غیر اپنا ہو گیا

جان ع دل پر لشکر آرائی تھی حسرت یاس کی
مغفرت اس بلوے میں شب خون تمنا ہو گیا

ہٹ گیا ہلکا دوپٹہ منہ سے سوتے میں کہیں
شب یہاں کس کا تیر سے سب میں چرچا ہو گیا

لگ گئی چپ مجکو تو بھی بات وہ کرتا نہیں
کیا کہوں قسمت کو کہنا دشمنوں کا ہو گیا

شربت مرگ آب حسرت شور بختی زہر غم
تلخکامی سے مجھے کیا کیا گوارا ہو گیا

رو دیا اوسنے جو میری لاغری کو دیکھ کر
قطرۂ اشک ندامت مجکو دریا ہو گیا

یہ ضعف ہے تو دم بھی کب تک چلا گیا
خودرفتگی کے صدمے سے مجھکو غش آگیا
اے اشک میری جان [illegible] چلا گیا
کیا پوچھتا ہے [illegible] الفت مین پند کو
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کھا گیا
بیٹھا [illegible] آنکھین سی کھل گئین
جی اک بلا ہے جان تھا اچھا ہوا گیا
میرا گلا ہنسی سے یون ہین گھونٹ نہ وہ
کیا سوچ کر رقیب خوش آیا خفا گیا

ضد سے وہ گھر رقیب کے گھر مین چلا گیا [illegible]
ناصح تو میری جان گئی تیر آئی گیا
اوس وسعت کلام سے جی تنگ آگیا

شکوہ کرتا ہے بے نیازی کا
تو نے مومن بتون کو کیا جانا

دیگر

اوسنے جو دل کو منھ نہ لگایا و نیم ہی
عاشق ہو کہین کہ اونھین قتل غیر مین
کہتے ہین گلشن اپنی گلی اوسکے دم سی تھی
نفرت تھی اسقدر کہ نہ ٹھہری وہ صبح دم
پروردہ دفا سے ہو کب ترک عاشقی
وہ عکس زلف چشم عدو مین پڑا نہو
تنگی وہی رہی دل صد چاک کی ہوا

یہ جام جسم ہوا قدح مل نہو سکا
مشکل بنی کچھ ایسی تسہل نہ ہو سکا
دشمن جو ہم ترا نالۂ بلبل نہ ہو سکا
پاس بزاری شب کا گل نہو سکا
کیا ناز تھے کہ مجھسے تحمل نہ ہو سکا
نظارہ مجھسے جانب سنبل نہ ہو سکا
یہ غنچہ پاش پاش مگر گل نہ ہو سکا

ہجر بتان مین تجھکو ہے مومن تلاش زہر
غم پر حرام خوار توکل نہ ہو سکا

شوخ کہتا ہے بے حیا جانا
شعلۂ دل کو ناز تابش ہے
شوق نے دورباش اعدا کو
گلے لگتا ہے دمبدم مجھکو
اوسکے اوٹھتے ہی ہم جہان سے اوٹھے
گھر مین خودرفتگی سے دھوم مچی
پوچھنا حال یار ہے منظور
مے نہ اوتری گلے سے جو اوس بن

دیکھو دشمن نے تمکو کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکھا جانا
اوسکی محفل مین مرحبا جانا
طوق گردن نے کیا جفا جانا
کیا قیامت ہے دل کا آجانا
کیونکہ ہو اوس تلک مرا جانا
سینے ناصح کا مدعا جانا
مجھکو یارون نے پارسا جانا

عاشقون نے جو اپنی آنکھون سے دیکھا وہ آپ ہی کی ادا ہے
ارمان دل مین پی رہی جوش مین ہے بیتابی دشمن سب
اے ہمنشین نہ چھیڑ کہ آپ ہی خفا ہوئے دمساز ہو گئے
درد و شانہ سے آپ خوش ہے خون آنکھون کی راہ سے آ گیا
سر جو مین دل ہون کہ پہچانا گیا ہی وہ جو بھی رو رہا ہے
وہ بیخودی تو یہ خیال ہے کہ پھر بھی ہائے وہ خالی آغوش ہوا
کاشانہ عمر عدو و حلقہ آغوش ہوا
دل سے جو بہار تبان دل سے فراموش ہوا
اوسے جو پھر خدا یاد اور لایا مومن
شکوہ جور بتان دل سے فراموش ہوا

مہندی سے ملے گا پاؤن ہی دشمن تو آنکھ	کیون غیر کی لغزش سینے کو ٹھوکر لگا گیا

بوسہ صنم کی آنکھ کا لیتے ہی جان دی
مومن کو یاد کیا حجر الاسود آ گیا

وہ ہنسے سنکے نالہ بلبل کا	مجھے رونا ہے خندہ گل کا
دھیان ہے غیر کے تحمل کا	ہوش دیکھا ترے تغافل کا
ہم کسی شانہ مین سے پوچھین گے	سبب آشفتگی کاکل کا
لاش کسکی ہے یہ عدو سے نہ پوچھ	مین ہون کشتہ ترے تجاہل کا
حال ساقی سے کہکے روتا ہون	کہ محرک ہے خندہ قلقل کا
نکہت اوس زلف کی صبا مین ہے	اوڑ گیا رنگ بوے سنبل کا
جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین	ہے یہ دعوے گیا تحمل کا
نالہ شب نے یہ ہوا باندھی	ہو گیا گل چراغ بلبل کا

حیلۂ بیخودی سے ہے مومن
توڑنا ہمکو شیشۂ مل کا

اشک اثر ونہ اثر باعث صد جوش ہوا	ہچکیون سے مین یہ سمجھا کہ فراموش ہوا
جلوہ افزا ہیے رخ کے لیے مے نوش ہوا	مین کبھی آپ مین آیا تو وہ بیہوش ہوا
کیا یہ پیغامبر غیر ہے اے مرغ چمن	خندہ زن باد بہاری سے گل گوش ہوا
ہو یہ غم گو رہین رنج شب اول سے فزون	کہ وہ مہرو مرے ماتم مین سیہ پوش ہوا

دیکھ
چلون سے لگے بیٹھے ابھی تو زمین پہ گرا دیا
اوس شوخ بے حجاب نے پردہ اوٹھا دیا
بارق آہ کو جو مین نے کہا مسکرا دیا
دل سرمیون نے اوس کی تجلی جلا دیا

۵۱
دیوان مومن

فرماتے ہین وصال ہوا انجام کار عشق
کیا ناصح شفیق نے فرو ہو گئی دیا
دھوتا ہے عہد نامہ غیر اپنا حال دیکھ
آب حیا نے خط جبین کیا مٹا دیا
تا غیر سوز دل کہ گرہ ناز سے لگا
اوس شعلہ رو کو سینہ سے میرے لگا دیا
کیا شاد شاد ہون کہ وہ سمجھے تباہ کام
میری جو شور شون سے مرے نالہ کر دیا

ناصح کو میرے حال زبون نے رلا دیا
انجام دیکھا بلا دو بلا کو کسی دھب سے
کہتا ہین لوگ خاک مین اوس نے ملا دیا
مٹی بزم ناز تک آکے ہی بیٹھ گئی
محشر خفتگان زمانہ کو جگا دیا
رشک فغان کی راہ رقیب نو نہان
آنکھ سے بیٹھا دیکھ کر تماشا دکھا دیا
دکھلا کے غیر کے نالہ

مومن یہ لاف الفت تقوی ہے کیون ہمین
ولی ہین کوئی دشمن ایمان نہین رہا

سر بر گیا غرور کا سامان نہین رہا

کس کام کے رہے جو کسی سے رہا نہ کام

ہم کو گمان خواب پریشان نہین رہا

از بسکہ پاس وعدہ و پیمان نہین رہا

وہ شور اشتیاق تمہارا ان نہین رہا

اوسکی شرارتون سے جگر داغ داغ ہے	آگ کھانے کو رقیب کا جھلا منگا دیا

ایسی غزل کہی یہ کہ جھکتا ہے سب کا سر
مومن نے اس زمین کو مسجد بنا دیا

دل قابل محبت جانان نہین رہا	وہ ولولہ وہ جوش وہ طغیان نہین رہا
ٹھنڈا ہے گرم جوشی افسرگی سے جی	کیسا اثر کہ نالہ و افغان نہین رہا
کرتے ہین اپنے زخم جگر کو رفو ہم آپ	کچھ بھی خیال جنبش مژگان نہین رہا
دل سختیون سے آئی طبیعت مین تازگی	صبر و تحمل قلق جان نہین رہا
کیا اچھے ہوگئے کہ بھلون سے برے ہوئے	یارون کو فکر چارۂ و درمان نہین رہا
غش ہین کہ بید باغ ہین گل پیرہن نمط	از بس دماغ عطر گریبان نہین رہا
آنکھیں نہ بدلین شوخ نظر کیونکہ اب کہ ہین	مفتون لطف نرگس فتان نہین رہا
ناکامیون کا گاہ گلہ گاہ شکر ہے	شوق وصال و اندوہ ہجران نہین رہا
بے تودہ تودہ خاک سبکدوش ہو گئی	سر پر جنون عشق کا احسان نہین رہا
ہر لحظہ مہر جلوؤن سے ہین چشم پوشیان	آئینہ زار دیدۂ حیران نہین رہا
پھرتے ہین کیسی پردہ نشینون سے منھ چھپائے	رسوا ہوئے کہ اب غم پنہان نہین رہا
آسیب چشم قہر پری طلعتان نہین	اے انس اک نظر کہ مین انسان نہین رہا
بیکاری امید سے فرصت ہے رات دن	وہ کاروبار حسرت و حرمان نہین رہا
بے سیر دشت و بادیہ لگنے لگا ہے جی	اور اوس خراب گھر مین کہ ویران نہین رہا

دیگر

کیا رام نکرو گے اگر ابرام ہوگا

الزام سے حاصل بجز الزام ہوگا

کاش آپ وہ آئین ...

قاصد سے ادا ...

العطش ان سے [illegible] یار و عدو
[illegible] مرا سلسبیل ہوا
[illegible] کیون [illegible] بڑی عزت
مین [illegible] مین ذلیل ہوا
[illegible] آہ بے اثر [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] خلیل ہوا
[illegible] سے جواب مین [illegible]
اور بھی خط مرا طویل ہوا
[illegible] وصل صنم ہاے مومن قتیل ہوا

جو ہو گئی ہجران میں تڑپنے کی شب وصل
مین پاک نظر ہمتو ولے ذوق فزا عشق
کم ظرفی اغیار پہ ساقی کو نظر ہے
وہ شوخ فریب قلق غیر مین آیا
کیا فتنۂ محشر کو قد یار سے نسبت
اغیار سے بے فائدہ ہے گرمی صحبت
ہے مہر تجھے دیکھ کے شرمندہ و مشتاق
بلبل کے سو نالے کہ صبا کی سی کرون سعی

گو چین ہواون گو مجھے آرام نہو گا
ہے چاشنی بوسۂ دشنام نہ ہو گا
افسوس مے آلودہ لب جام نہو گا
اب مجھسے تو صبر اے دل ناکام نہو گا
بے خاص کشی ولولۂ عام نہو گا
کاہیکو جلے گا جو کوئی خام نہو گا
اتنا کہ ظہور سحر و شام نہ ہو گا
میرا نہوا ہے وہ گل اندام نہو گا

وہ مشق رہی اور نہ وہ شوق ہے مومن
کیا شعر کہین گے اگر الہام نہ ہو گا

گر مین کم بخت وہ بخیل ہوا
گر یہی بیخودی ہے صہبا مین
آسمان راہ پر نہین آتا
ہاے وہ لاف ہاے خود کامی
اب تغافل ہے وان مگر گردون
کس قدر تیز رو ہے سوے صنم
اثر حسن و عشق تھا بے مثل

مجھکو چھیڑ آسمان ذلیل ہوا
کون مشتاق سلسبیل ہوا
دعوی خضر بے دلیل ہوا
غیر ہر کام مین دخیل ہوا
میرے آزار کا کفیل ہوا
نامہ بر میرا جبرئیل ہوا
مین ترا تو مرا عدیل ہوا

[illegible] وصل صنم [illegible] ہونا تھا
قصہ [illegible] ہونا تھا
سب ہی [illegible] بار ہونا تھا
کیا شب انتظار ہونا تھا
ناحق امیدوار ہونا تھا
[illegible] عزیز [illegible]
کیون نہ [illegible] قسمت مین خوار ہونا تھا

۵۳ دیوان مومن

[illegible] جنت مین وہ صنم نہ ملا
حشر [illegible] ایک بار ہونا تھا
گر یہی [illegible] اسے دل [illegible] کی تاب
کیون شکایت گذار ہونا تھا
خاک ہوتا نہ مین تو کیا کرتا
اوسکے در کا غبار ہونا تھا
ہرزہ گردی [illegible] ذلیل ہوے
چرخ کا اعتبار ہونا تھا
[illegible] شام وصال حرمان ہاے
[illegible] جان نثار ہونا تھا
[illegible] ہونا تھا
آج تو [illegible]
شکوہ [illegible] روزگار ہونا تھا
[illegible] اختیار جانان مین
[illegible] اختیار ہونا تھا

چارۂ دل سوائے صبر نہین
سو تمہارے سوا نہین ہوتا

دامن اوسکا جو ہے دراز تو ہو
دست عاشق رسا نہین ہوتا

رحم بر خصم جان غیر نہ ہو
سب کا دل ایک سا نہین ہوتا

حال دل یار کو لکھون کیونکر
ہاتھ دل سے جدا نہین ہوتا

تم مرے پاس ہوتے ہو گویا
جب کوئی دوسرا نہین ہوتا

کیون سنے عرض مضطرب مومن
صنم آخر خدا نہین ہوتا

دیگر

صبر گر صبر ہو چکا جو کچھ
اے دل بیقرار ہونا تھا

کوئی دشمن مین جان پکڑتا کیون
کیا مجھے شرمسار ہونا تھا

وہ نمک پاش بھی نہین ہوتے
یون ہی دل کو فگار ہونا تھا

خاک مین حیف یہ شراب ملے
محتسب بادہ خوار ہونا تھا

نہ گیا تیر نالہ سوے رقیب
مرغ عرشی شکار ہونا تھا

رات دن بادۂ صنم مومن
کچھ تو پرہیزگار ہونا تھا

اثر اوسکو ذرا نہین ہوتا
رنج راحت فزا نہین ہوتا

بیوفا کہنے کی شکایت ہے
تو بھی وعدہ وفا نہین ہوتا

ذکر اغیار سے ہوا معلوم
حرف ناصح برا نہین ہوتا

کسکو ہے ذوق تلخکامی لیک
جنگ مین کچھ مزا نہین ہوتا

تم ہمارے کسی طرح نہوئے
ورنہ دنیا مین کیا نہین ہوتا

اوسنے کیا جانے کیا کیا لیکر
دل کسی کام کا نہین ہوتا

امتحان کیجیے مرا جب تک
شوق زور آزما نہین ہوتا

ایک دشمن کہ چرخ ہی نرہے
تجھ سے یہ اے دعا نہین ہوتا

آہ طول امل ہے روز افزون
گرچہ اک مدعا نہین ہوتا

نارسائی سے دم رُکے تو رکے
مین کسی سے خفا نہین ہوتا

کیا ہوا ہو اگر وہ بعد امتحان اپنا
بیگانہ مزا پاسے اب وہ دل کمان اپنا

دیوان مومن ۵

خار و خس مین گلشن کی بوبھی گل تراپی تھی
بیٹھ سے کیا ہر باد اب آپ آشیان اپنا

روز کا بکھار اضطراب جان پر بنا دیگا
شوق آرائش دل ہی ہے پریشان اپنا

دشنہ چھین لیگا کیا ہمنشین سبب وقت
اپنے جبرون میری جان اپنا

آپ جب نہین ... پھر یون ... مکان اپنا
بعد مدت ... ششکل تھا

جانے جا کہ پھر ... اس قلق ...
صبح بعد آسایش ...

عشق بتیابین ... جاو دان نکلا ... جاو دان اپنا
... کہ ... نشان اپنا

ق

دل کی

[illegible]

دل کی بیقراری سے ہر طپش زمین فرسا	بہر خرمن گردون شعلہ ہر فغان اپنا
دیکھیے پس مردن حال جسم و جان کیا ہو	مدعی زمین اپنی دشمن آسمان اپنا

دیر و کعبہ یکسان ہے عاشقون کو ای مومن
ہو رہے وہین سے کے ہم جی لگا جہان اپنا

ہم جان فدا کرتے ہین گر وعدہ وفا ہوتا	مرنا ہی مقدر تھا وہ آتے تو کیا ہوتا
اس حسن پہ خلوت مین جو حال کہا کم تھا	کیا جانیے کیا کرتا گر تو مری جان ہوتا
ایک ایک ادا سو سو دیتی ہے جواب اوسکے	کیونکر لب قاصد سے پیغام ادا ہوتا
اچھی ہے وفا مجھ سے جلتے ہین جلین دشمن	ہم آج ہوا سمجھو جو روز جزا ہوتا
جنت کی ہوس واعظ بیجا ہے کہ عاشق ہون	ہان سیر ہین جی لگتا گر دل نہ لگا ہوتا
اس تلخی حسرت پر کیا چاشنی الفت	کب ہمکو فلک دیتا گر غم مین مزا ہوتا
تھے کوسنے یا گالی طعنون کا جواب آخر	لب تک غم غیر آتا گر دل مین بھرا ہوتا
ہے صلح عدو بیجا تھی جنگ غلط فہمی	جیتا ہے تو آفت ہے مرتا تو بلا ہوتا
سونا تھا وصال اک شب قسمت مین بلا سے گر	تو مجھسے خفا ہوتا مین تجھسے خفا ہوتا
ہے بیخودی دائم کیا شکوہ تغافل کا	جب مین نہ ہوا اپنا وہ کیونکہ مرا ہوتا
اس بخت پہ کوشش سے تھک تھک کے سوا حاصل	گر چارۂ غم کرتا رنج اور سوا ہوتا
اچھی مری بدنامی تھی یا تری رسوائی	گر چھوڑ نہ دیتا مین پامال حنا ہوتا
دیوانے کے ہاتھ آیا کب بند قبا اوسکا	ناخن جو نہ بڑھ جاتے تو عقدہ وا ہوتا

ردیف الف

[illegible]

بیہودہ فکر عذر دم امتحان ہے اب
بیطاقتی سے مجھ مین نہین تاب التفات
جو بات دل مین تھی سو نظر سے عیان ہے اب
[illegible] غضب سے [illegible] قتل [illegible]
تم اور یعنی عشق بہت ناتوان ہے اب
رکھ سر پہ پانو زانوی ناز کہ شوق سے
ناصح ہماری حال پہ کچھ مہربان ہے اب
کیون ہو رقیب سے تری بے التفاتیان
وہ دن گئے کہ لاف و گزاف جہاد تھا
مومن ہلاک خنجر ناز بتان ہے اب

دیگر

تم بھی رہنے لگے خفا صاحب
کہین سایہ مرا پڑا صاحب
ہے یہ بندہ ہی بیوفا صاحب

غیر اور ہم بھلے بھلا صاحب
کیون [illegible] جنبش لب
[illegible] کہا صاحب
[illegible] خط آزادی
[illegible] غلام [illegible] صاحب
[illegible] صاحب
حال میرا [illegible] صاحب
[illegible] صاحب

ردیف الباء

گئے وہ خواب سے تو اوٹھ غیر کے گھر آخر شب
اپنے نالے نے دکھایا یہ اثر آخر شب

صبح دم وصل کا وعدہ تھا یہ حسرت دیکھو
مر گئے ہم دم آغاز سحر آخر شب

شعلۂ آہ فلک رتبہ کا اعجاز تو دیکھ
اول ماہ مین چاند آئے نظر آخر شب

سوز دل سے گئی جان بخت چمکنے کے قریب
کرتے ہین موسم گرما مین سفر آخر شب

ملے ہے غیر سے بے پردہ تم انکار کے بعد
جلوہ خورشید کا ساتھا کچھ ادھر آخر شب

صبحدم آنیکو تھا وہ کہ گواہی دی ہے
رجعت قہقری چرخ و قمر آخر شب

غیر نکلا مری گھر سے گئی اس وہم مین جان
غل ہوئے چور کے اوس کوچے مین گرا آخر شب

دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئی
خواب مین تو مرے آئے وہ مگر آخر شب

مو سفیدی کے قریب اور ہے غفلت مومن
نیند آتی ہے یہ آرام دگر آخر شب

قتل عدو مین عذر نزاکت گران ہے اب
مجھ مین ستم اوٹھانیکی طاقت کہان ہے اب

وحشت سے میری سارے احبا چلے گئے
آنا ہے گر تو آؤ کہ خالی مکان ہے اب

سجدہ پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
گویا نہ وہ زمین ہے نہ وہ آسمان ہے اب

قتل عدو نے شوق شہادت مٹا دیا
لب پر ہمارے غلغلۂ الامان ہے اب

پیری مین وصل غیرت یوسف ہوا نصیب
بخت و وفا مثال زلیخا جوان ہے اب

[illegible] صاحب
[illegible] آگیا صاحب

قطعہ

[illegible] عصہ تھا
[illegible] خفا صاحب
[illegible]

کسکو دیتے تھے گالیان لاکھون	اُسکا شب ذکر خیر تھا صاحب

نام عشق بُتان نلو مومن
کیجیے بس خدا خدا صاحب

تھی وصل مین بھی فکر جدائی تمام شب	وہ آئے تو بھی نیند نہ آئی تمام شب
وان طعنہ تیر یار یہان شکوہ زخم ریز	باہم تھی کس مزے کی لڑائی تمام شب
رنگین ہین خون سر سے وہ ہاتھ آج کل رہے	جس ہاتھ مین وہ دست حنائی تمام شب
نالون سے یان زبان سحر تک نہین لگی	تھا کسکو شغل نغمہ سرائی تمام شب
یکبار دیکھتے ہی مجھے غش جو آگیا	بھولے تھے وہ بھی ہوش ربائی تمام شب
مرجائے کیون نہ صبح کے ہوتے ہی ہجر مین	تکلیف کیسی کیسی اوٹھائی تمام شب
گرم جواب شکوہ جور عدو رہا	اوس شعلہ خونے جان جلائی تمام شب
کہتا ہے مہروش تمھین کیون غیر گر نہین	دن بھر ہمیشہ وصل جدائی تمام شب
دھر پائون آستان پہ کہ اس آرزو مین آہ	کی ہے کسینے ناصیہ سائی تمام شب

مومن مین اپنے نالون کے صدقے کہ کہتے ہین
اوسکو بھی آج نیند نہ آئی تمام شب

یان سے کیا دنیا سے اوٹھ جاؤن اگر کہتے ہین آپ	رُک گیا میرا بھی دم کیون اسقدر رُکتے ہین آپ
ضبط نالہ بوالہوس کا ننگ کی باعث نہین	شرم سے آہ و فغان کے بے اثر کہتے ہین آپ
سنگ رہ ہی امتحان تاثیر حسن و عشق کا	ہم ادھر رکتے ہین آپ اور وہ ادھر رکتے ہین آپ

[illegible]

غزل

[illegible]

مومن ۵

وان ہی زرد پوش یہان بھی ہون زرد رنگ [illegible] بسنت

[illegible]

آوارگی ہے باعث نشو و نما کہ دیکھ [illegible] بسنت

[illegible]

مومن [illegible]

گرگئے یون ہم سے زندان کی شکایت
کیون طعنہ سمجھ کر ہے گلہ شکر جفا کا
جانے دو کہ بیجا ہے پشیمان کی شکایت
کس منہ سے اے ہمہ تن زبان کا بیتاب ہون لوگ
کیا تو نے بھی کی تھی شب ہجران کی شکایت
حوران بہشتی کو بتون کا سا نہ پایا
مومن مجھے کیونکر نہو ایمان کی شکایت

اسے شوخ چنان ... زبان بند نہو جاے
سنتا ہی نہیں ... تری دربان کی شکایت
کیا بار ہا جا ہت ہے گر ... دیوانہ
کرتا ہو جہان میں کوئی احسان کی شکایت
کس کی ... دل دینے کا شکوہ
تھی بارہی زلف پریشان کی شکایت
صد شکر وہ ... تقریر نہ بھایا

سو وا تھا بلاے جوش پر رات
بگڑے تھے یہان وہ آن کر رات
ہم تا سحر آپ مین نہین تھے
افسانہ سمجھ کے سو گئے وہ
آئینہ مین ہو نہ موم جادو
تارے آنکھین جھپک رہے تھے
اندھیر پڑا زمانے مین ہاے
اس لیل و نہار غم نے مارا
کیا پوچھو ہو منکر و نکیر آہ
یہ بات بڑھی کہ مر گئے ہم

بستر پہ بچھاے نیشتر رات
بیطور رہی تھی جان پر رات
کیا جانے رہے وہ کسکے گھر رات
کام آئی فغان بے اثر رات
سوتے نہین اب وہ تا سحر رات
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
نہ دن کو ہے مہر نہ قمر رات
ہے روز سیہ سیاہ تر رات
بگڑے جو وہ طعن غیر پر رات
موت آئی تھی قصہ مختصر رات

اوس گھر مین ہے عیش خلد مومن
کیا جانے کہان ہے دن کدھر رات

ردیف التاء

کرتے ہین عدو وصل مین حرمان کی شکایت
یون کرتے تھے وہ کب دل نالان کی شکایت
اے پردہ نشین جلوون دکھا دے کہ نہ جلجاے
ہم خاک مین بھی مل گئے لیکن نہ ملے وہ
پامال ستم ہے دل ناکام کے ہاتھون

تھی بارہی موثر غم ہجران کی شکایت
کی ہوگی فلک نے مری افغان کی شکایت
کرتا ہون مین سوزِ غم پنہان کی شکایت
دل ہی مین رہی رنجش جانان کی شکایت
کس منہ سے کرون مولۂ جان کی شکایت

اظہار شوق شکوہ اثر اوس سے تھا عبث
ایسے کہا کہ مرتے ہین ہم سے کہا عبث
مین ایک سخت جان ہون کرو دن تو ... عبث
تھا ہم پہ لطف تو ہے آزار اکا عبث
ہم کو خیال ہے کہ مرے ... بیش الم
صد ... بہ لطف ... خفا عبث
... عبث
... عبث

کیا اپنے دو دو دل کا بھی شکوہ نہ کیجیے	اولجھے ہے بات بات پر زلف دوتا عبث
گو چارہ ساز حضرت عیسی ہی کیون نہون	گر درد عشق ہے تو امید شفا عبث
جس غم مین مر رہے تھے وہ غم ہی نہین رہا	افسوس مر گئے سمجھے کہ جینا ہی گیا عبث
اے روز حشر کچھ شب ہجران کبھی کم نہین	بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث

ہرگز نہ رام وہ صنم سنگدل ہوا
مومن ہزار حیف کہ ایمان گیا عبث

ردیف الجیم

ہو نہ بیتاب ادا تمھاری آج	ناز کرتی ہے بیقراری آج
اوڑ گیا خاک پر غبار اپنا	ہو گئی خاکساری آج
نزع ہے اور روز وعدۂ وصل	ہے بہر طور دم شماری آج
مانع قتل کیون ہوا دشمن	جان ہی جائیگی ہماری آج
تیرے آتے ہی دم مین دم آیا	ہو گئی یاس امیدواری آج
کوئی بھیجے ہے دل کو پہلو مین	کسنے کی اوس سے ہمکناری آج
اوسکے شکوہ سے ہے اثر ظاہر	کچھ تو کہتی ہے آہ و زاری آج
اک نئی آرزو کا خون ہوا	ہم ہین اور تازہ سوگواری آج
چھٹ گئے مرکے نیش ہجران سے	کام آئی ہے زخم کاری آج
بیکسی کیون ہے نعش پر مجمع	کیا ہوئی تو مری پیاری آج

مین نہ کہتا تھا مصور کہ وہ ہے شعلہ عذار
دیکھ تو صفحۂ قرطاس پہ تصویر نہ کھینچ

ردیف الحاء

کیا سبب جو نہیں جیتے ہیں مومن اسی طرح
ہوں جان بلب بتان ستمگر کے ہاتھ سے
کرتا ہے کون ظلم کسی پر کسی طرح
معشوق اور بھی ہیں بتا دو جہان میں
کیا ہے تجھ میں تو وہ مشکل بھی طرح
سنے جا سے وان ہم نے بہت سے بن چاہے چین سے
آئی ہماری جان پہ آفت کی طرح
پامال ہم ہوئے فقط

ردیف الف

آواز گنبد اوس میں شکایت عدو کی تھی
ناچار چپ ہیں صورت دیوار کی طرح

سوتے دیا نہ اوسنے شب وصل میں بھی کیا
ہم جاگتے ہیں طالع بیدار کی طرح

پھرتا ہے بہر کشتن عشاق کو بکو
گردش میں ہے وہ چرخ ستمگار کی طرح

ہوتے ہیں پائمال گل اے بادہ نوبہار
کس سے اوڑائی تونے یہ رفتار کی طرح

چین جبین بلا و نگاہ غضب ستم
کرتی ہے قتل اوس بت خونخوار کی طرح

خورسند رشک غیر کی بھی ہمکو ہو گئی
اب اور کچھ نکالیے آزار کی طرح

ہوتے ہیں قتل غیر ادھر ہر نگاہ لطف
ارمان مرے نکلتے ہیں تلوار کی طرح

کرتا ہے ابر اپنا لہو پانی ایک کیون
کب رو سکیگا دیدۂ خونبار کی طرح

بس ناز کی ضعف کہ گلگشت باغ میں
چھلتے ہیں میرے پانو نہیں گل خار کی طرح

دل میں ہوا ہے بتکدہ ظاہر میں کیا حصول
رہنا حرم میں مومن مکار کی طرح

رویا کرینگے آپ بھی پہرون اسی طرح
اٹکا کہیں جو آپ کا دل بھی مری طرح

آتا نہیں ہے وہ تو کسی ڈھب سے داو میں
بنتی نہیں ہے ملنے کی اوسکے کوئی طرح

تشبیہ کس سے دون کہ طرحداری کی مرے
سب سے نرالی وضع ہے سب سے نئی طرح

مرچک کہیں کہ تو غم ہجران سے چھوٹ جائے
کہتے تو ہیں بھلے کی و لیکن بری طرح

نے تاب ہجر میں ہے نہ آرام وصل میں
کمبخت دل کو چین نہیں ہے کسی طرح

لگتی ہیں گالیاں بھی ترے منھ سے کیا بھلی
قربان تیرے پھر مجھے کہہ لے اسی طرح

کرم جو غیر پہ دیکھا لہو اوتر آیا
نوید مرگ اوٹھاتے ہین جو ہین زخمی لب یار

نظارۂ رخ ہر دم سے کیون نہ غم ہو کہ تھا
ہمارے خون کا دھبہ نجاے حشر تلک

پوچھ کیون تری آنکھین ہین بنگو ناداں سرخ
کہ رنگ پان سے ہوی اور لعل خندان سرخ

ہمارا رنگ بھی پیش از دو روز ہجران سرخ
وہ لاکھ بدلے قبا پر رہیگا دامان سرخ

غریق گریۂ خونی رہا نہ کر مومن
لباس یعنے پہنتے نہین مسلمان سرخ

ردیف الدال

ہم دام محبت سے ادھر چھوٹے ادھر بند
دیکھا نہ کسی کی طرف ایماے حیا سے

یہ مشت پر سوختہ پھونکین گے قفس کو
وہ آخر شب آئے ہین کچھ بات تو کر لون

کیا ٹھہرے دل بوالہوسان مین تری الفت
جا سکتے نہین جاتے ہین اوس کو مین جو ناصح

شاید کہین تو نے بھی اوسے خواب مین دیکھا
اے سوزش سینہ مجھے وہ سینہ دکھا دے

پرواز بھی کی آہ تو جون طائر پر بند
جادو کو کیا نرگس جادو نے نظر بند

تو ساتھ کسی کے مجھے صیاد نہ کر بند
کر اپنی زبان دم کی وہم اے مرغ سحر بند

شیشہ مین پری کرتے ہین ارباب ہنر بند
چھٹ جائینگے قصہ سے کیا تو نے اگر بند

آنکھین تری اے بخت ہین کیون آٹھ پہر بند
کھولے تری گرمی سے وہ گھبرا کے مگر بند

کیا حضرت مومن کہین کعبے کو سدھارے
سنسان ہے در کس لیے کیون آج ہے در بند

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible] کی یاد

سبب تو

سب نوشتے ترے اغیار کو دکھلاؤنگا
لکھ کے بدستی غم تا کہ وہ میکش پڑھ لے

مشق کرتے ہیں وہ کیون لفظ نظر بازی کی
رنگ اوڑ جائیگا احوال اوسے لکھنا ہے

وصف لکھو نہیں تری آنکھ کے ڈوروں کا اگر
ہو گیا اوس لب لعل و ور دندان کے سبب

ضد یہ ہے خط سے مرے تا وہ ہزاروں کھائے
یان تلک تو ہون سیہ کار کوئی پڑھ نہ سکیگا

قبر مین چھوٹے عذاب دل بیتاب سے ہم
جانتا ہے تو مرے پاس ہین کیا کیا کاغذ

باندھ دیتا ہون مہر شیشہ صہبا کاغذ
پردۂ دیدہ مشتاق ہے یہ یا کاغذ

زردی رخ سے زر افشان مین کرونگا کاغذ
رگ گل خامہ ہے اور نرگس شہلا کاغذ

غیرت نسخۂ اکسیر مسی کا کاغذ
دست اغیار مین بھی گر کبھی دیکھا کاغذ

حشر مین جب مرے اعمال کا کھولا کاغذ
نامہ جب لکھ کے ترا سینے پہ رکھا کاغذ

تو غزل سنج ہے یان مرثیہ خوان اے مومن
رو دیا جسنے کہ دیکھا ترا لکھا کاغذ

ردیف الرای

نہ کیونکر بس مواجاؤن کہ یاد آتا ہے رہ رہ کر
وہ تیرا مسکرانا کچھ سمجھ ہونٹوں مین کہہ کر

کہاں لخت جگر ہین سیل گریہ مین چڑھا دریا
چلے آتے ہین یہ ڈوبے ہوئے نکلے لاشے بہہ بہہ کر

بہار باغ دو دن ہے غنیمت جان اے بلبل
ذرا اے نالہ بول لے ہو زمزمہ پرداز چہچہ کر

نوید اے دل کہ رشک غیر سے چھوڑا اوسے ہمنے
ستم کا کر دیا خوگر جفا و جور سہہ سہہ کر

دیگر

[illegible]

تحفۂ شوخت [illegible]

[illegible]

پایا جو دشمنوں نے تری پاس اعتبار | آنکھیں چراتی ہیں مجھے احباب دیکھکر
یہ تشنہ کامی نگہِ گرم دیکھنا | حیرت سے رو دیا طرف آب دیکھکر
تو یہ کہاں کدورتِ باطن کے ہوش تھے | غش ہوگیا میں رنگِ مے ناب دیکھکر
اوٹھی نہ نعش بھی ترے کوچہ سے بعد قتل | ہم رہ پڑے زمین کو شاداب دیکھکر
روئی وہ میری حال پہ حیران کیوں نہو | آنکھیں سی کھل گئیں دُرِ نایاب دیکھکر
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدو کے گھر | سوجھا نہ کچھ مجھے شبِ مہتاب دیکھکر
ہے یہ تمیز عشق و ہوس آج تک نہیں | وہ چھپتے پھرتے ہیں مجھے بیتاب دیکھکر

مومن یہ تاب کیا کہ تقاضاے جلوہ ہو
کافر ہوا میں دین کے آداب دیکھکر

دیگر

یاد اوسکی گرمی صحبت دلاتی ہے بہار | آتش گل سے مرا سینہ جلاتی ہے بہار
کوہ و صحرا میں پئے وحشت پھراتی ہے بہار | میں تو کیا اونکو بھی دیوانہ بناتی ہے بہار
کھل چکی نرگس کہ شرماتی ہی جاتی ہے بہار | دیکھکر اس کی بہار آنکھیں چراتی ہے بہار
جلوۂ لالہ رقیبوں کو دکھاتی ہے بہار | داغ کھانے پر مرے کیا داغ کھاتی ہے بہار
آمد آمد ہے چمن میں کس سمن اندام کی | سبزۂ خوابیدہ سے مخمل بچھاتی ہے بہار
خاک تو مرغ گلستاں کو خزاں ہی دے گیا | دیکھیے اب آنکر کیا خاک اوڑاتی ہے بہار
ہے خزاں میں بھی وہی جوشِ جنوں کیا ہوگیا | اب کہیں پاس اپنے ہمکو ہی بلاتی ہے بہار
جوشِ گل سے یاد آتی ہیں تری نیرنگیاں | رنگ فتنہ سے مری کیا رنگ لاتی ہے بہار
[illegible]
فصل گل ہے یا ایسے عاشق کی چھاتی ہے بہار
[illegible]
اب بتا اے فصل گل [illegible]
دیکھیے اس سال [illegible]
[illegible]
عطر فتنہ میں [illegible]
خندہ [illegible]
خاک سے [illegible]
زعفران کی کیوں [illegible]

غنچہ ہائے آرزو ہی مومن اب کھلنے کو ہیں
خیر مقدم گلشنِ ایماں میں آتی ہے بہار

دیگر

ہے مروت ناتواں میں ہنس دے رونا دیکھکر
دل نہ پایا [illegible] کیا جانے کیا دیکھکر
خواب میں کیا غش ہو یوسف کو زلیخا دیکھکر
کھل گئیں آنکھیں [illegible] جلوہ [illegible] دیکھکر
تھی جہنم وہ نگاہ گرم بھی سوے عدو
سوجھی اپنی عاقبت کی [illegible] دیکھکر
قیس کی دیوانگی میں عقل کیا [illegible]
[illegible] تصویر لیلا دیکھکر
[illegible] وحشت [illegible]
چشم نرگس [illegible] دیکھکر
ہو فنا [illegible] گلستاں کی [illegible]
[illegible]
[illegible] ناقہ کا [illegible] صحرا دیکھکر

کچھ کچھ درست ضد سے تری ہو چلے ہین وہ
یک چند اور تجروی اے آسمان نہ چھوڑ
جس کوچہ مین گذار صبا کا نہین سکے
اے عندلیب اوسکے لیے گلستان نہ چھوڑ
گر پھر بھی اشک آئین تو جانون کہ عشق ہے
حق کا منھ سے غیر کی جانب رضوان نہ چھوڑ
ہوتا ہے اس جحیم مین حاصل وصال تو
مومن عجب بہشت ہے دیر مغان نہ چھوڑ

قربان جاؤن تیر سے تجھ نیم جان نہ چھوڑ
زخمی کیا عدو کو تو مر نا محال ہے
اچھا تو اپنی خوی بد اے بدزبان نہ چھوڑ
ناچار دینگے اور کسی خوبرو کو دل
جاسوس ہیم سے تو واسطے اے بدگمان نہ چھوڑ
اوس طرح نازنین کو کمان تا بالفغان
ہم چند سے اثر تیری راہ فغان نہ چھوڑ
عاشق تو جانتے ہین وہ ایرانی ہی سہی

تاش کا ہمدم کفن لانا کہ بس مین مر گیا	جلوؤن سے جلوۂ خورشید سیما دیکھکر
یاد آیا سو سے دشمن اوسکا جانا گرم گرم	پانی پانی ہوگیا مین موج دریا دیکھکر
اوسکے ہٹتے ہی اندھیرا آگیا ایسا کہ بس	گر پڑا مین روزن دیوار کو وا دیکھکر
کیا تماشا تھا جھپکنا آنکھ کا بے اختیار	آئینہ کو ہاتھ سے اوسنے نچھوڑا دیکھکر
مین نمانونگا کہ چشم آبلہ بے دید ہے	یہ ندیکھے روے غیر اپنے کف پا دیکھکر
پھر گئی آنکھون کے آگے اوسکی چشم سرمگین	پھر گئین آنکھین مری نرگس کا جھکنا دیکھکر
دشمنی دیکھو کہ تا الفت نہ آجاے کہین	لے لیا منھ پہ دوپٹہ حال میرا دیکھکر
کیون نہ گھبراے وہ مین گھبرا گیا بلبے ہجوم	حسرتین آتی ہین کیا کیا اوسکو تنہا دیکھکر
انتظار ما ہوش مین تو نہون آنکھین سفید	شب یہ وہم آیا ہے سوی چرخ خضرا دیکھکر
کاٹ لینے دو گلا تم شوق سے گھر جاؤ	لیک رقص نیم بسمل کا تماشا دیکھکر

ق

سب تمہاری نہان نظرو نمین تھے نا صح پوچھ	کیا کہون مین غش ہوا کیا سوچکر کیا دیکھکر
جو نقاب اوٹھی مری آنکھونپہ پردہ پڑ گیا	کچھ نسوجھا عالم اوس پردہ نشین کا دیکھکر

کر دیا خاک آپ کو اوس بت کے در پر ہاے ہاے
جل گیا جی لاش کو مومن کی جلتا دیکھکر

ردیف الراء ہندی

مومن خدا کیواسطے ایسا مکان نچھوڑ	دوزخ مین ڈال خلد کو کوی بتان نچھوڑ

ردیف الزاء

دیوان مومن

[illegible]

[illegible]

روز جزا نہ قتل کا انکار کر کہ مین
یان اپنا اونکی چاہ مین مرنا یقین ہوا

دامن پہ تیرے میرے لہو کی نشان ہنوز
وان اور ہی کے چاہنے کا ہے گمان ہنوز

مومن تو ہند تون سے ہوئے پر بقول درد
دل سے نہین گیا ہے خیال بتان ہنوز

ہجران کا شکوہ لب تلک آیا نہین ہنوز
لطف وصال غیر نے پایا نہین ہنوز

لے جذب دل وہ شوخ ستمگر تو یکطرف
پیغام لیکے بھی کوئی آیا نہین ہنوز

جا چپکے خدا کیواسطے لے موسم بہار
خاک عدو پہ پھول وہ لایا نہین ہنوز

یہ اہتمام جور ہے کیا تو نے اے فلک
انداز غفلت اوس سے اوڑایا نہین ہنوز

یکچند اور کاہش غم چشم التفات
مین یار کی نظر مین سمایا نہین ہنوز

واعظ ہمارے سامنے کرتا ہے وصف حور
سمجھا ہے اوسنے جلوہ دکھایا نہین ہنوز

ہون خون گرفتہ یار و شفاعت سے فائدہ
صید اجل کسی نے چھوڑایا نہین ہنوز

کیونکر مجھے گناہ زلیخا یقین آئے
دامن کو تیرے ہاتھ لگایا نہین ہنوز

کیا سوز رشک کی دل اغیار کو خبر
دوزخ نے کافرون کو جلایا نہین ہنوز

ایسے ستم کیے کہ مرا جی بٹھا دیا
ہرچند سر فلک نے اوٹھایا نہین ہنوز

ناصح رقیب سے ہے بد آموز تر کہین
پر سینے تیرا حال سنایا نہین ہنوز

ابکی وفور عشق صنم مین ہے گفتگو
مومن وہ لب پہ ہائے خدایا نہین ہنوز

۶۵ مومن

وہ وہ دل وگرد غم کیون ہے امید اثر
وہی فلک ہے ہنوز وہی زمین ہے ہنوز

جھوٹ نہین ترے پاس بیٹھے ہین [illegible]
چین بچین کیون ہون [illegible] ہنوز

وصل بتان کی دعا کرتے ہو [illegible] خدا
حضرت مومن تمھین دعوی دین ہے ہنوز

ردیف السین

[illegible]

ردیف السین

کیا وعدی آہ جب نہ رہا میں ہی کس لیے
لے چلیں تیرے نالے کی غیرت کو کیا ہوا
مر جائیں نا خوشی ہوں ہوس وصال کی
کیا کیا جلے ہے بزم میں تجھ سے نہ جب پھر
ہے تو ہی بیوفا نہیں باور تو دیکھ لے

ہیں جمع اقربا مرے قاتل کے آس پاس
لیلی نے رنگ باندھے ہیں محمل کے آس پاس
یارو فغان کرو گلے مل مل کے آس پاس
پروانے شمع شعلہ شمائل کے آس پاس
گل جا ہے ہیں گور عنادل کے آس پاس

کافر ہے کون ہم ہیں سے مومن پھرے ہے تو
کعبے کے آس پاس کہ ہیں دل کے آس پاس

کھا گیا جی غم نہان افسوس
میرے مرنے سے بھی وہ خوش نہ ہوا
شکوہ آزار غیر کا جو کروں
مرتے ہم غیر چھوٹتے نہ گیا
گل داغ جنون کھلے بھی نہ تھے
کشتہ روز ہجر کا اوس کے
بیوفائی ہوئی وفا کا سبب
مرگ پر اپنے ناتوان کے ترسے
موت بھی ہو گئی ہے پردہ نشین
تھا عجب کوئی ادعی مومن

گھل گئی غم کے مارے جان افسوس
جی گیا یون ہی رائگان افسوس
ہنس کے کہتا ہے وہ کہ ہان افسوس
تو نے الفت کا امتحان افسوس
آ گئی باغ میں خزان افسوس
مرگ کرتی ہے بے زبان افسوس
غیر سے ہے وہ بدگمان افسوس
دل سے آیا نہ تا زبان افسوس
راز رہتا نہیں نہان افسوس
مر گیا کیا ہی نوجوان افسوس

تمھاری کدورت سے ہوش آ گیا
نہ ٹھہرے بس آئینہ کو دیکھکر

کیا بوئے گل نے مداوائے غش
وہ اتنا کہ دیکھیں تماشائے غش

قیامت جنون میں ہون نازک دماغ
ترے بال لا کر سنگھائی کہیں

نہ کیون نکہت گل سے آجائے غش
کہ غش ہو گئے چارہ فرمائے غش

نہ ہو عجب کہ میرا خیالِ وفات
خبر لو مری تم کہان تک رہے

تو کیا اوس ستمگر کو پروائے غش
یہ حالت کہ غش پر چلا آئے غش

خدائی کا جلوہ ہے مومن کہ تو
گر اوس بت کو دیکھے تو ہو جائے غش

ردیف الصاد

روز ہوتا ہے بیان غیر کا اپنا اخلاص
غیر کرتا ہے بیان مجھسے تو مین کرتا ہون

چشم بد دور تمھین ہمسے بھی ہے کیا اخلاص
یا کہ ہے اتنگ تو نہین تجھ سے مرا سا اخلاص

غیر سے لطف کی باتین ہین مری چھیڑ کو
ہم یہان سورۂ اخلاص کا پڑھتے ہین عمل

دشمنی کرتے ہین جسکو وہ تمھارا اخلاص
اور بڑھتا ہے وہان غیر سے اوسکا اخلاص

مجھسے مل ورنہ رقیبونسے مین سب کہدونگا
جنبش لب کی ترے پوچھنے کی کیفیت

دشمنی انکی تری اور وہ پہلا اخلاص
غیر سے بیمار سے کرتا ہے مسیحا اخلاص

اوس ستمگر نے بناوٹ کی لگاوٹ بھی کی
ہائے قسمت مری کچھ کام نہ آیا اخلاص

ردیف الضاد

اوس بت و دشمن ایمان سے ہمارا اخلاص
[illegible]

[illegible] فیض
[illegible] فیض

ہر نگاہ بھر کے وہ پیر پر دیکھ کے
اتنا ہوا نہ خدمت اہل نظر سے فیض
یا وہ خطا نگار مین ہم زہر کھا ہوئے
کیا اب زندگی کا ہوا حضرت سے فیض
یا لطیع اگر کرم ہو تو مفلس بھی ہے کریم
ہوتا ہے سایہ کا شجر بے ثمر سے فیض
[illegible] سے امید کشایش عبث ہمین
[illegible] ہے خانہ وابستہ در سے فیض
[illegible] فیض
[illegible] فیض
[illegible] فیض

ناصح تو خود غلط تری گفتار ہے غلط

اوٹھ جا کہان تلک کوئی باتین اوٹھایگا

گویا کہ قول محرم اسرار ہے غلط

تھا ربط غیر مین مرے مرنیکا انتظار

ہے شوخ بیوفا تو وفادار ہے غلط

کیا جذب انتظار کی تاثیر ہے وفا

منکر ہو تو پہلے ہی اقرار ہے غلط

ہے حرف کامیابی دشمن مین عیش مین

مت کہہ درست وہم غلط کار ہے غلط

لاف وگزاف مومن دیندار ہے غلط

ردیف الطاء

تصویر سے تیری مجھکو تسکین دل کہان	کیا خاک تشنہ کام کو آب گہر سے فیض

کیونکر نہ غم ہو خلق کو مومن کی مرگ کا

تھا سب کو اوسکی ذات سراپا ہنر سے فیض

ہان مان کہا پیچ ہوی زلف دوتا قرض	جان اب تو نہین حشر کے دن دینگی صبا قرض
سمجھین گے قیامت مین ستم پیشہ دم قتل	دیکھا نہ ادھر تو نے رہا خون بہا قرض
کیونکر دے فلک دام عدو کو درم داغ	مفلس کو جہان مین کوئی دیتا ہی بھلا قرض
گر کہیے کہ کیون لیتے ہو تم دل کو تو وہ شوخ	کس ناز سے کہتا ہے کہ کیون دیتے ہو یا قرض
کچھ دینے کا بھی دیکھ لے لے آہ ٹھکانا	کس پورے پہ لیتی ہے تو تاثیر دعا قرض
افلاس سے کھایا کیے غم سبزخطون کا	افسوس کہین زہر بھی ہمکو نہ ملا قرض
گن گن کے دیے داغ فلک نے مجھے گویا	آتا تھا یہ اوسپر زر نایاب مرا قرض
آمد سے فزون خرچ ہے اے شور محبت	بختون کا مری زخم سے کیونکر ہو ادا قرض

ہم قرض بہ نقد دل اوسے دیتے ہین مومن

جس نے نہ کبھی آج تلک لیکے دیا قرض

ردیف الطاء

ہر غنچہ لب سے عشق کا اظہار ہے غلط	اس مبحث صحیح کی تکرار ہے غلط
کہنا پڑا درست کہ اتنا ہے لحاظ	ہر چند وصل غیر کا انکار ہے غلط

ڈرو مری آہ سے ظالم نہ جلا جی کہ نہین	یہ جہنم سے تو کم شعلہ فشان اے واعظ
اہلِ جنت سے کرو دلبری حور کا ذکر	ایسی باتین کوئی سنتا نہین یان اے واعظ
جو ملین تجھسے بصد شوق وہ کیا ہونگے نگر	بس مرے سامنے حورون کا بیان اے واعظ
کیسی آرام پس مرگ مگر کافر تو	اہلِ اسلام کا ہے دشمنِ جان اے واعظ

شرم کی بات نہین ہے یہ اثر ہو کیونکر
نہ مین مومن ہون نہ تو پیرِ مغان اے واعظ

ردیف العین

کس ضبط پر شرار فشان ہے فغانِ شمع	اک برق تھی جو لال نہوتی زبانِ شمع
دل گرمیِ فریب پہ بھی مین نثار ہون	پروانہ کیا مجال کرے امتحانِ شمع
روشن ہے اہلِ بزم پہ شکوہ نسیم کا	اس ہکلتی زبان پہ دیکھو بیانِ شمع
آتا ہے بیکسون پہ تو جلاد کو بھی رحم	روتی ہے شمع آپ سرِ کشتگانِ شمع
مجھ بیگنہ کے قتل مین کیون سوچ دیکھلے	بن بولے لوگ کرتے ہین قطعِ زبانِ شمع
ہے تار گریہ تار نفس اہل سوز کو	یعنے روان شمع ہے اشک روانِ شمع
داغِ جدائی دُرِ دندان و روئے زلف	ہے اشکِ شمع و شعلۂ شمع و دخانِ شمع
سب گرمیِ نفس کی ہین اعضا گدازیان	دیکھو نہ زندگی ہے سراپا زبانِ شمع
اوسکو بھی کوئی پردہ نشین ہی جلاے ہے	فانوس سے سنا ہے یہ رازِ نہانِ شمع
اک اور پڑھ وہ مومنِ شعلہ زبان غزل	جل جائین جسکے رشک سے حاسد بسانِ شمع

گر دیکھے رخ عرق آلودہ کو ترے
گھل جائے سوز رشک سے تا استخوانِ شمع
اشک یہ سوزِ دل سے کہ میرے ...
مائل ہوا زمین کی جانب دخانِ شمع
لائین نہ تاب حرفِ بتان کافرانِ عشق
پروانہ کو یہ حکم ہے مومن زبانِ شمع

ردیف الغین

زلفین اوٹھاؤ رخ سے کہ دل کی جلن مٹے
اوس مہروش کے جلوہ کے قربان کیون نہون

کیا بے تکلف آئی صدا ہائے شمع رو
ہم پیشہ کے ہے سامنے عرض ہنر ضرور

کیا خوب روشنی ہے کہ چہرے کی تاب سے
غم خانہ تنگ و تار ہے اور ہم سیاہ روز

ہے شام انتظار تماشائے سوختن
اوس شعلہ رو نے تاکہ پس مرگ بھی جلون

بجھ جائے ہے جہان مین وقت سحر چراغ
پروانہ کو بھی رات نہ آیا نظر چراغ

گر میرے آب اشک سے ہو نوحہ گر چراغ
جلتا ہے میرے گھر مین بطرز دگر چراغ

ہے داغ بوالہوس تری مجلس مین ہر چراغ
جلتے ہین یعنی چاہیے آٹھون پہر چراغ

جلتے ہین تا بصبح ادھر ہم اودھر چراغ
جلوائے دشمنون سے مری گور پر چراغ

مومن یہ شاعرون کا مرے آگے رنگ ہے
جون پیش آفتاب ہو بے نور تر چراغ

گلشن مین لالہ مین ہون کہ ہے دل مین جا بجا داغ
کیا دکھ نہ دیکھے عشق مین کیا کیا نہ پائے داغ

پہنا ہے کسکا جامۂ گلدوز غیر نے
کیا ہے گریبان دل بیتاب کی کہ ہے

کرتا ہے سخت ناخن غم رو خراشیان
اوس رشک مہر و مہ کی نشانی ہے دیکھنا

چھوڑا نہ لالہ زار مین ساتھ اوسنے غیر کا

اپنے تو دلنشین نہین کچھ بھی سوائے داغ
زخمون پہ زخم جھیلے ہین داغون پہ کھائے داغ

کیون تنگ ہو گئی مرے تن پر قبائے داغ
سینے مین ایک شعلۂ جوالہ جائے داغ

دل گویہ کسکے چہرے کے چیچک کے بہائے داغ
اے چشم اشکبار کہین بہہ نجائے داغ

سو بار سینہ چیر کے مینے دکھائے داغ

ایام ہجر مین مرے کیا کام آئے داغ
تارو سے [illegible]

جلتا ہون اہل نار کی تبدیل جلد سے
مومن عذاب [illegible] داغ

[illegible]

ردیف الفاء

مجلس مین تا نہ دیکھ سکون یار کی طرف
دیکھا ہے مجکو دیکھ کے اغیار کی طرف

دیوان مومن

[illegible]

اب رشک زخم یار پہ منصف کرین کسے	کی آگے موت نے بھی تو اغیار کی طرف
دل بعد قتل بھی نہین پھرتا کہ گور مین	منھ پھر گیا ہے کوے ستمگار کیطرف

کافر گلے لگا ہے تو مومن کے مت مگر
دیکھ اپنے نقش رشتۂ زنار کی طرف

ردیف القاف

وہ جو زندگی مین نصیب تھا وہی عمر گر رہا قلق	یہ قلق ہی کیسا کہ ہی ستم گئی جان پر نگیا قلق
کسیکی خرام کی یاد مین تہِ خاک بھی نہ رہا قلق	کہ زمین کو زلزلہ آگیے ہی جو لٹا ہی مجکو ذرا قلق
پے ہم ہی حالت جانکنی غرض اتنی جان پر آ بنی	یہ عذاب مرگ ہی یا تپش یہ خدا کا قہر ہی یا قلق
یہ کہانکی جیکو بلا لگی مری ہا ہی کیونکہ ہو زندگی	کوئی کیا جیے جو ہوا ایکسا شب و روز صبح و مسا قلق
شب ہجر ہو کہ وصال کی تری شوخیان تھین جو نظر مین	کہون کیا تغیرِ حال دل کبھی تھا سکون کبھی تھا قلق
نہین چاہ میری اگر اُنھین نہین رہ اُدل مین تو کسلیے	تجھے روتی دیکھ کے رو دیا مرا حال سنکے ہوا قلق
غم ہجر یار کے ہاتھ سے شب و روز ہو نہین غذا مین	ہے ہمیشہ ایک نئی تپش ہے مدام ایک نیا قلق
شب وعدہ جذبۂ شوق سے ہوئی کشمکش ستم ہوا	کہ وہ آتے آتے جو تھم گئی تو کسیطرح نہ تھما قلق
کہا جان لب پہ جو آگئی تو مری زندگی ہو تو یون کہا	ترے جلنے کی مجھے کیا خوشی ترے مرنیکا مجھے کیا قلق
یہ شرارتون کی شکایتین یہ جلانا غیر کا دیکھیو	کہے مجھسے وہ ترے ہاتھ سے نہین جلنے مجکو ہوا قلق
نظر ابر پر جو کبھی پڑی تو خیال رونیکا آبندھے	جو تپش کو برق کی دیکھون تو مجھے یاد آئے ترا قلق
کبھی مین اگر ہٹا تو چھوڑ دو طرف او صنم کی نرخ کرو	جسے مومن آپکے واسطے ہے مثال قبلہ نما قلق

غم مجھ سے ہے کہ طفلی مین بجی جون طفل شکر
نہین کرتے کی وفا عمر جوان ہونے تک
کچھ نہ پوچھ فائدہ ہی جی کے زبان ہونے تک
ہاتھ شاید کہ وہ سرمایۂ حسن آجاوے
دم رہا کا ہیکو تاثیر فغان ہونے تک
گرمی نالۂ جانکاہ کے ہین شہرہ و شغب
سخت جانی نے تڑپنے دل پر ارمان ہونے تک
کون جیتا ہے نگاہ ہوئیں سبک ہونے تک
جل گئے دیدۂ تر سوختہ جان ہونے تک
اس چمن زار کا حسرت کش نظارہ کرو
ضد ہوئی محتسب و پیر مغان مین مومن
عید ہر روز ہے ابکی رمضان ہونے تک

دیگر

پھر نچھوڑون گا وہ کرتے چاک جب جان تلک
ہاتھ پہونچا ہے اوس شوخ کے داماں تلک
خاک ڈالے نہ آنکھون کو میری گرد و ملک مجھے
سب بکد مین ہوائے کوچۂ جانان تلک
اول الفت ہی یارب وصل ہی ہین ہو وصال
ان تلک
جیتا تو جیتا نہ کبھو آمد ہے جب آ گئی
سینے سے گھبرا کے آخر جان لب پر آ گئی
حال پہونچا پان تلک اور تم نہ آئے پان تلک
[illegible]

ردیف الکاف

امتحان کے لیے جفا کب تک | التفات ستم نما کب تک
غیر ہے بے وفا پہ تم تو کہو | ہے ارادہ نباہ کا کب تک
جرم معلوم ہے زلیخا کا | طعنۂ دست نارسا کب تک
مجھ پہ عاشق نہین ہے کچھ ظالم | صبر آخر کرے وفا کب تک
دیکھیے خاک مین ملاتی ہے | نگۂ چشم سرمہ سا کب تک
کہین آنکھین دکھا چکو مجھ کو | جانب غیر دیکھنا کب تک
نہ بلائین گے وہ نہ آئین گے | جوش لبیک مرحبا کب تک
ہوش مین آ تو مجھ مین جان نہین | غفلت جرأت آزما کب تک
لے شب وصل غیر بھی کاٹی | تو مجھے آزمائیگا کب تک
تمکو خو ہو گئی برائی کی | درگذر کیجیے بھلا کب تک

مر چکے ابتو اوس صنم سے ملین
مومن اندیشۂ خدا کب تک

ہم ہین اور نزع شب ہجر مین جان ہوتی تک | صبر آتا ہے کوئی تاب و توان ہوتے تک
آسمان فتنہ کچھ ایسا نہین اے اہل جہان | کوئی باقی نہین رہنے کا امان ہوتے تک
شمع سان اپنی تپش ہی تو تڑپنے پانہ سکے | طے نہ ہوویگا یہ افسانہ زبان ہوتی تک

[illegible]

ردیف الکاف فارسی

لگائی آہ نے غیرون کے گھر آگ
ہوئے کیا کیا وہ اتنی بات پر آگ

وفور اشک و طغیان فغان ہے
کدھر جاؤن اودھر پانی ادھر آگ

سمندر کر دیا آتش رخون نے
کہ گر پڑتا ہون آتے ہی نظر آگ

جلایا آتش ہجران نے دل کو
ترے گھر مین لگے اے بیخبر آگ

نچوڑینگے ہم اپنا دامن تر
جہنم مین ہے ملے واعظ اگر آگ

وہان تاب رخ و یان آتش دل
جدھر دیکھو اودھر ہے جلوہ گر آگ

جلے کیا کیا شجر تربت پہ میری
دبی تھی لاش کے بدلے مگر آگ

زبس غیرون سے ہے وہ گرم صحبت
مرا جلتا ہے جی کیا دیکھکر آگ

دھوان اوٹھتا ہے دل سے وقت گریہ
بجھا دی تو نے کیا اے چشم تر آگ

حصول سوز دل جز داغ کیا ہو
کہ نخل شعلہ لاتا ہے ثمر آگ

نکالا رنگ عالم سوز کس نے
یہ کیون بکھری پڑی ہے در بدر آگ

پڑھے مومن نے کیا کیا گرم اشعار
بھری تھی دل مین یارب کس قدر آگ

ردیف اللام

مجھپر بھی تجکو رحم نہین یہ کہ سخت دل
کم ہوئیگا جہان مین تجھسا بھی سخت دل

داغ جنون و سنگ در یار ہو نصیب
کرتا ہے اے فغان ہوس تاج و تخت دل

نالہ الموت سے دو چار ہے دل
ہر ادا عشق سے ستیزہ کار ہے دل

بسکہ مشتاق ناز یار ہے دل
ستم آموز روزگار ہے دل

زلف سا بین مین کالا پیچدار ہے دل
کیا عجب تھی انھین وفا کا ہے دل

وصل جانان کہان سوائے خیال
ہم ہین یا ہین امیدوار ہے دل

دیکھ افزائش زخم و کثرت داغ
سینہ گلزار و لالہ زار ہے دل

بسکہ ہجر بان گلی مین تری
دل سے مین بھی مجھے شرمسار ہو دل

بے دوا درد و بیوفا ہے وہ شوخ
بے اثر آہ و بے قرار ہے دل

تیرہ بختون سے پیچ و تاب نہ پوچھ
غیرت زلف تابدار ہے دل

بسکہ اونسے جلا کے خاک کیا
سر عشاق کا غبار ہے دل

کیا کہون مین ہجوم یاس و امید
اشک ہنگام انتظار ہے دل

شب ہجران کو سمجھے روز جزا
مومن ایسا سیاہ کار ہے دل

دیکھ
کیا کرون کیونکر کرون ناصح کا جانا ہی دل
پیش کیا چلتی ہے ہم جیسم آج جانا ہے دل

سوزش

کیا جنگ کرے ہی ان چھپان پیچیدہ
دیکھ سکیون کا یہ تیرہ جبین دل

ایسا ستانا ہے آکے ضبط
پہ یا تیغ پاس جلا اونٹ ہین دل

سبحہ ہمن ہمن مفتی
ہے یہ ہین نذر جلوہ ورشن دل

پہونچے خوبان تلک تو اوس پردہ نشین کو دیکھئے
اور بس رہجاتے ہین یون ناکام لے خود کام ہے
آئینہ کا بوسہ لے تو عکس لب کو دیکھیے
اس سے سودائی نہین لے شیخ نیکنامی ہے
اس لیے ہم بخت پر رکھین تجھ سے امید وفا
عدم اوس پردہ نشین کو بھی پیغام ہے
نو خط الکیا کیا قاصد نے پیچھے چھپکے ہم سے نہین
خاک پر پہر جا پڑے ہے سایہ مین سوی بام ہے
ان بن چھا کون کبھی پر یون حیران ہے

کاش ہو نرگس چشم نرگس دیدۂ بادام ہے
گر ترے کوچے کو دی کعبہ سے نسبت کیا گناہ
مومن آخر تجھ بھی لے دشمن اسلام ہے

دیگر

سرمہ ہین اوس چشم جادو فن مین ہم
خاک ڈالین دیدۂ دشمن مین ہم

سوزش پروانہ دکھلاتی ہو کیا مین کیا کہون
دیکھ جلتے شمع محفل کو جلا جاتا ہے دل

یا الٰہی مجکو کس پردہ نشین کا غم لگا
سینے مین اندر ہی اندر کچھ گھلا جاتا ہی دل

حیرت دیدار بن آئینہ رکھدے ہاتھ سے
اپنی حالت دیکھکر ظالم کٹا جاتا ہے دل

کوئی سنتا ہی نہین بکتا ہی کیون دیوانہ وار
میرے دل کے ساتھ ناصح کا بھی کیا جاتا ہی دل

مت بگڑ تو ہرزہ گردی سے مری انصاف کر
کچھ بھی بن آتی ہے جب اے بیوفا جاتا ہی دل

وہ ستمگر دلبر عالم ادھر آتا ہے آپ
کیا بنے گی دیکھیے رہتا ہے یا جاتا ہی دل

ہاتھ اوٹھا ہی کسکے دل سے کسکے سینہ پر پھرے
ہاتھ سے اغیار کا بھی تو چلا جاتا ہے دل

آمد گریہ دم اندوہ بے موجب نہین
سینے مین رکتا ہی جب آنکھون مین آجاتا ہی دل

چاہتا ہون مین تو مسجد مین رہون مومن ولے
کیا کرون بتخانہ کی جانب کھچا جاتا ہے دل

ردیف المیم

شام سے تا صبح مضطر صبح سے تا شام ہم
ایک عالم مین ہین کیون لے گردش ایام ہم

شب ہی تجھ بن زبس بیچین و بے آرام ہم
صبح تک رویا کیے لے لیکے تیرا نام ہم

یار و دشمن نے ستایا جبکہ ہم عاشق ہوئے
ہر گنہ اپنا ہی پھر دیوین کسے الزام ہم

کیا مزا پایا عدو سے ہمزہ ہو آپ نے
تلخکام عشق مین تھے لائق دشنام ہم

بسکہ اک پردہ نشین کے عشق مین ہین گفتگو
بات بھی کرتے نہین جز صنعت ایہام ہم

ٹپک [illegible]
ناتوان سمجھے [illegible] دامن مین ہم
[illegible] روزن مین ہم
دیکھنا [illegible] جامہ مین سما ہی نہین
پھولے [illegible] پیراہن مین ہم
[illegible] گلشن مین ہم
[illegible] مجنون [illegible] مین ہم
[illegible] دامن مین ہم
[illegible] مومن [illegible]

پاتے تھے چین کب غمِ دوری سے گھر میں ہم
اس طرح خاک چھانتے پھرتے نہ دشت دشت
لکھتے ہیں اک پری کو کچھ آوارگی کا حال
تھیں دشت سے زیادہ تر اوس کو میں سختیاں
ہے یاد رطب و یابس تقریرِ ناصحان
یکسان ہے شامِ غربت و صبحِ وطن اثر
اوس گل کی غم میں پھولتے پھلتے تو رشک سے
دلّی سے رامپور میں لایا جنون کا جوش
جانیں اثر جب لے رقم جذبِ اشتیاق

راحت وطن کی یاد کریں کیا سفر میں ہم
ہوتے جو پائمال کسی رہگذر میں ہم
باندھینگے نامہ طائرِ مجنون کے پر میں ہم
کیا پھوڑیں سر تصورِ دیوار و در میں ہم
کیا بولیں شکوۂ سفر بحر و بر میں ہم
پائیں فغان شب میں نہ آہ سحر میں ہم
کیون جلتے سایۂ شجرِ بارور میں ہم
ویرانہ چھوڑ آئیں ہیں ویرانہ تر میں ہم
دیکھیں زمامِ ناقہ کفِ نامہ بر میں ہم

وصلِ بتان کے دن تو نہیں یہ کہ ہو وبال
مومن نماز قصر کریں کیون سفر میں ہم

غمِ ابرو میں پھرتے ہیں دمِ شمشیر اکثر ہم
کمان کھینچے ہے وہ اور ہم خجالت سخت جانی سے
کسیکے زلفِ پیچیدہ کی کیا سودے میں بکتے ہیں
چمن کو جھانکتے ہیں روزنِ دیوار سے گویا
ہوئے تم کیون خفا تاثیر سے آہ رسائی ہے
لگی ہے آگ آتشِ غم کو زبان خامہ شعلہ ہے

کیا کرتے ہیں اپنے قتل کی تدبیر اکثر ہم
وہ دل توڑے ہے اپنا اور اوسکے تیر اکثر ہم
کیا کرتے ہیں کیا کیا پیچ کی تقریر اکثر ہم
کہ دیکھا کرتے ہیں داغون کو سینہ چیر اکثر ہم
کیا کرتے تھے یہ تو پہلے بھی تقصیر اکثر ہم
جلا دیتے ہیں سو سو خط دمِ تحریر اکثر ہم

۷۵

اگر نہ لگتی چپ اوس بدگمان کی شوخی سے
تو یون خراب و پریشان رہا نہ کرتے ہم
اگر نہ دام مین زلف سیہ کے آجاتے
تو دل پہ ہاتھ سدا دھر لیا نہ کرتے ہم
اگر نہ ہاتھ مین اوس آرباکے دل دیتے
تو ایسے لوگون کی باتین سنا نہ کرتے ہم
اگر نہ بیٹھ اون ہی سے دل لگا کے [illegible] نہ کرتے ہم

گو بات بات مین مضطر ہوا نہ کرتے ہم
اگر جلا سکے نہ اوس شعلہ رو کے عشق مین جی
تو سوز آتش غم سے جلا نہ کرتے ہم
بچلتے اوس بت ہرجائی کی گلی مین اگر
تو دور دور سے قلق سے پھرا نہ کرتے ہم
اوس آفت دل جان پر اگر نہ مر جاتے
تو اپنے مرنے کی ہر دم دعا نہ کرتے ہم
نہ بھرتے دم جو کسی شعلہ رو کی خواہش کا
تو ٹھنڈی ٹھنڈی سانس ہمیشہ بھرا نہ کرتے ہم
[illegible]

پامال جبل حضرت مومن بغیر ہون
دکھلائے پھر خدا مجھے اُستاد کے قدم

ٹھانی تھی دل مین اب نہ ملینگے کسی سے ہم
پر کیا کرین کہ ہو گئے ناچار جی سے ہم

ہنستے جو دیکھتے ہین کسی کو کسی سے ہم
منہ دیکھ دیکھ روتے ہین کس بیکسی سے ہم

مجھسے نہ بولو تم اسے کیا کہتے ہین بھلا
انصاف کیجے پوچھتے ہین آپہی سے ہم

بیزار جان سے جو نہوتے تو مانگتے
شاید شکایتون پہ ترے مدعی سے ہم

اوس کو مین جا مرینگے مدد اے ہجوم شوق
آج اور زور کرتے ہین بیطاقتی سے ہم

صاحب نے اس غلام کو آزاد کر دیا
لو بندگی کہ چھوٹ گئے بندگی سے ہم

بے روئے مثل ابر نہ نکلا غبار دل
کہتے تھے اون کو برق تبسم ہنسی سے ہم

ان ناتوانیون پہ بھی تھے خار راہ غیر
کیونکر نکالے جاتے نہ اوسکی گلی سے ہم

کیا گل کھلے گا دیکھیے ہے فصل گل تو دور
اور سوے دشت بھاگتے ہین کچھ ابھی سے ہم

منہ دیکھنے سے پہلے بھی کسدن وہ صاف تھا
بیوجہ کیون غبار رکھین آرسی سے ہم

ہے چھیڑ اختلاط بھی غیرون کے سامنے
ہنسنے کے بدلے روئین نہ کیون گدگدی سے ہم

وحشت ہے عشق پردہ نشین مین دم بکا
منہ ڈھانکتے ہین پردہ چشم پری سے ہم

کیا دل کو لیگیا کوئی بیگانہ آشنا
کیون اپنے جی کو لگتے ہین کچھ اجنبی سے ہم

لے نام آرزو کا تو دل کو نکال لین
مومن نہون جو ربط رکھین بدعتی سے ہم

[illegible]
[illegible]
تو آپ ہی آپ یہ باتین کیا نہ کرتے ہم
[illegible]
بجھتے اوس [illegible] پیا نہ کرتے ہم
تو شکل [illegible] کسی کا بچا جاتا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ہم مین
[illegible]

اوجھے نہ زلف سے جو پریشانیون مین ہم
کرتے ہین اوسپہ ناز ادا دانیون مین ہم

سرگرم رقص تازہ ہین قربانیون مین ہم
سرخی سے کسکی آگئے ہین جولانیون مین ہم

ثابت ہے جرم شکوہ نہ تھا ہر گناہ رشک
حیران ہین آپ اپنی پشیمانیون مین ہم

مارے خوشی کے مر گئے صبح شب فراق
کہتے سبک ہوئے ہین گرانجانیون مین ہم

آتا ہے خواب مین بھی تری زلف کا خیال
سب طرح گھر گئے ہین پریشانیون مین ہم

دیکھا ادھر کو تو نے کہ بس دم نکل گیا
اوترے نظر سے اپنی نگہبانیون مین ہم

اب قید سے امید رہائی نہین رہی
ہمدرد پاسبان ہین زندانیون مین ہم

ورد زبان ہین اوس نگہ سرمہ گین کو وصف
تلوار کہتے ہین صفاہانیون مین ہم

آہون نے اپنی بوالہوسون کو رولا دیا
ہین رشک چشم یار فسون خوانیون مین ہم

وہ صید ناتوان ہین کہ اس اضطراب پہ
اوچھلے نہ آب تیغ کی طغیانیون مین ہم

معمور اس قدر ہین ترے وحشیون سے دشت
گنتے ہین شہریون کو بیابانیون مین ہم

جوش نظر سے کسکا رخ آئینہ گداز
روتے ہین اپنے حال پہ حیرانیون مین ہم

کیا کیا کے زخم سوی نمکزار پر دریغ
کھو بیٹھے اپنی جان تن آسانیون مین ہم

مومن حسد سے کرتے ہین سامان جہاد کا
ترسا صنم کو دیکھ کے نصرانیون مین ہم

دل آگ ہے اور لگائین گے ہم
وادی ہین جو اپنے آئین گے ہم

کیا جانے کسے جلائین گے ہم
کیا قیس کی خاک اوڑائین گے ہم

[illegible]

ردیف نون

کہہ اور غزل بطرز واسوخت
مومن یہ اوسے سنائینگے ہم

اب اور سے لو لگائینگے ہم — جون شمع تجھے جلائینگے ہم
برباد نجائیگی کدورت — کیا کیا تری خاک اوڑائینگے ہم
سر دوش عدو پہ رکھکے بیٹھے — جانا نہ کہ سر اوٹھائینگے ہم
بگڑے تو کرینگے اور سے صلح — تجھ پر بھی بری بنائینگے ہم
دل دیکے اک اور لالہ رو کو — ہر داغ پہ داغ کھائینگے ہم
لب کا ترے دعوے مسیحی — مر اور پہ آزمائینگے ہم
گر خواب مین بھی اودھر کو دیکھا — آنکھین مژہ کو دکھائینگے ہم
گر تیری طرف کو بیقراری — کھینچیگی تو لوٹ جائینگے ہم
گر دیکھکے ہنس دیا ہمین تو — منھ پھیر کے مسکرائینگے ہم
کیا ذکر ہے ہونٹ چاٹنے کا — کچھ اور مزہ چکھائینگے ہم
پھر تیری ہوا کا دم بھرا تو — جی ہی کو ہوا بتائینگے ہم
گر خواب مین آن کر جگایا — سوتے مُردے جگائینگے ہم
آتا ہے گلے سے دھیان تیرا — خاطر مین ستم نہ لائینگے ہم

بتخانہ چین ہو گر ترا گھر
مومن ہین تو پھر نہ آئینگے ہم

کیا کسی بت کے دل مین جگہ کی کوئی ٹھکانا اور ملا
حضرت مومن اب تمھین کچھ ہم مسجد مین کم پاتے ہین

عشق نے یہ کیا خراب ہمین
کہ ہے اپنے سے اجتناب ہمین

بسکہ پردہ نشین پہ مرتے ہین
موت سے آئے ہے حجاب ہمین

کیسی حیرت سے اے سبکروحی
دیکھے ہے دیدۂ حباب ہمین

شب فرقت مین خاک جھپکی آنکھ
یاد ہے چشم نیمخواب ہمین

وہ جفاکش ہین اے فلک کہ کیا
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین

دم اوڑے ہے بہشت مین تو کوئی
اوس کے گھر لیچلو شتاب ہمین

غیر سے ہے وہ گرم صحبت ہائے
کیون نہ غیرت کرے کباب ہمین

کس کی زلفون کی بو نسیم مین تھی
ہے بلا آج پیچ و تاب ہمین

غیر کے واسطے نہو بیتاب
طعنہ دیتا ہے اضطراب ہمین

اب کوئی کیا کرے علاج افسوس
موت نے بھی دیا جواب ہمین

اے تپ ہجر دیکھ مومن ہین
ہے حرام آگ کا عذاب ہمین

لاش پہ آینگی شہرت شب غم دیتے ہین
اے پری ہم ملک الموت کو دم دیتے ہین

دھیان آتا ہے ترے منہ مین زبان لینے کا
جی ہم اے شوخ پئے سیر عدم دیتے ہین

کردیا خانۂ اغیار ہوسناک خراب
داد روئی کی ہمیں دیدۂ نم دیتے ہین

خون بہا قاتل بیداد روسے مانگا کس نے
کہ فرشتے مجھے یان داغ درم دیتے ہین

بیکسی کا دھیان نہو حضرت مومن کو کہ جان
جسم خون سے چپی دیوار صنم دیتے ہین

دیگر

کیون مجھے کیا پاس رسوائی نہین
[illegible]

ہوش کیون جاتے ہے اور دم ہوا کیون ہوچلا
تجھے مل کے باد صبا آتی یہ کس کی بو ہے ہمین
کیا بلا اوس زلف خوش خم کا تصور ہوگیا
سانپ سے وحشت آتے ہین نظر ہم سو ہمین
وہم آتا ہے فغان بجرس کے یار کا
صور اسرافیل ہے فریاد تری کو کو ہمین
باعث حیرت ہی عالم نگاہ پاس ہے
چشم جادو گر نے یہ سکھلا دیا جادو ہمین

غلط اک دو کا فرون سے کر دیا ہمنے ذہین
گیسو و خال و خط اپنا دین و ایمان ہوگئے
کیا دلاسے یاد وہ زلف خمیدہ ہو ہمین
دو شمع بزم نے دل جھونک کر اوڑا دیا
مارے غیرت کے بہا کر پیچ لے انسو ہمین
کیا اثر تھا اشک دشمن مین جو کوئی پہ ہے
آتش انگیز نے لگادی آگ لے کر دو ہمین
دیکھئی کل نظر مین ترا ہنس اپنا ہوگیا

ہے دعا بھی بے اثر گویا کہین	عرض عاشق کی پذیرائی نہین
درد دل تو سن لے ظالم ایک بار	گو دماغ چارہ فرمائی نہین
چاہتا قاتل کو ہون روز جزا	چاہ کی اب تک سزا پائی نہین

ترک مذہب کیون کرون مومن مین کیا
اوس صنم کو لاف یکتائی نہین ❊

کبھی ہے چھیڑ نیکو میرے گر سب ہوا مری بس مین	نہ دون ہاتھ کسی معشوق اور عاشق کو آپس مین
اگر مشہور ہو افسانہ اپنی بت پرستی کا	برہمن کیا عجب یان سے آئین بنارس مین
نہین دم سینے کی طاقت فلک ورنہ بتا دیتے	کہ یہ تاثیر ہوتی ہے فغان آسمان رس مین
تن کا ہمیدہ ہے اپنی مین خوش ہین اس تو قع پر	کہ اکدن آگئے تیری ہمسر عشرت بہار خس مین
رقیب بوالہوس مجے روٹھا مین ہر کب ان ہی	وہ نووارد ہے کیا جانے و یار عشق کے رس مین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میرے نہ جان میری	اثر کس کس کو ہوئی بھی گر فریاد بیکس مین
کہون گر غیر ہے مت مل تو کہوے طعن سے ہو کر	یہ کیون کس واسطے ہم ایسے تیرے ہو گئے بس مین
ذرا سمجھو تو جان مین وصال غیر پر ہر دم	ہر سحیان کون ہے یہ کس کی چھوٹی رگ تاثیر ہے

در بتخانہ عشق بتان اور آپ اے مومن
یہ حضرت آگئی اکبار کیا طبع مقدس مین

چین آتا ہی نہین سوتے ہین جس پہلو ہمین	اضطراب دل غرض جینے نہ دیگا تو ہمین
لطف سے ہوتی ہو کیا کیا بیقراری مین جفا	تیری بدخوئی نے ظالم کر دیا بدخو ہمین

تو نجانے عشق بازی اور ہم نادان ہون	بے سمجھ کہتا ہے ناصح تونے کیا سمجھا ہمین
یہ ستم کیا غیر پر کرتا وہ سچ پوچھو تو ہے	یار کے نازِ بجا سے شکوہ بے جا ہمین
کیا کہین کیون رہ گئے حیران تجھکو دیکھکر	آگیا دل یاد اے آئینہ رو اپنا ہمین
دست بوسی پر کرو ہان قتل اپنے ہاتھ سے	سچ تو کہتے ہین قبول انصاف غیرونکا ہمین
اہل ماتم اپنے روئین کس طرح منہ ڈھانک کر	مرتے مرتے پاس اوس پردہ نشین کا تھا ہمین
ہم سے نازک طبع سے کب اوٹھ سکی بیداد چرخ	مر گئے مضمون جور یار جون سوجھا ہمین

مومن انکا تو نہ تھا ملنے مین آخر اختیار
یہ شکایت بھی خدا سے ہے بتون سے کیا ہمین

غیر بے مروت ہے آنکھ وہ دکھا دیکھین	زہر چشم دکھلائین پھر ذرا مزا دیکھین
کب تلک جئین یارب ہجر غیرت مہ مین	صبح اوٹھ کے منہ کب تک آفتاب کا دیکھین
ناصح اونکو گر مری شکل سے تنفر ہے	تو بھی کم نگاہی کیون جانب وفا دیکھین
کچھ نہین نظر آتا آنکھ لگتے ہی ناصح	گر نہین یقین حضرت آپ بھی لگا دیکھین
غیر کو دکھاتا ہون چاک دل تماشا ہو	گر وہ روزن در سے آنکھ ذرا دیکھین
چشم وا نے نابینا کر دیا جدائی مین	کوئی آنکھ لگتی ہے خواب وصل کیا دیکھین
دیکھیے خدا کب تک پھر وہ دن دکھائیگا	یار کو ان آنکھون سے غیر پر خفا دیکھین
ٹکٹکی لگائی ہے اب تو گو ہو رسوائی	تا وہ گر ادھر دیکھین مجکو دیکھتا دیکھین
کسنے اور کو دیکھا کسکی آنکھ جھپکی ہے	دیکھتا ادھر آؤ پھر نظر ملا دیکھین

وہم عاشقی سے تو یہ ستم کرتا ہے [illegible]
کس نگاہ حسرت نے [illegible]
نکلے از رہ وادی موسی [illegible]
معنی بتکدہ مین ہم خاک پر [illegible]

دیگر

ہم نہ ان اونکی بیان ورد [illegible] کرین
وہ خفا جس بات سے ہو وہ ہم [illegible] کرین
[illegible] امتحان بھی جاوے [illegible] کرین
وہ تماشا مین عجب کو ایسا ستم [illegible] کرین
آگھی بے ہی سیاہی جا جرف اور [illegible] کرین
ہائے احوال دل مضطر منظور ہے
[illegible] کو عشق ستم [illegible] کرین
انکا ناز [illegible] تربت [illegible]
مومن اپنی [illegible] نیا بے پھر [illegible] کرین
دیکھیے [illegible] سامنے [illegible] چشم [illegible] کرین

جب دل اغیار خون ہو کر قطرہ تک آگیا
پھر لحاظ غمزہ شمشیر دم کیونکر کرین
اضطراب شوق شاید غیر اوسکے پاس ہو
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
ہے شب فرقت مین مرگ افسانہ خوان بیفائدہ
نام آرام آگیا خواب عدم کیونکر کرین
دیکھ پیچ و تاب سنبل ہو گیا دل بیقرار
اب بیان سودائی زلف خم بخم کیونکر کرین
سب کو ہوتا ہے جہان مین پاس [illegible]
ہم بھی تو مومن ہین دل نذر صنم کیونکر کرین

دیگر

زمین ہی گڑی [illegible] کی [illegible] ہین
ہجے پاش پاش جا [illegible] دل [illegible] ہین
جنون عشق پر [illegible] دل تنگ [illegible]
کدورت طوق و سلاسل [illegible] ہین
اودھا

شب بتکدہ مین گذری ہے دن خانقاہ مین
مومن کو ہیچ ہے دولت دنیا و دین نصیب
محبوب ہے وہ عصمت یوسف نگاہ مین
اشک ہین گواہی اطفال معتبر
کیدی اگر ہو شک سخن دادخواہ مین
ظالم کہین کا نہین عاشق سے کم از
جادو بھرا ہوا ہے تمھاری نگاہ مین
ہے دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا

دیگر

تا نہ پڑے خلل کہین آپ کے خواب ناز مین
ہم نہین چاہتے کبھی آئی شب دراز مین
ادہی رنگ آج ہے عارض گلعذار کا
خون دل اپنا تھا مگر گونہ طراز مین

[illegible]

اوٹھا کے سوتے مین دی پکارات ہیر شاید
دراز دستی یہ کس بے ادب نے کی دم قتل
یہان ہی چاک گریبان تو وان بھی جیتی ہے
یہ کسکی چشم فسونگر نے کی فسون سازی
یہ بیحجابی بڑی گو مجھی کو جھانکو تم
کہے نہ ملنے کی اوس سنگدل کی گر قاصد
نہ کیونکہ رشک سے خون ہو کسیکا اوس دریچہ

کہ زیر سر کو مری سل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین
تمام دامن قاتل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین
قبائے شوخ شمائل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین
طلسم جادوی بابل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین
کہ روز پردہ حائل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین
تو سنگ و سر ابھی یان ملکے ٹکڑے ٹکڑے ہین
ہمیشہ اک نئے بسمل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

غزل سرائی کی مومن نے کیا کہ رشک سے آج
چمن مین سینے عنادل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

ہے جلوہ ریز نور نظر گرد راہ مین
کیا رحم کھا کے غیر نے دی تھی دعائے وصل
مت کیجو دیر آنے مین کیا جانے کیا بنی
اتنی بھی تاب دوری خورشید طلعتان
جانے دی چارہ گر شب ہجران مین مت بلا
ظالم وہ بیوفا ہے عدو جسکے رشک سے
اس منہ پہ اوس ہے دعوی حسن اک ذرا نہین
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لئے

آنکھین ہین کس کی فرش تری جلوہ گاہ مین
ظالم کہان وگرنہ اثر میری آہ مین
پھینکا ہے جذب شوق نے یوسف کو چاہ مین
نقصان کیا کمال سے آیا ہے ماہ مین
وہ کیون شریک ہو مرے حال تباہ مین
اتنا گھبرا گیا خلل اپنے نباہ مین
لے مہر روشنی مرے روز سیاہ مین
مجکو بھی کچھ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

[illegible]

یاد بتان میں لاکھ بار فرط قلق سے ہم بھی تو
بیٹھے اوٹھے ہیں مومن اب گر یہی شب نماز نہیں

حبیب درست لائق لطف و کرم نہیں
ناصح کی دوستی بھی عداوت سے کم نہیں

منظور ہو تو وصل سے بہتر ستم نہیں
اتنا رہا ہوں دور کہ ہجران کا غم نہیں

سید بہانہ کر دیا ہو مرے ذوق قتل نے
قاتل کے آگے گردن اغیار خم نہیں

غیرت کی جا ہے رام نزاکت ہوا وہ شوخ
وحشت کا جوش کیونکہ نہو مجھ سے رم نہیں

کیا خوش ہوں کوی غیر میں گر نقش پا نہو
وہ شوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم نہیں

فریاد نالہ ہاے عزا بار پر اونھیں
آیا ہے رحم کب کہ ذرا مجھ میں دم نہیں

کس بو الہوس کے حال پہ رویا وہ گلعذار
خار مژہ میں اب خلش دمبدم نہیں

جانا حرام ہجر بتان میں تو کیا گناہ
پیر مغان شراب ہے شیشے میں سم نہیں

بے التفاتیاں جو عدو سے سنی نہیں
ہم جانتے تھے وصل میں رنج و الم نہیں

معلوم ہو تو تیرے ہی عالم کا حال ہو
میرا دل دو نیم ہے یہ جام جم نہیں

بے جرم پائمال عدو کیا کیا
مجھکو خیال بھی ترے سر کی قسم نہیں

ہون آب آب اٹھ رہی نگہ ہاے گرم
اوس جھروش کے سامنے آنکھیں نم نہیں

نام وصال لینے سے ہوتا ہے مضطرب
کیونکر کہوں اوسے مرے مرنیکا غم نہیں

ناصح کہاں تلک تری باتیں اوٹھا سکوں
سچ ہے کہ مجھ میں طاقت جور و ستم نہیں

عاشق کشی ہے شیوہ اگر بو الہوس سہی
آخر کچھ اپنی جان کے دشمن تو ہم نہیں

کب تک مین دل پہ ہاتھ دھرے ہاے دل کرون
ہو جان بھی جدا کچھ تو سر اداے دل کرون
مین غم تو مین کہ تماشاے دل کرون
مارے نہ تیر ... تماشاے دل کرون
آفتاب سے کبھی ہے نظام وضو بھرتے ہین
بیتاب سے حضرت مومن بھی

ناصح دیا نہ تھا کہ مین دعوا سے دل کرون
سوطن کے زبان ہین رہنے مین اس سے کے گر
دشمن بھی منت لے تو مین سوداے دل کرون
مرتا ہون کس عذاب سے وقت جی مین ہے
اس دم دعا برا ہے تمناے دل کرون
جان و دیدون ہو اوس آفت جان سے معاملہ
بس کب تک انتظار تقاضاے دل کرون
مین اور وہ کو پوچھیگا کس جاے ظلم ہے
اسیر بھی گر شکایت بیجاے دل کرون

پوچھا ہے اوسنے کیا مری بیخودی و قلق کا حال	ہوش نہین حواس مین تاب نہین قرار مین
کیون نہ گلے کا ہار ہو شوق اجل پروئے ہین	پھول عدو کی خاک کے اوسنے گلے کے ہار مین
خاک اوڑائی گل نے یہ کس کے جنون عشق مین	آئے ہے کچھ اڑی ہوئی باد صبا غبار مین
لاکھہ شکستگی ہے بھی دل کی گرہ نہ کھل سکی	عقدہ موے ہر شکن طرہ تابدار مین
تھا قلق بر تہی دشمن جان شب فراق	کاٹ کے اپنے سر کو ہم بھیجتے ہین کنار مین

دھیان ہین مومن آگئی مبحث جبر و اختیار
قابوے یار مین ہین ہم وہ نہین اختیار مین

کون کہتا ہے دم عشق عدو بھرتے ہین	کہ ہوا باندھتے کو آہ کبھو بھرتے ہین
شمع پر کچھ نہین موقوف کہ ساری ظالم	پانی آگے ترے لے عربدہ جو بھرتے ہین
حوض میخانہ پیے سے بھی مرا جی نہ بھرا	کیا تنک ظرف ہین جو غم سے سبو بھرتے ہین
حسرت بوسہ کاکل کا کیا ہے علاج	زخم دل مشک سے ای غالیہ مو بھرتے ہین
کر چکے سلک در اشک کا مذکور کہ ہم	کیسے غمازون کے منھ دیکھیو تو بھرتے ہین
اوس ستمگر سے مگر آنکھ لڑی ہے کہ حباب	کیسے کچھ گھڑے پانی لب جو بھرتے ہین
کسکے ہاتھون سے ہے دم نے کی طرح ناک مین جو	نالے کرتے ہین کبھو آہ کبھو بھرتے ہین
حالت نزع ہے جیتے ہین ترے ہجر مین خاک	ون جو کچھ عمر کے ہین آئینہ رو بھرتے ہین
اشک دیتے ہین مرے نالہ موزون کا صلہ	موتیون سے دہن زخم گلو بھرتے ہین
غیر کرتے ہین سبوے مے گلگون خالی	ساغر چشم مین ہم دل کا لہو بھرتے ہین

چھٹتا ہی ہے جیتے جی کوئی زنجیر زلف سے
دیوانہ ہون کہ چارہ سوداے دل کرون
ہر جنبش جرہ کر دیون ہی سے دل کرون
کیا ہو کہ جوش حوصلہ فرساے دل کرون
دھیان لگا ہے شوق سویدا سے دل کرون
اللہ کیا علاج جی سے ... کیا
کہنے جو درد دل تو وہ کہتا ہے دل کرون
مین کیا عجیب ہون کہ مداواے دل کرون
وہ تم تک تو ... شکایت اغواے دل کرون

نالہ

نالہ ہی نکلے ہے گو ہم مدعا کہنے کو ہیں
لب نہیں کھلتے ہیں اب کیا جانے کیا کہنے کو ہیں

تیری تیغ و دشنہ کے کیوں لب پہ چھالے ہو گئے
گرم خونی کا مرے کیا ماجرا کہنے کو ہیں

دوست کرتے ہیں ملامت غیر کرتے ہیں گلہ
کیا قیامت ہے مجھی کو سب برا کہنے کو ہیں

ترجمانِ التماسِ شوق ہے تغییرِ رنگ
جوں زبانِ شمع عاشق بے صدا کہنے کو ہیں

جل گیا دل تو بھی اٹھتا ہی دھواں سے گر آب
مرثیہ ہم اس چراغِ کشتہ کا کہنے کو ہیں

دیکھنا کس حال سے کس حال کو پہونچا دیا
بخت تیرے عاشقوں کے نارسا کہنے کو ہیں

ایک ان کو تو زبانِ شعلۂ دوزخ فرض ہے
قصۂ شبہائے غم روزِ جزا کہنے کو ہیں

شکوۂ حرفِ تلخ کا یا شورِ بختی کا گلہ
ہم جو کچھ کہنے کو ہیں سو بے مزا کہنے کو ہیں

میں گلہ کرتا ہوں اپنا تو نہ سن غیروں کی بات
ہیں یہی کہنے کو وہ بھی اور کیا کہنے کو ہیں

وہ نہیں آتے نہ آویں مرگ ظالم تو تو آ
یاں لبِ شوق و تمنا مرحبا کہنے کو ہیں

غیر سے سرگوشیاں کر لیجیے پھر ہم بھی کچھ
آرزوہائے دلِ شکوہ آشنا کہنے کو ہیں

تیغِ غمزہ کو لگا لے جلد سنگِ سرمہ پر
حرفِ مطلب آرزومندِ جفا کہنے کو ہیں

ہو گئے نامِ بتاں سنتے ہی مومن بیقرار
ہم نہ کہتے تھے کہ حضرت پارسا کہنے کو ہیں

وہ علی الرغمِ عدو مجھ پہ کرم کرتے ہیں
ہے ستم لطف کی پردے میں ستم کرتے ہیں

طلبِ وصل کس انداز سے ہم کرتے ہیں
شوق نامہ کو سے وصلی پہ رقم کرتے ہیں

جب تری کوچہ کا بیتابیِ دل سے پھرنا
یاد آتا ہے زمیں بوس قدم کرتے ہیں

دیکھنا اوس وقت [illegible] تمنا سے قدم سر کر دوں
[illegible] سر کر دیا ہیں
ہائے قسمت [illegible] لطف وہ ستم
اندنوں غیر پہ ہے [illegible] ستم کرتے ہیں
[illegible] اس اشک [illegible]
وہ بھی کیا کیا ہیں جو ہیں [illegible]
[illegible] اور ستم [illegible]
قتل کرنے [illegible]

اپنا سودا سا کی پوچھ کہ خریدار اس کی
جنس میں تو ہی دل اور بیع سلم کرتے ہیں

آبرو رہ گئی ماتم کی کہ روتے تو ہیں
اشک شادی ہی سے گو چشم کو نم کرتے ہیں

جائے کعبہ میں بھی مومن نہ گئی [illegible]
جائے لبیک صدا ہائے صنم کرتے ہیں

ولہ

[illegible] اطباع کے خواب میں
[illegible] تو شکر ہے
یوسف کی سے تماشے کے خواب میں
آنکھوں میں بند کر کے وہ یوں لے کر گئے
جاگے بخت خفتہ [illegible] کے خواب میں
شب جو وہ سو رہا سحر پاس آ کے خواب میں
نیند پر آنکھ کھول نہ جھنجھلا کے خواب میں
صورت دکھائیے جو کبھو جاگے خواب میں

غیر سے ہمکنار ہو وہ طفل برہمن آب مین
ڈوب مرے کیون نہ غیرت سے جبین مومن آب مین
مستند مر پاتا ہون ذوق خون تمہی ہی آب مین
کشتۂ غیرت ترے پانی ہوا اوس سے ہی تیغ
ہوگئی سب آستین تمہون مین دامن آب مین
اشک چشم و گریۂ زخم دل ہے ہین گرداب مین
ہم نکلین تیرتا ہون تاکہ گردن آب مین
تشنہ کام آب تیغ یار ہون آگے دیکھیو

دیگر

دکھاسکے تو آئینہ ہوا اور مجھ مین جان نہین
کہو سے گر پھر بھی کہ مین تجھسا بدگمان نہین
جو یار صلح پہ ہے اب تو آسمان نہین
وہ مہربان ہوا تو یہ مہربان نہین
ترے فراق مین آرام ایک آن نہین
یہ ہم سمجھ چکے گر تو نہین تو جان نہین

وہ ہی بغل مین ہین تو بھی تو یان نیند اوڑ گئی
یہ سوچ ہے گیا نہوا عدا کے خواب مین

سو رہتے پائے ناقہ زمان وداع گر
طالع نہوتے قیس کے لیلا کے خواب مین

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
آیا خلل گر اوس ستم آرا کے خواب مین

نیرنگ عشق سے نہو غافل ہے ایک رنگ
اس دل کے جاگنے مین زلیخا کے خواب مین

رہتا ہے دھیان دیکھتے ہو جب مجھی نہین
کیون چونک چونک پڑتی ہو گھبرا کے خواب مین

اوسکی گلی ہے نالۂ زنجیر غل نکر
یان پانون جاگتے ہین کوئی جا کے خواب مین

سو جاؤن وقت روتے تو کیا ہنس کے طعن سے
کہتا ہی سوتے ہو مرے بن آ کے خواب مین

کیا کفر ہے کہ چھوڑ دے سونا ہی گر کبھی
مومن نظر پڑے بت ترسا کے خواب مین

سوز دل کی ہاتھ سے ڈھونڈون جو مامن آب مین
ہو وہی ہر قطرہ داغ افزای گلخن آب مین

گر وہ ہو دست حنائی عکس افگن آب مین
ہووے مرجان جون چنار آتش تن آب مین

بیکسی دیکھو فوراشک عبرت سے ہوا
بعد مردن جون غریق اپنا بھی مدفن آب مین

وہی دل سوزان کو تشبیہ سمندر نیز آب
چھوڑ کر آتشکدہ ڈھونڈے ہے مسکن آب مین

نیچا با نہ یہ رویا کون مجلس مین کہ ہے
غرق جون آئینہ وہ شوخ حیا فن آب مین

دوستو مرتا ہون اوس روی عرق آلودہ پر
لاش بھی میری بہانا بعد مردن آب مین

یاد چشم یار مین دریا یہ رویا بن گئین
مردم آبی کی پلکین شمع روشن آب مین

کون ڈوبا تنگ آ کر غرق دریاے الم
کیون سدا شور تموج سے ہے شیون آب مین

نہ پوچھ پوچھ مرا احوال مہربان مجھ سے
کہ ہے لب طاقت بیان نہین
ہوا نہ بیچ دیکھ کے الجھن سے ہے گلستان نہین
بغل مین ہین داغ ہای عاشق سے گلستان نہین
یہ باغ سینۂ عاشق جزا و رو سے امتحان نہین
نجا ہون روز جب وقت امتحان نہین
کیا نہ بات سے جب حال مرا بیان نہین
نہ پوچھ حال تو جب وہان نہین
مری زبان نہین گر تیرے وہ ڈھونڈے ہم
بیکسی بیکل نامہ بر ہو پاؤن کا نشان نہین
عدم مین جا ہے بین نہین ہے دل ہی جان نہین
فراق مین ہے اب جب ہی ہوا زبان نہین
وہ حال عجب اب دیکھے کہ زبان نہین جان نہین
چپ ہون ستا کہ زبان ہوا اوسکا دھیان نہین
برا و دیکھ بھیجو سوا
بلکہ

نکل کے دیر سے مسجد مین جا رہ لے مومن
خدا کا گھر تو ہے تیرے اگر مکان نہین

ہجران مین بھی زیست کیون نہ چاہون
جان دادہ شوخ بے وفا ہون

ہین غیر مرے نکلنے سے خوش
گویا کہ مین انکا مدعا ہون

اُف کر گئی یاد گرم جوشی
مین آتش مرُدہ سے جلا ہون

کیا شکوہ جفاے آسمان کا
مین آپ کو دور کھینچتا ہون

دشمن سے ہے چشم مہربانی
محروم نگاہ آشنا ہون

ربط اوس سہی ہے مثل شعلۂ و شمع
مر جاؤن گر ایک دم جدا ہون

کیونکر نہ بگڑ کے وہ نکالے
مین دل کے غبار سے بنا ہون

شکوہ نہین غیر کے ستم کا
انصاف کرو تو مین بھی کیا ہون

کھاتا ہون بدن پہ عشق مین داغ
اعمال کی اپنی خود جزا ہون

ہے طعن سے مرُح شام ہجران
مین کیسی بلا کو چھیڑتا ہون

اوس کو مین نچھوڑ جاے مجھکو
ہر چند عدو کا نقش پا ہون

خود بینی و بیخودی مین ہے فرق
مین تمسے زیادہ کم نما ہون

بیزار ہے سوز عشق سے جی
کس شعلہ مزاج سے خفا ہون

سمجھ رمز شناس سے یہ باتین
کیا خوب مین غیر سے برا ہون

اے کاش عدو کو غیرت آوے
مین منتظر اپنی موت کا ہون

قابو مین دل نہین مرے بس مین زبان نہین
بیصرفہ ہوا النی کا مری کچھ تو ہو حصول
محنت کسی کی آج تلک رایگان نہین
پیش عدو بجھ سے کہے ذرا حال پوچھنا
کیا ہے اگر یہ قاصد روان نہین
قاصد سے جواب ہے کیون سے شوق ہے
جو اوسکی راز دوان ہے مرا راز دان نہین
یا اُن کی وہ ہوش ربا ہین کہ کیا کہون
دشمن سے ہم سخن ہے ہون گو ہم زبان نہین
اظہار دوستی کیا جو ہی کیا شب وصال

کرتے وفا امید وفا پر تمام عمر
پر کیا کرین کہ اوسکو سر امتحان نہین
اسکو بھی جانتا ہون فریب وصال غیر
تمکو عبث یقین ہے کہ مین بدگمان نہین
مین اپنی چشم شوق کو الزام خاک دون
... عیان نہین

مردون کو مجھ پہ دیتے ہین ترجیح جو حسود
مومن یہ جان سے لے کہ سگ جیفہ خوار ہین

شب وصل اوسکے تغافل کی زیست تلخ نہین
تلخی مرگ ہو آنکھون مین شکر خواب نہین

حسرتین میرے نصیبون مین لکھی ہین کیا کیا
اتنے دفتر مین کہین فصل نہین باب نہین

دل کا کیا حال کوئی دیکھیے یہ گرمی حسن
ٹھہرتا آئینۂ یار مین سیماب نہین

سر فروشون کے اگر آپ خریدار ہوئے
تو گران ہوویگی وہ جنس جو کمیاب نہین

جب وہ بدمست ادھر آیا تو عدو کے گھر سے
اپنی قسمت مین بجز دُرد سے ناب نہین

رستمی کا عوض افلاک سے لونگا پس مرگ
قتل عاشق ہے یہ خونریزی سہراب نہین

کلبۂ تار مین کیونکر ترے بن گذریگی
دن کو یان دھوپ نہین رات کو مہتاب نہین

محتسب ہم ہین تو پہلے پلا دیکھ مجھے
نہ لنڈھا پی لے سے ناب ہے زہراب نہین

عشق کیون در پے جان شفق ہے کیون سلطنت شیفتگان
دشمنی دل شکنی شیوۂ احباب نہین

گلۂ چرخ عبث شکوۂ جانان بیجا
یاس و حرمان کو مرے حاجت اسباب نہین

کشش ابروئے صنم کی سی کہان یون مومن
لاکھ سجدے کرے دل مائل محراب نہین

آہ فلک فگن ترے غم سے کہان نہین
جو فتنہ خیز اب ہے زمین آسمان نہین

کہنا پڑا اب مجھے پے الزام پند گو
وہ ماجرا جو لائق شرح و بیان نہین

ڈرتا ہون آسمان سے بجلی نہ گر پڑے
صیاد کی نگاہ سوئے آشیان نہین

... نگاہ و شرم ... عیان نہین
... سے اپنا مقابلہ
قطرہ ... حسرت ... ان نہین
... کی خاک سے ... گویا ...
گذری ہے مین میری خاک روان نہین
فتنہ اوٹھا ہے ... ہے ... کارروان نہین
تکلیف ... افسانہ خوان نہین
ناصح ہے کون لے آ ... روزگار
... اپنا ... گران نہین
دنیا کی حسرتین ... نہین
ہے بیخودی ... کا ... تو وان نہین
سب ... نہین
یا ... فغان نہین
... ضبط ... تو جان نہین
مین جانتا ہون ... نہین

اوس بت کی ابتداے جوانی مراد ہے
مومن کچھہ اور فتنۂ آخر زمان نہین

تاثیر صبر مین نہ اثر اضطراب مین
بیچارگی سے جان پڑی کس عذاب مین

بے نالہ منھہ سے جھڑتی ہین بے گریہ آنکھہ سے
اجزاے دل کا حال نہ پوچھہ اضطراب مین

چرخ و زمین مین توبہ کا ملتا نہین سراغ
ہنگامۂ بہار و ہجوم سحاب مین

اے زہرہ چہر دشمن منحوس کو نہ دیکھہ
نالے بہین گے خون کے اس فتحیاب مین

اتنی کدورت اشک مین حیران ہون کیا کہون
دریا مین ہے شراب کہ دریا شراب مین

فکر مآل سے مے و شاہد رہے عزیز
پیری مین موت یاد تھی پیری شباب مین

تم نکلے بہر سیر تو نکلے گا مہر بھی
ہووے گا اجتماع شب ماہتاب مین

ڈوبی ہجوم اشک سے کشتی زمین کی
ماہی کو اضطراب ہوا جوش آب مین

کھولا جو دفتر گلہ اپنا زیان کیا
گذری شب وصال ستم کے حساب مین

اے حشر جلد کر تہ و بالا جہان کو
یون کچھہ نہ ہوا امید ابھی انقلاب مین

قاتل جفا سے باز نہ آیا وفا سے ہم
فتراک مین جو سر ہے تو جان ہے رکاب مین

بازیچہ کر دیا ستم یار و جور چرخ
طفلی سے غلغلہ ہے مرا شیخ و شاب مین

مومن یہ عالم اوس صنم جانفزا کا ہے
دل لگ گیا جہان سراسر خراب مین

جلتا ہون ہجر شاہد و یاد شراب مین
شوق شراب نے مجھے ڈالا عذاب مین

دیوان مومن ۸۹

مطلب کی جستجو نے یہ کیا حال کر دیا
حسرت بھی اب نہین دل ناکامیاب مین

اب عذر کیا رہا ہے [illegible] بے حجاب مین

آتش زبانہ زن ہوئی طوفان آب مین

ناکامیون سے کام رہا عمر بھر ہمین
پیری مین یاس ہے جو ہوس تھی شباب مین

ہے اختیار یار مین سود و زیان مگر
فاضل تحکم جہان سے قضا کے حساب مین

ناصح ہے کیا عجب جو سے دل آزار [illegible]
گویا ثواب ہے سخن ناصواب مین

تقریر بھی بری مری تقریر بھی بری

[illegible] سبب اجتناب مین

کھول دو وعدہ کو تم پردہ نشین ہو نہ وصال
مجھے کچھ کام نہین ہے تو ستاتے کیون ہو
جن سے منظور وفا ہے جفا بھی او ہم
جان نثار دم شمشیر جھکاتے کیون ہو
بار گردن تو نہین تیغ ستمگار آخر
ہم جبین سجدے ہو عطر شاد بناتے کیون ہو
اور نے سوختہ تر کا خیال آتا ہے
گریہ و سوز سے مجھکو جلاتے کیون ہو
شعلہ ہاے تپ دل ابر گہر لگاتے کیون ہو
آپ چھپتے ہو چھپو بات چھپاتے کیون ہو
دل بیتاب کی اکسیر بنا دے کہ کہین
اسقدر شوق تہ دل سے جلاتے کیون ہو
نہین منظور اگر بوالہوسی کا شکوہ
غیر کو تم مرے اشعار سناتے کیون ہو
توڑنا جان کا ہو جائیگا دشوار آخر
چارہ سازو مری امید بندھاتے کیون ہو

تیری جفا نہو تو ہے سب دشمنون سے امن	بدمست غیر ہو دل اور بخت خواب مین

پیہم سجود پاے صنم پر دم وداع
مومن خدا کو بھول گئے اضطراب مین

ہیم بیداد و ستم کچھ دل مضطر مین نہین	یون ہون نالان کہ وہ گویا صف محشر مین نہین
خار بستر پہ شب ہجر بچھاؤن کیونکر	دل مین تو ہے وہ گل اندام اگر بر مین نہین
سر پٹکتا ہون کہ بس ہم بھی نہون گھر بھی نہو	دھیان جسوقت یہ آتا ہے کہ وہ گھر مین نہین
مجھسے میکش کیطرف محتسب آتا ہے تو ہائے	ایک قطرہ بھی سبو و خم و ساغر مین نہین
جی اوٹھا اور وہی رنج محبت کی عذاب	ہم نہ مانینگے کہ ایذا تری ٹھوکر مین نہین
ہم نفس کیونکہ مسخر وہ پری رو ہوگا	نام اہل ہوس اوراد فسون گر مین نہین
قطع امید سے سر کاٹنے کو کیا نسبت	مجھہ مین وہ دم ہے ابھی جو ترے خنجر مین نہین
دے دیا کیجیے بوسہ طلب اول پر	سچ کہا تمنے مزا حرف مکرر مین نہین

کیا موثر ہو دعا وصل صنم کی مومن
ہم طلب کرتے ہین وہ شے جو مقدر مین نہین

ردیف الواو

سرمگین آنکھ سے تم نامہ لگاتے کیون ہو	خاک مین نام کو دشمن کے ملاتے کیون ہو
گرم جولان مرے مدفن پہ تم آتے کیون ہو	اپنے دل سوختہ کی خاک اوڑاتے کیون ہو

اوسنے کیا غیر کو دل دیدہ نظر سے جہان کا
زخم ہاے ... تیغ ترا سے سرکیون ہو
رشک ہاے کرنے کہا شور قیامت ہے
غیر سے سوی ادھر مرجاے تو پھر کیون ہو
نالہ ہاے بے لگام جان بیکل جا بیکی
دم قدم سے مرے پاؤن اوٹھاتے کیون ہو
دیکھو سینے سے مرے سخن سے مومن
کھل گیا عشق صنم طرز سخن بات بناتے کیون ہو
اب چھپاے ہو عبث

دیکھیے

[illegible]

[illegible]

دمِ بسمل خیالِ شکوۂ قاتل گر آجاوے
سمجھتا خوب ہون اس بناوٹ کی لگاوٹ کو

لبِ زخمِ جگر مین دشنۂ انگشتِ ندامت ہو
قسم کھا جاؤن گر تیرے دل مین کچھ محبت ہو

ہوئے بیخواب آہ نیم شب سے تو لگے کہنے
کہ سوتونکو جگا دیتے ہو تم بھی کیا قیامت ہو

جلا جاتا ہون سوزِ رشک سے مانند پروانہ
جلا ہے اور کو تو گرچہ میری شمعِ تربت ہو

عدو سے بزم مین ہوتی رہی چشمک زنی کیا کیا
نہ دیکھا حال میرا تم بھی کتنے بیمروت ہو

بجا ہے سبزہ نکلے خاک سے میری زبان ظالم
دلِ نالان بسِ مردن جو سر گرمِ شکایت ہو

بھلا ایسے صنم کو خاک دل دے کوئی اے مومن
نہ جسکو کچھ مروت ہو نہ خاطر ہو نہ الفت ہو

کیسے مجھسے بگڑے تم اللہ اکبر رات کو
اپنی آوازِ قدم سے بھی وہ ڈر کر رات کو

ذبح کرتے ہی جو ہوتا پاس خنجر رات کو
مڑکے پیچھے دیکھلے تھا ہر قدم پر رات کو

ہم مین کیا باقی رہا تھا اے ستمگر رات کو
جان بلب تھے بچ گئے قسمت سے مر کر رات کو

یان جو تو اے مہر وش تھا جلوہ گستر رات کو
چھٹ رہی تھی کیا ہوائی مہ کے منہ پر رات کو

صرصرِ آہ و فغانِ شعلہ زن طوفان اشک
جمع سامانِ خرابی تھا مرے گھر رات کو

بوے گل کا اے نسیمِ صبح اب کسکو دماغ
ساتھ سویا ہے ہمارے وہ سمن بر رات کو

صبحدم مہتاب کا سا رنگ کیون ہے گر تھا
بوالہوس کے پاس تو اے ماہ پیکر رات کو

بزمِ دشمن مین نہو وہ نغمہ گر آتی رہی
ہر فغان کے ساتھ لب پر جان مضطر رات کو

روزِ ہجران سے شبِ فرقت نہو کیون سخت تر
لگا ہے گاہ دنکو ملتے تھے وہ اکثر رات کو

[illegible]

حضرت مومن جہان جاتے [illegible]

دیوان مومن ۹۱

دیگر

آنکھوں سے حیا ٹپکے ہے انداز تو دیکھو
ہے بوالہوسون پر بھی ستم ناز تو دیکھو
اس بت کے لیے مین ہوسِ حور سے گزرا
اس عشقِ خوش انجام کا آغاز تو دیکھو
چشمک مری وحشت پہ ہے کیا حضرت ناصح
طرزِ نگہِ چشمِ فسون ساز تو دیکھو
اربابِ ہوس ہار کے بھی جان پہ کھیلے
کم طالعیِ عاشقِ جانباز تو دیکھو
مجلس مین مرے ذکر کے آتے ہی اٹھے وہ
بدنامیِ عشاق کا اعزاز تو دیکھو
محفل مین تم اغیار کو دزدیدہ نظر سے
منظور ہے پنہان نہ رہے راز تو دیکھو
اس غیرتِ ناہید کی ہر تان ہے دیپک
شعلہ سا لپک جائے ہے آواز تو دیکھو

دین

شاید کبھی وہ ہیکلِ بدمست منھ لگاے
خاک اپنی کاش ذرۂ زخمِ نشستہ ہو

کب جان تھی ہے بسملِ ابرو نہ جب تلک
خنجر کا تیرے شاخِ غزالان کا دستہ ہو

مجنون جوشِ گریۂ شادی ہون چشمِ تر
صبحِ شبِ وصال کا گر بند رستہ ہو

تم تیغِ خون سے شعلۂ یاقوت بر رستہ ہو
پروانہ وار گرم تپش مین فلک سے ہم

کیا حضرتِ مسیح سے درمان خستہ ہو
تم ہی اولٹ گیا جو سنا ہو تو اور بیض

دین پاکیِ دامن کی گواہی مرے آنسو	اوس یوسفِ بیداد کا اعجاز تو دیکھو

جنت مین بھی مومن نہ ملا ہاے بتون سے
جورِ اجل تفرقہ پرواز کو دیکھو

یہ قدرت ضعف مین بھی ہے فغان کو	کہ دے پٹکے زمین پر آسمان کو
وفا سکھلا رہیگا دل ہمارا	تمھاری خاطرِ نامہربان کو
پڑی ہے اوس گلی مین لاش دشمن	اوٹھاؤن کیونکر اِمس بارِگران کو
کہان ہے تابِ نازِ برق اے کاش	جلادے آتشِ گل آشیان کو
پسینے کی جگہ آنے لگا خون	چھپاؤن کس طرح زخمِ نہان کو
سمجھتا کیونکہ دیوانے کی باتین	نہ پایا محرم اپنے رازدان کو
عدو کے گھر مین ہے تصویرِ شیرین	دکھاؤن کس طرح اوس بدگمان کو
نہین آتا وہ لیلی وش سکھاوے	کوئی مجنون کا قصہ ساربان کو
ہمارا عشق تو کیا مر جائین تو بھی	نہ کھولے طرۂ عنبر فشان کو
دیا اوس بدگمان کو طعنۂ غیر	غضب ہے کیا کہون اپنی زبان کو
دلِ مضطر کی بیتابی نے مارا	کہان سے لاؤن اوس آرامِ جان کو

سُن اے مومن یہ ایمان ہے ہمارا
نہ کہنا کفر ہے عشقِ بتان کو

ایسے سے کیا درستیِ پیمان بستہ ہو	جو قول دے تو رنگِ حنا کا شکستہ ہو

مومن نہ توڑ رشتۂ زنارِ برہمن
مت کر وہ بات جس سے کوئی دل شکستہ ہو

دیگر

وہ جو ہم مین تم مین قرار تھا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو
وہی یعنے وعدہ نباہ کا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ جو لطف مجھ پہ تھے بیشتر وہ کرم کہ تھا مرے حال پر
مجھے سب ہے یاد ذرا ذرا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ نئے گلے وہ شکایتین وہ مزے مزے کی حکایتین
وہ ہر ایک بات پہ روٹھنا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کبھی بیٹھے سب مین جو روبرو تو اشارتون ہی سے گفتگو
وہ بیان شوق کا برملا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

ہوئے اتفاق سے گر بہم تو وفا جتانے کو دم بدم
گلۂ ملامتِ اقربا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کوئی بات ایسی اگر ہوئی کہ تمھارے جی کو بری لگی
تو بیان سے پہلے ہی بھولنا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

کبھی ہم مین تم مین بھی چاہ تھی کبھی ہم سے تم سے بھی راہ تھی
کبھی ہم بھی تم بھی تھے آشنا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

سنو ذکر ہے کئی سال کا کہ کیا اک آپ نے وعدہ تھا
سو نباہنے کا تو ذکر کیا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ بگڑنا وصل کی رات کا وہ نہ ماننا کسی بات کا
وہ نہین نہین کی ہر آن ادا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

جسے آپ گنتے تھے آشنا جسے آپ کہتے تھے باوفا
مین وہی ہون مومنِ مبتلا تمھین یاد ہو کہ نہ یاد ہو

وہ

وہ بگڑنا وصل کی رات کا وہ نہ ماننا کسی بات کا
وہ نہیں نہیں کی ہر آن ادا تمہیں یاد ہو کہ نہ یاد ہو

جسے آپ گنتے تھے آشنا جسے آپ کہتے تھے باوفا
میں وہی ہوں مومن مبتلا تمہیں یاد ہو کہ نہ یاد ہو

آتے ہو جب اٹھا کر دل کی جلن سے گئے ہو
جوں سوز دل کہا ہے تم آگ بن گئے ہو

رو دو مجھے سو تم تھے ہم سے کٹتے نہیں ہو کیونکر
غیروں سے جب لڑے ہو لڑتے ہی تن گئے ہو

باقی نہیں کدورت شوق ستم کی ہرگز
کیا اے دل و جگر تم تیروں سے چھن گئے ہو

جاؤ تو ہو باد سوئے دشمن سوئے فلک کیوں
اے گرم نالہ اے آتش فگن گئے ہو

باد بہار میں ہے کچھ اور عطر بیزی
تم آج گل میں شاید سوئے چمن گئے ہو

کیا حال ہے عدم کا کہلا تو بھیجیو تم
اے خون گرفتگان غربت سوئے وطن گئے ہو

ہے کچھ تو بات مومن جو چھا گئی خموشی
کس بت کو دے دیا دل کیوں بت سے بن گئے ہو

پوچھے ہے کس سے ہمدم دریا ہی کیوں نہ کر خشک ہو
سب کے دامن تر ہوں پر کب دیدۂ تر خشک ہو

آہ کی گرمی سے دنیا میں ہو جو تر خشک ہو
نوح کا طوفان بھی ہو تو خشک ہو پر خشک ہو

اف رے سوز نالہ واللہ رے سیلاب سرشک
اس سے تر روی زمین اس سے سمندر خشک ہو

سوز دل آب جگر پینے دے دم تو کب تلک
تر رہیں آنکھیں ہمیشہ اور لب اکثر خشک ہو

موج زن ہو کر ایک دریا ہے جوش اشک سے
آستیں ہو جائے تر دامان تر گر خشک ہو

شمع ساں میں سوز گریہ سے سراپا جل گیا
ہے تعجب گر شجر پانی کے اندر خشک ہو

بیان وصل کی تلافی ہجران مین ہو فنا [illegible] انتقام کو
کیون سوجھتی ہی تازہ ستم [illegible] شعار من
[illegible] سمند ناز کی بجا [illegible] تشنہ کام کو
[illegible] آگ نالہ [illegible] کیا ہوا
کیونکر میری زندہ دل [illegible] مقام کو
روتا ہون [illegible] مین دل [illegible] لگا دی
[illegible] درست [illegible] کام کو
بہشت خراب آپ کیا [illegible] تجلی
اوس سے جلا کے غیر کو امید [illegible]
لگ جائے آگ دل کے خیالات خام کو
بخت سیہ آئینہ داری کرے تو مین
دکھلاؤن دل کے جور اوس آئینہ فام کو
جب تو چلے جنازہ عاشق کے ساتھ ساتھ
پھر کون وار قون سکے اذن عام کو
شاید کہ دن پھرے یہان کبھی تیرہ روز کے
اب تجھ اوس گلی مین نہین پھر سے شام کو

مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر ہے	یہ ذکر اور منہ آپ کا صاحب خدا کا نام لو

یہ مایوسی دل و جان نالہ شبگیر تو کھینچو	کھچے گا اوسکا دل آہ فسون تاثیر تو کھینچو
شفیع بیگناہان ہی نزاکت اوس کلائی کی	بھلا خون تو کرو سے پہلے تم شمشیر تو کھینچو
سبکروح تجرد بھی کہین پابند ہوتا ہے	شمیم گل کی نقاشو بھلا تصویر تو کھینچو
وہ آئے یا نہ آئے زیست میری ہو نہو لیکن	ذرا اے چارہ ساز و زحمت تدبیر تو کھینچو
اثر ہوتا ہی کب ہمسے وفادارونکو ای ناصح	فغان سے پیشتر تم خجلت تقریر تو کھینچو
سر زور آزمائی جذب دل کو آج ہی دیکھو	کھنچے گا ہاتھ سینے سے تم اپنا تیر تو کھینچو
عبث نالش ہی آہ تیرہ روز چشم جادو کی	وہان بند ہوس سرمہ کی اک تحریر تو کھینچو
دکھا دونگا تماشا بس نہ چھیڑو مجھسے مجنون کو	ہلا دونگا زمین و آسمان زنجیر تو کھینچو

کہان اوس نوجوان کے ناز کی طاقت تمھین مومن	ابھی سر مشق تو ہو جور چرخ پیر تو کھینچو

اعجاز جان دہی ہے ہمارے کلام کو	زندہ کیا ہے ہمنے مسیحا کے نام کو
لکھو سلام غیر کے خط مین غلام کو	بندے کا بس سلام ہے ایسے سلام کو
اب شور ہے مثال جو دی اوس خرام کو	یون کون جانتا تھا قیامت کے نام کو
آنا ہے بہر قتل وہ دورا ہی ہو جو پاس	گھبرا نجاسے دیکھ کہین ازدحام کو
گو آپ نے جواب برا ہی دیا ولے	مجھسے بیان نہ کیجے عدو کے پیام کو

[illegible] نام سے تھے مومن کلام بارگاہ
[illegible] اوس شعرا کے انام
دیکھیے

[illegible]

شکوہ ہے غیر کی کدورت کا
روز محشر بھی ہوش گر آیا
سنکے وصف اوسپہ مر گیا ہمدم
کوئی دن ہم جہان مین بیٹھے ہین
چلکے کعبے مین سجدہ کر مومن

سو مرے خاک مین ملانے کو
جائینگے ہم شراب خانے کو
خوب آیا تھا غم اوٹھانے کو
آسمان کے ستم اوٹھانے کو
چھوڑ اوس بت کے آستانے کو

ق

نقش پائے رقیب کی محراب
نہین زیبندہ سر جھکانے کو

صد حیف سینہ سوز فغان کارگر نہو
دیکھین غم درونہ پہ کب تک نظر نہو
اے آہ آسمان مین عبث رخنہ گر نہو
فریاد بیگناہ کتنی جابجا کرون
معشوق و مے سے زاہد مفلس کو یاس ہے
ایسے سے قدر و مہر و وفا کی امید کیا
ہو خانمان خراب ستم سے زیادہ تر
عابد فریب شوخی و رغبت فزا نگاہ
اے گردش زمانہ کبھی تو تغیر آئے
سودا ہے مجکو گرمی بازار عشق کا

یان جان پر بنی ترے دل مین اثر نہو
میرا شگاف سینہ ترا چاک در نہو
ڈرتا ہون مین نزول بلا بیشتر نہو
گر وہم جان نثار ہی پیغام بر نہو
قطع تعلقات کس امید پر نہو
جسکو ہنوز اپنے ستم کی خبر نہو
ایسا نہو کہ اب بھی ترے دل مین گھر نہو
مین کیا کسی سے صبر تجھے دیکھکر نہو
حسرت ہے مجھے قبول اگر اسقدر نہو
اسکا کہان خیال کہ اپنا ضرر نہو

یا طالب جنگ ہوکے ... شعوق
... جو وہ نازک ... دل آزردہ کی ... ہے
حیرت وبال ... دل ... نہو
... سعی ... بے ... جو ... ہے ... نہو
... وہ ... آشنا ... نہو
جفا مرا ... وہ ... دشمن ... نہو
مصیبت مین ... ایسا ... وہ ... نہو
طول امل ... قصہ مرا ... نہو
لذت ... وہ ... نہو
... تھا ... سر ... نہو
... دہان ... سے ... نہو
... ہوا ... ہوا ... نہو
جب ... زیادہ ... تن ... نہو
راحت ... ہین
... شوخی ... سے ... نہو
یا ان ... خاک مری ... نہو

سو ... سے اوٹھکر آئے ہین یار ... وہ
شرمندہ آہ شب سے دعا سے سحر نہو
اب ... آہ تا ب ... کے ساتھ
جب جان سے گذر گئے پھر در گذر نہو
مومن ہوا رقیب حذر اے صنم پرست
اپنے سے ڈر ... اکا بھی ڈر نہو

دیگر

خالی ہوا سے فتنہ ... جہان نہو
اس دم قیامت آئے اگر آسمان نہو
اعجاز سے زیادہ ... ناز کا
آنکھین ... لب ... بیان نہو
یون ... دل کو خریدار ... زبان نہو
... معاملہ ... دل ...
کھتا ہون ... دل ...
... ہو ... ہوان نہو

سنگ اسود نہیں یہ چشم بتان
بوسہ مومن طلب کرے کیا منھ

دیگر

جو تیرے منھ سے ہو شرمسار آئینہ
...
کہ اس صفائی پہ صدقے نثار آئینہ

شیخ حرم سے کام نہ پیر مغان سے ربط
کیا کفر و دین جو پاس وہ زیبا جوان نہو

تر کر دیا ہے ابر بہاری نے اس قدر
بجلی گرے تو گرم سر آشیان نہو

اب شوق وصل ہے نہ غم قرب مدعی
پامال ہو چکا ہون عبث سرگران نہو

کرنی نہ تھین نگار کی باتین گلہ مین ہای
کیسی بنے جو دل سے وہ نامہربان نہو

عزم سفر جہان سے کرون کیا نصیب فراق
مین جانتا ہون چین کہان تو جہان نہو

اس شرط پر جو لیجے تو حاضر ہے دل ابھی
رنجش نہو فریب نہو امتحان نہو

یہ جامہ پارہ پارہ تڑپنے سے ہو گیا
صبح شب فراق ہے تو بدگمان نہو

مومن بہشت و عشق حقیقی تمھین نصیب
ہمکو تو رنج ہو جو غم جاودان نہو

ردیف الہاء ہ

چل پرے ہٹ مجھے نہ دکھلا منھ
اے شب ہجر تیرا کالا منھ

آرزوے نظارہ تھی تو نے
اتنی بھی بات پر چھپایا منھ

دشمنون سے بگڑ گئی تو بھی
دیکھتے ہی مجھے بنایا منھ

بات پوری بھی منھ سے نکلی نہین
آپ نے گالیون پہ کھولا منھ

ہو گیا راز عشق بے پردہ
اوسنے پردہ سے جو نکالا منھ

شب غم کا بیان کیا کیجے
ہے بڑی بات اور چھوٹا منھ

جب کہا یار نے دکھا صورت
ہنس کے بولا کہ دیکھو اپنا منھ

بلا ہے منع وفا نور اوڑ گیا ناصح	تو لیکے دیکھہ تو رنگ عذار آئینہ

سمجھہ تو مومن اگر ناروا ہے خود بینی
تو دیکھین کاہیکو پرہیزگار آئینہ

سیماب ہی پہلو مین مری دل تو نہین یہ	اس دل نے ستایا مجھے غارت ہو کہین یہ
معلوم رسائی ترے کانون تلک اگرچہ	نالہ مرا کہتا ہے کہ ہے عرش برین یہ
کچھہ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو	ہے آپ کے بھی حسن سے کتنا تمکین یہ
اک آہ ہی کر لون کہ ہو شاید اوسے تاثیر	فرصت نہین اب ہے نفس بازپسین یہ
حسرت سی کہا خضر نے دیکھہ اوسکی گلی کو	مرتا ہون ابھی گر ملے مدفن کو زمین یہ
کیا یار سے آینگی سنی کچھہ کہ اجل کی	کاہیکی خوشی ہجر مین ہے جان حزین یہ
کیون چھیڑتے ہو مجکو بڑا ہوئی لگا کیون	ہے غیر کا نامہ نہ مرا خط جبین یہ
یا پردہ اوٹھا ورنہ کھلا شوق نہانی	اب بھی مجھسے تو چھپتا نہین اے پردہ نشین یہ
یان کاہیکو وہ آنے لگا لے کشش دل	تو لاکھہ کہے پر کوئی آتا ہے یقین یہ
بیدم سا پڑا تھا کوئی اوس کوچہ مین [illegible]	دروازی مین آ جھانک کے دیکھا جو کہین یہ

اس رحم کے صدقے وہین گھبرا کے کہا ہان
جا کر کوئی دیکھو کہین مومن تو نہین یہ

دل بستگی سہی ہے کسی زلف دوتا کے ساتھہ	پالا پڑا ہے ہمکو خدا کس بلا کے ساتھہ
کب تک نباہیے بت نا آشنا کے ساتھہ	کیجیے وفا کہان تلک اوس بیوفا کی ساتھہ

[illegible]

دست جنون نے میرا گریبان سمجھ لیا
اولجھا ہے [illegible] بند قبا کے ساتھہ
[illegible]
کیسا ہجوم تھا دل حسرت فزا کے ساتھہ
[illegible]
اوس فتنہ گر کو [illegible] اس مبتلا کے ساتھہ

مومن وہی غزل پڑھو شب جس سے بزم مین
آتی تھی لب پہ جان زہ و حبذا کے ساتھہ

دیگر

بیمار وہ [illegible]
دم ہی نکل گیا مرا آواز پا کے ساتھہ
[illegible] عیادت [illegible] لیکن قضا کے ساتھہ
[illegible] شکوہ کرتے ہین اور کس ادا کے ساتھہ

ہم مین فلک نگر کی بھی طاقت نہ چھوڑ دیکھ
دست ہوس سے پنجہ خورشید مت مروڑ دیکھ
لے جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
پھٹ جائے سینہ میرے گریبان سے جوڑ دیکھ
دور خمار کا بھی ہے کچھ دھیان یا نہین
لے دست حسن شیشۂ دل کو نہ توڑ دیکھ
گر ناز کی سے بار ہے کشتہ تو اک نگاہ
ہم نیم بسملون کو تڑپتا نہ چھوڑ دیکھ

دیگر

مومن وہ سینہ پہ رہے بعد فنا ہاتھ
ماتم اوسکا ہے بہ عبث یہ غش دل کے سبب سے
غیرون سے بھی ظالم تو مرے ساتھ اوٹھا ہاتھ
تھا کف افسوس ملا یار کسی کی
جب چاک ہوا جامہ تو بس اوٹھ گیا ہاتھ
بو شاخ گل اوس جنون نا بھی ہو

بے پردہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ دیکھتے	اوٹھہ جاتے کاش ہم بھی جہان سے حیا کے ساتھ
وہ لالہ رو گیا نہ ہو گلگشت باغ کو	کچھ رنگ بو ہو گل کے عوض سے صبا کے ساتھ
اوسکی گلی کہان یہ تو کچھ باغ خلد ہے	کس جا ہے مجھکو چھوڑ گئی موت لا کے ساتھ
آتی ہے بو سے داغ شب تار ہجر مین	سینہ بھی چاک ہو نہ گیا ہو قبا کے ساتھ
گلبانگ کسکا مشورۂ قتل ہو گیا	کچھ آج بوئے خون ہے ہوا کی ہوا کے ساتھ
تھی وعدے سے پھر آنے کی خوشی یہ خبر نہ تھی	ہے اپنی زندگانی اوسی بیوفا کے ساتھ
کوچہ سے اپنے غیر کا منھہ ہے ہٹا سکے	عاشق کا سر لگا ہے ترے نقش پا کے ساتھ

اللہ ری گمرہی بت و بتخانہ چھوڑ کر
مومن چلا ہے کعبے کو اک پارسا کے ساتھ

تکلیف ہے جنون مجھے گل لال ہوا ہاتھ	نازک ہے وہ بس چھوڑو ہوا رنگ حنا ہاتھ
مین اپنے گریبان کے ٹکڑے نکالتا ہون پر	چلتے ہین جنون مین مرے پانوں سے سوا ہاتھ
ہے دست مری نبض کی تف سے ید بیضا	ہے معجزۂ تازہ مسیحا کے لگا ہاتھ
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہے تھے	کیا کھینچئے دامن کو ترے کام مین تھا ہاتھ
رکھا تو دل و چشم سے اب اوٹھ نہین سکتا	قربان نزاکت کے مین کیا پانو کے گیا ہاتھ
ہونے نہ دیا چاک گریبان کفن کو	یارون نے کیے دفن مری تن سے جدا ہاتھ
یہ دست بریدہ مرے قاصد کا ہو شاید	ہے مہر کا خط ہالۂ شعاعی سے بھرا ہاتھ
جیسا مجھے آرام ترے ہاتھ سے آیا	اللہ کرے یون ہی ترا سینہ مرا ہاتھ

ہیں خفتہ فتنہ ...
انداز سے غیر کے بیگانہ مری مستی
عین غش نہین ہون لاش مری نہ تھی
آئینہ خانہ مین گیا دل توڑ نا سر کے دیکھ
بنے اب اپنے جلوہ نما ہین کہ چھوڑ دیکھ
طوفان مین اب بہر گہر اشک مین نہان
لے یار دست و دامن مژگان نہ چھوڑ دیکھ
مہر اتفاق بھی قبلہ نما ہے سر کو موڑ دیکھ
باور نہین تو زور آزمائی کی بندی ہو چکا ہے
سر پایہ سمجھ کی بھی بابندی کو چھوڑ دیکھ
لے چشم اور سلیقہ ساقی کا ہاتھ جوڑ دیکھ
مومن نہین میں آج کا بیہودہ گر کر کے دیکھ
دیگر
... دل ... ہے

[illegible]

کھائی ہے قسم ہمنے کہ پرہیز کرینگے
گر درد سے بھر جائے طبیعت تو مزا ہے

جب گھر مین نہو تم تو رہین کوچے مین ہم کیون
شکوہ جو تمہارا تو ہمارا ابھی بجا ہے

بس بس نکرو بات کہ یاد آئے ہے مجکو
ناصح سے جو کچھ ہجو دیون مین بھی سنا ہے

کس طرح نہ اوس شوخ کی رُدنی پہ ہنسو نمین
نظرون مین مروت ہے نہ آنکھونمین حیا ہے

اب شوق سے تم محفل اغیار مین بیٹھو
یان گوشۂ خلوت مین عجب لطف اوٹھا ہے

یارب کوئی معشوقۂ دلجو نہ ملے اب
جو اونکی دعا ہے وہی اپنی بھی دعا ہے

توبہ گنہ عشق سے فرمائے ہے واعظ
یہ بھی کہین دل دیکے گنہگار ہوا ہے

آزردہ حرمان ملاقات سے ملے کیا
یعنے کہ نہ ملنا ہے نہ ملنے کی سزا ہے

پرہیز سے اوسکے گئی بیماری دل آہ
بیگانگیون مین بھی عجب ربط رہا ہے

تھا محو رخ یار مین کیا آئینہ دیکھون
معلوم ہے یارو مجھے جو رنگ ہوا ہے

چاہا کرے دل لاکھ نہ بولونگا جو ہمدم
وہ میرے منانے کو رقیبون سے خفا ہے

مین ترک وفا سے بھی وفادار ہون مشہور
کہین تجھسے جو لے دشمن ارباب وفا ہے

مومن نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
وہ بت ہے جو اورون کا تو اپنا بھی خدا ہے

خوشی نہو مجھے کیونکر قضا کے آنیکی
خبر ہے لاش پہ اوس بیوفا کے آنیکی

ہے ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مری
سکھائے طرز اوسے دامن اوٹھا کے آنیکی

سمجھ کے اور ہی کچھ مر چلا مین اے ناصح
کہا جو تونے نہین جان جا کے آنیکی

کہان ہے نافۂ ترکی کان بجتے ہین مجنون
قسم ہے تجکو صدا سے درا کے آنے کی

عدو سے جنازہ پہ آنے کا ہے ارادہ تو آ
کہ دیر ہے اوٹھانے مین کیا ہے صبا کے آنیکی

مجھے یہ ڈر ہے کہ مومن کہین نہ کہتا ہو
مراسلہ تسلی کو روز جزا سے آنے کی

دیگر

تو اگر سیر کو نکلے تو چمن سے تو بہار آجائے
نام بدبختی عشاق خزان ہے بلبل
بجھے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجائے
کہ روز ا اور بھی اے جوش جنون غم اودہ بنی
وصل دشمن سے کہے ہے سو کم آزار آجائے
بانڑھوا ب چارہ گر ویرانے کی وہ بھی شاید
پر یہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجائے
مین اگر آپسے سمجھاؤن تو قرار آجائے

دیکھا

بجھ گئی ہو نکلیں مرے آزار سے
دوستی نکلو ہیں اغیار سے
ہچکی نہو جا حسرت دیدار سے
سہل جھوٹے ہم دن دشوار سے
داغ خون سے ہم کردہ حیران ہوا

دامن اوجھا ہی گلی پھاڑ کے
پھر چلے لے بوالہوس سر کو کدھر اب
جھانکتے ہیں روزن دیوار سے
قفس کی حاجت ہے مجھے کی چارہ گر
بہہ گیا خون دیدہ خونبار سے
مال کیسا جان بھی دیدیگا بوالہوس
گر بچنے تو دل چھٹا لون یار سے
مت کرو گستاخی یہ دزد حنا
دل چرا لے طرہ طرار سے

بیٹھے جی غیر کو ہو آتش دوزخ کا عذاب
کلفت ہجر کو کیا روؤں تری سامنے میں
محو دلدار ہوں کس طرح نہوں دشمن جان
ٹھہر جا جوش تپش ہے تو تڑپنا لیکن

گرمی نعش پہ وہ شعلہ عذار آجائے
دل جو خالی ہو تو آنکھوں میں غبار آجائے
مجھپہ جب نا صبح بیداد کو پیار آجائے
چارہ سازوں میں ذرا دم دل زار آجائے

حسن انجام کا مومن مری بارے ہے خیال
یعنے کہتا ہے وہ کافر کہ تو مارا جائے

تیری پابوسی سے اپنی خاک بھی پابوس ہے
ہائے یاد مرغ مجنوں کی جنوں افزائیاں
چشم دریا بار ہے کسکے خیال خط میں جو
کیا یہ مطلب ہے کہ برعکس وفا ہو گی جفا
یاں جلایا جی حجاب شمعروئے اور بھی
بسکہ شام وصل آغاز سحر میں مر گئے
غیرت آمد شد دشمن سے تلوؤں سے لگی
گر نہو شکر جفائے متصل سے درد سر
نزع میں جی کا نکلنا تیرا آنا ہو گیا
شاعری اپنی ہوئی نیرنگی دانشوری
کر چکا ہوں دور اخلاص بتاں میں امتحاں

نقش پا پر نقش پا ظالم کف افسوس ہے
میرے سر کو سایۂ بال ہما منحوس ہے
فلس ماہی داغ افزائے پر طاؤس ہے
جو تمہاری عہد نامہ میں خط معکوس ہے
سوز پروانے کو مانع پردۂ فانوس ہے
سینہ کوبی اہل غم کی ہم صدائی کوس ہے
جل بجھینگے اب کہ حال مشعل منکوس ہے
لب پہ کچھ کچھ التماس جان غم مانوس ہے
بسکہ مرتے مرتے دل میں حسرت پابوس ہے
جو سخن ہے سو طلسم راز بطلیموس ہے
میں نمانونگا کہ مومن زاہد سالوس ہے

دیوان مومن ۱۰۰

آہ دو دوزخ کی کیا خاک اڑا رہے
فتنہ برپا ہے تری رفتار سے
کہا گیا جان آکہ دوں اسکو نکال
میں نہیں ہوش صحبت غمخوار سے
سر کے درد آیا اپنی چمپیر سے
یوں دل گرو جیسے ہوں دلدار سے
حال دل کر جو ہوں سادہ لوح
گر نصیحت گر میں عقلمند ... سے

نوحہ گری کی خوب ... لب الہام سے
حال کو پوچھا ... سے بیمار سے
... سے تم نامہ ... سے تکرار سے
... ہے پوچھا یہ کیا ... تاب سے
... قاصد کا کیوں ... سے
... مضمون مرے ... سے
... جھپکی ... سے
... طالع بیدار سے
... مضمون کے ...

جان نکلا وصل عدو [illegible] ہو
جب گلہ کرتا ہون [illegible] جاتا ہے
[illegible]
[illegible]
[illegible]
داغ میری [illegible]
[illegible] استقبال [illegible] ایمان [illegible]
ہاے [illegible] کیا آیا جاے ہے
رو رہا ہون خندۂ دندان نما [illegible]

مجھسے وہ چھپتے پھرین اسکے سوا	اور حاصل عشق کے آزار سے

کہہ غزل اک اور بھی مومن کہ ہے
شوق اوسی بت کو ترے اشعار سے

زہر ٹپکے ہے نگاہِ یار سے	موت سوجھی نرگسِ بیمار سے
قتل ہوکر ہم بچے آزار سے	عمر کے دن کٹ گئے تلوار سے
جابجا نہرین ہین جاری مینواشک	پونچھے ہونگے دامنِ کہسار سے
گر نہ کھیلین جان پر جی ہار دین	عشق بازی سیکھیے اغیار سے
لاغری سے زندگی مشکل ہوئی	ہے گران تر جان جسمِ زار سے
گر علاجِ جوشِ وحشت چارہ گر	لاوے اک جنگل مجھے بازار سے
ذکرِ اشکِ غیر مین رنگینیان	بوی خون آئی تری گفتار سے
عشق مین ناصح بھی ہے کیا مدعی	جرم ثابت ہوگیا انکار سے
چھڑکے ہے کانِ ملاحت لون کیا	خود لپٹ جا سینۂ افگار سے

گر دعا کرتا ہون مومن وصل کی
ہاتھ باندھے ہے وہ بت زنار سے

ہر نگاہِ لطف دشمن پر تو بندہ جاے ہے	یہ ستم اے بیمروت کس سے دیکھا جاے ہے
سامنے جب وہ شوخ دلربا آجاے ہے	تھامتا ہون پر یہ دل ہاتھون سے نکلا جاے ہے
حالِ دل کیونکر کہون مین کس سے بولا جاے ہے	اوٹھے بالین سے کیا کچھ جی ہی بیٹھا جاے ہے

خاک مین ملجاے یارب بیکسی کی آبرو
غیر میری نعش کے ہمراہ روتا جاے ہے
ابتو مرجانا بھی مشکل ہے ترے بیمار کو
ضعف کو باعث کہان دنیا سے اوٹھا جاے ہے
پند گو اب تو ہی فرما کسکو سودا ہے یہ کون
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جاے ہے
دیکھیے انجام کیا ہو مومن صورت پرست
شیخ صنعان کی طرح سوے کلیسا جاے ہے

دیگر

صدمے سے ہم تو رو دیے [illegible] کی
مبتلاے شب فراق ہوئے [illegible]
وان شکایت ہے [illegible]
شکوۂ دشمنی [illegible] کرے
رہ گئی بات [illegible]
ہوتی تاثیر آہ و زاری کی

داغ دل نکلین سنگ تربت سے مری جون لالہ
یہ وہ نکلے ہیں جو خاک میں پنہان ہونگے
چاک پردے سے یہ غمزے ہیں تو اے پردہ نشین
ایک مین کیا سبھی چاک گریبان ہونگے
پھر بہار آئی وہی دشت نوردی ہوگی
پھر وہی پانون وہی خار مغیلان ہونگے
سنگ اور ہاتھ وہی وہ ہی سر و داغ جنون
وہ ہی ہم ہونگے وہی دشت بیابان ہونگے

کیا کہین دست سگ کوچہ کو قربان ہونگے
غور سے دیکھتے ہیں طوف کو آہوے حرم
گل ہونگے نشہ رائش سوزان ہونگے
قیس سے دل تفتہ کی تربت پہ عدو جھوٹا ہے
زندگی کو بھی جا تو شرمندہ احسان ہونگے
منت حضرت عیسیٰ نہ اوٹھاینگے کبھی
چارہ وفا بھی کبھی قیدی زندان ہونگے
صبح یارب وہی وحشت کا بر گا کہین

یاد آئی جو گرمجوشی یار
کیون نہ ڈر جاؤن دیکھکر وہ لطف
یاس دیکھو کہ غیر سے کہدی
بسکہ ہے یار کی کمر کا خیال
کر دے روز جزا شب دیجور
تیرے ابرو کی یاد مین ہمنے
قتل دشمن کا ہے ارادہ اوسے

دیدۂ تر نے شعلہ باری کی
ہے شب ہجر کی سی تاریکی
بات اپنی امیدواری کی
شعر کی سوجھتی ہے باریکی
ظلمت اپنی سیاہ کاری کی
ناخن غم سے دلفگاری کی
یہ سزا اپنی جان نثاری کی

کیا مسلمان ہوئے کہ اے **مومن**
حاصل اوس بت سے شرمساری کی

دفن جب خاک مین ہم سوختہ سامان ہونگے
ناوک انداز جدھر دیدۂ جانان ہونگے
تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنے دون
تو کہان جائیگی کچھ اپنا ٹھکانا کر لے
ناصحا دل مین تو اتنا تو سمجھ اپنے کہ ہم
کر کے زخمی مجھے نادم ہون یہ ممکن ہی نہین
ایک ہم ہین کہ ہوئے ایسے پشیمان کہ بس
ہم نکالینگے سن اے موج ہوا بل تیرا

فلس ماہی کے گل شمع شبستان ہونگے
نیم بسمل کئی ہونگے کئی بے جان ہونگے
اور بن جائینگے تصویر جو حیران ہونگے
ہم تو کل خواب عدم مین شب ہجران ہونگے
لاکھ نادان ہوئے کیا تجھ سے بھی نادان ہونگے
گر وہ ہونگے بھی تو بے وقت پشیمان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنھین چاہ کے ارمان ہونگے
اوسکی زلفون کے اگر بال پریشان ہونگے

عمر ساری تو کٹی عشق بتان مین مومن
آخری وقت مین کیا خاک مسلمان ہونگے

سر کوبی سے زمین ساری ہلا کے اوٹھے
سینہ کوبی سے ترے قہد اکے اوٹھے
سر کیا ہم وہ ہم مین طوفان اوٹھا کے اوٹھے

[illegible]

ہو عذاب شب یلدا اسے رہائی یارب | زلف منھ سے کہین اوس چہرہ لقا کی اوٹھے
اُف ری گرمی محبت کہ تری سوختہ جان | جس جگہ بیٹھ گئے آگ لگا کے اوٹھے
مین دکھاتا تھین تاثیر مگر ہاتھ مرے | ضعف کو ہاتھ سے کب وقت دعا کی اوٹھے
سوزش دل سی ہوا کیا ہی مین پانی پانی | وہ جو پہلو سے پسینے مین نہا کے اوٹھے
جی ہی مانند نشان کف پا بیٹھ گیا | پانون کیا کوچے سے اوس ہوش ربا کی اوٹھے

شعر مومن کے پڑھو بیٹھ کے اوسکے آگے
خوب احوال دل زار سنا کے اوٹھے

منھ کو نہ سیا ناصح کی بخیہ گری اتنی | لون مین بھی ابھی لیتے ہین پردہ دری اتنی
تم اوٹھ گئی محفل سے ذکر آتے ہی مجنون کا | سایہ سے مری وحشت ای رشک پری اتنی
دل لیکے وفا کیسی پر قول تو دینا تھا | اے سیمتن آفت ہے تو مفت بری اتنی
بے پردہ پس چلون یکبار تم آبیٹھے | ہے تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنی
لازم تھا خدا مجھسے ناچیز کے نالون سے | پر تجھکو کہان غیرت اے بے اثری اتنی
لو چھیڑے ہی نکہت کو گلہاے شبینہ کی | اب تمسے بھی چل نکلی باد سحری اتنی
یہ کون کہے اوس سے کی ترک وفا مینے | کرتو ہی ذرا ناصح پیغام بری اتنی
کیا ہوگئی خود بینی اب غیر سے چشمک ہے | یا خوش نگہی وہ کچھ یا بد نظری اتنی
کہتا ہی مرے آگے وہ مجھ پہ عدو غش ہے | ہے ہر مری الفت سی ہے بیخبری اتنی
سجدہ نہ کہین کرنا مومن قدم بت پر | کعبے ہی مین ہونی ہی بیہودہ سری اتنی

ایک دم گردش ایام سے آرام نہین
گھر مین ہین تو بھی ہین دن رات سفر مین پھرتے
کہ اب آتا ہون وہ گو آٹھ پہر مین پھرتے
زرد رخ رنگ طلائی کے ہوے دیوانے
کیمیا ساز بھی ہین خواہش زر مین پھرتے
سرمہ گین چشم کی گردش جو نہ بھا جاتی تو
خاک یون کاہیکو ہم دشت نے ... مین پھرتے
جنبش نرگس جنت نے ... دلایا مومن
چشم کافر کی اشارے ہین نظر مین پھرتے

پامال اک نظر مین قرار و ثبات ہے
اوسکا نہ دیکھنا نگہ التفات ہے

بھلا کیا ساکنان چرخ کا دعویٰ زمین پر ہے

قدم رکھتا فلک پر پاے کم سر رکھتا زمین پر ہے

ہوا مُہر برات عفو نقش سجدہ مومن کو

دیگر

پیغام بر رقیب سے ہوتے ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگی
کیا یون ہی جائیگی مری فریاد سر زنش
بدنامیون کے ڈر سے عبث تم چلے کہ مین
لکھا جو اوسکو خط مین بلانوشیون کا شکر
کیا مال ہین کہ جان ہم اپنا دیتے ہین تمھین
کیا ابتدا سے حسن مین مین تجھپہ مر گیا
جھوٹی شراب اپنی مجھے مرتے دم تو دے

سنتا نہین کسیکی یہ کہنے کی بات ہے
ناصح یہ بند غم نہین قید حیات ہے
واعظ کو روز حشر امید نجات ہے
ہون تیرہ روز میری سحر بھی تو رات ہے
بالیدگی سے ہون خم گردون دوات ہے
اغیار بوالہوس کی یہی کائنات ہے
خلقت کا تیری دن مرا روز وفات ہے
یہ آب تلخ شربت قند و نبات ہے

کیونکر خدا کو دون کہ بتون کو ہے احتیاج
مومن یہ نقد دل زر جان کی زکات ہے

نہ دینا بوسہ پا کو فلک جھکتا زمین پر ہے
تڑپتا ہی پڑا شوق شہادت خاک و خون مین
خرام ناز نے کسکے جہان کو کر دیا برہم
تری دوری مین بھی کیا جائے جان اوس پاس جانا ہے
رہا اوس کو مین مٹی یار لیجائین تو لیجائین
نوید قتل سے بھی ہو دل مضطر کو کیا تسکین

کہ یہ جتنا زمین کے نیچے ہے اوتنا زمین پر ہے
گرا کوچے مین تیری یہ لہو کس کا زمین پر ہے
زمین گرتی فلک پر ہے فلک گرتا زمین پر ہے
کہ جسنے آسمان پر سے لسے ٹپکا زمین پر ہے
کہ پڑتا پانون مانند نشان پا زمین پر ہے
کہ قدر نیم رقص مرغ بسمل جا زمین پر ہے

پا بون [illegible] تب بھی ہو مری چاہ [illegible] سنبھل کر گرنا
ہے شیشۂ دل [illegible] بھاگ [illegible] مری [illegible]
[illegible] حال [illegible] شیفتہ [illegible] ہے
[illegible] اور [illegible] مرا حال [illegible] مفتون
[illegible] ہوا ہون [illegible] میں [illegible]
[illegible] دیوانہ ہوا [illegible] قربان عدو [illegible] بیان [illegible]
[illegible] بیمار [illegible] وہ [illegible] دیکھو [illegible]
[illegible] تنگ نہ ہو [illegible] وحشت دل [illegible]
[illegible] سر پہ لگا تا ہے وہ [illegible]
لذت عمر [illegible] سے بچا ان مین [illegible] انجمن کے
[illegible] نصیبون مین [illegible] دور کرے
کیون نہ ہم شمع کے مانند جلین مجلس کے
جب عدو باعث گرمی ہون تری مجلس کے
یار مومن سے بھی ہین [illegible] طبع روان
[illegible] ترا ان او منفرد یا بس کے

تری دل گرمیان آخر جلا رہوینگی غیرون کو	کہ دوزخ نے قسم کھائی ہے میری سوز غیرت کی
مزا خوابِ عدم کا بیستونکو کاٹ کر پایا	ملی فرہاد شیرین کام کو راحت یہ محنت کی
گلہ کیا کیجیے اوس بدگمان عیار پرفن کا	کہ عرض حال سے جسکو شکایت ہو شکایت کی

وہی مذہب ہے اپنا بھی جو قیس و کوہکن کا تھا
نئی راہ افترا ہے کب بھلا مومن نے بدعت کی

وہ گردون دیکھ یہ حالت ہوئی تغییر شیشہ کی	کہ تھمتی ہی نہین ہچکی ہوئی ہر دیر شیشہ کی
مدام اوس دم لبِ میکش کے منہ لگتا ہوا ساقی	بنائی ہا ہے کیا اللہ نے تقدیر شیشہ کی
سوا اوی محتسب بسکے کہ اپنے دل کی صورت ہے	سزاوارِ شکستن کونسی تقصیر شیشہ کی
اثر اوس سنگدل کو کیا ہو عرضِ دلِ شکستن کا	شکایت ہی مری فریاد بے تاثیر شیشہ کی
ہون اک آئینہ رو کا دیدۂ پرآب دیوانہ	بنا اشکِ مسلسل سی ہی مری زنجیر شیشہ کی
بیان کرتا ہی ہنسکا نیکا اوس بدمست کے عالم	وہ کیا سمجھے پیچیدہ ہی تقریر شیشہ کی
یہ کیا طاقت کہ اب بھی محتسب پامال کر ڈالے	ملا تو خاک مین پر ہی وہی توقیر شیشہ کی
کرامت ہی رخِ زرد آپ کی دل تفتہ کا ورنہ	کہین بنتی سنی ہے آج تک اکسیر شیشہ کی

بھلا کیا اعتبار اے مومن ایسی پارسائی کا
کہ جھوٹے ہو گئے تم دیکھکر تصویر شیشہ کی

کشتۂ حسرتِ دیدار ہین یا رب کسکے	نخل تابوت مین جو پھول لگے نرگس کے
وہ چلا جان چلی دونون یہان سے کھسکے	اسکو تھامون کہ اوسے پاؤن پڑون کس کس کے

دیگر

مجھپہ طوفان اوٹھائے لوگون نے
مفت بیٹھے بٹھائے لوگون نے
کر دیے اپنے آنے جانے کے
تذکرے جا بجا ہے لوگون نے
وصل کی بات کب بن آئی تھی
دل سے دفتر بنائے لوگون نے
بات اپنی وہان نہ جمنے دی
ایک [illegible] جمائے لوگون نے
[illegible] اوڑھی سی اپنی چاہت کی
دونون [illegible] اوڑائے لوگون نے
ادہر [illegible] دیا اوس کا
دشمنون [illegible] لوگون نے
بن

کیا کیا دل نے کہا آنکھون سے کہا راز نہان
ایسے غماز کو بھی کوئی خبر کرتا ہے
زخم دل عرض نمکدان دگر کرتا ہے
عیش مین بھی تو نجات ... کبھی غم کی جانو
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
عدم آباد سے آنا مجھے یاد آتا ہے جب
کوئی حسرت زدہ دنیا سے سفر کرتا ہے
بخت بد نے یہ ڈرایا ہے کہ کانپ اوٹھتا ہون
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہے

فتنہ ... کی پھر کہتی ہی رقیبون مین گزران
بیٹھ پھر ... جب کرتا ہے
سن کے ... اس کو غزل ... کہتے ہین
مومن اے اہل فن اظہار ہنر کرتا ہے

دیگر

اک نمکدان سے تو لذت نہ اوٹھی ای قاتل
زہر کو جو کوئی کھاتا ہے ... عجب کرتا ہے
خضر مین ... [illegible]
گدگدی دل مین کوئی ... کرتا ہے
کس قدر ... [illegible]
[illegible]

بن گئے راز ہاے پنہانی	اوسے کیونکر سنائے لوگون نے
کیا تماشا ہے جو نہ دیکھے تھے	وہ تماشے دکھائے لوگون نے

کر دیا مومن اوس صنم کو خفا
کیا کیا ہاے ہاے لوگون نے

تمھین تقصیر اوس بت کی کہ ہی میری خطا لگتی	مسلمانو ذرا انصاف سے کہیو خدا لگتی
تڑپنے لوٹنے رونیکا باعث تجھپہ ہے کھلتا	تری دل کو بھی میری سی اگر اے بیوفا لگتی
ستم اے شور بختی میری ہڈی کیون ہما کھاتا	سگ لیلی ادا کو گر نہ ظالم بد مزا لگتی
جو مر جاتا تو یہ دکھ کاہیکو سہتا اگر آئین	نہ کہتا مین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
وہ پھر ہی گرم نظارہ کہانتک زخم دل ٹانکو	کہ ہی ہر ہر نگہ کے ساتھ اک برچھی سی آ لگتی
نسیم مصر کا دم پیر کنعان کاہیکو بھرتا	اگر کوچہ کی تیری خاک آلودہ ہوا لگتی
جو گریہ تر نہ کر دیتا تو جلیسے نالہ کھینچا تھا	چمن مین کوہ مین صحرا مین آتش جا بجا لگتی
گئے تھی کاٹ کاٹ آلودہ خون ہے ہاتھ یان اپنے	وہان دست عدو سے پانوٗ مین تھی شب حنا لگتی
بلا ہی جان ہوا دھیان اوس سیہ کاکل کی چوٹی کا	نہ لگتا دل تو دل کے پیچھے کاہیکو بلا لگتی

کہین سے ڈھونڈھ کر لاتا بت کافر کو اے مومن
طبیعت سیر جنت مین نہین او سکے سوا لگتی

سرمگین چشم سے کیون تیز نظر کرتا ہی	کب مرا نالہ ترے دل مین اثر کرتا ہے
جب وہ حیرت زدہ چہرے پہ نظر کرتا ہے	آئینہ صد گلہ آئینہ گر کرتا ہے

دیکھ غماز ... بیان ... چشم ... کرتا ہے
... [illegible] ... کرتا ہے
... عیاری کی صحبت ... کرتا ہے
... بلبل ... کرتا ہے
... ایسی نہین غیرت یاد اعیار ... کرتا ہے
... میری ... خیال اپنا ترے دل مین گزر کرتا ہے
... ہے وہ اسیر جنون خاک کو زر کرتا ہے

[illegible]

ہو تری جای تو ہر ایک کے دل مین کیونکر تیری غفلت سی یہ حالت ہو کہ اب دیکھ مجھے	دیکھیے حال مرا سبکو اثر کرتا ہے ترک آئینہ گری آئینہ گر کرتا ہے
کیا رولاتی ہے مجھے فکر خیال دشمن اشک شادی نے دم وصل جلایا کہ مجھے	وصل مین جب وہ ادھر سبکے نظر کرتا ہے منع نظارہ مرا دیدۂ تر کرتا ہے

محو وعدہ ہے کسی بت کا تو مومن کہ نماز
پھیر کر قبلہ سے منہہ جانب در کرتا ہے

فغان کیا دم بھی لینا پارہ ہای دل اوڑا تا ہے سنا اوسنے مرا نالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید	کہون کیا درد پنہان کی کلیجا منہہ کو آتا ہے کہ دشمن کہہ گیا بیفائدہ کیون غل مچاتا ہے
پری لوٹے ہے انگاروں پہ فرخ مین ٹرپ جو رین گران خوابی وہی ہی بخت خوابیدہ کی ایظالم	تمھارا حسن عالم سوز کس کس کو جلاتا ہے مرا شور فغان کا ہیکو سوتون کو جگاتا ہے
گرائے اشک پر تاثیر کیون خلوت مین ای آنکھو کبھی کی پھر گئین آنکھین فرشتے بھی نظر آئے	کوئی یون خاک مین ایسے گہر کو بھی ملاتا ہے تمھارا منہہ چھپانا دیکھیے کیا کیا دکھاتا ہے
مین ایسا ہون کہ دونگا تجکو طعنہ بیوفائی کا نکمرنی تھی نصیحت اوسکے بیٹھے پر قیامت کی	بگڑتا گر نہین دشمن سے کیون باتین بناتا ہے عجب فتنہ ہی یا صبح بھی کہ یہ فتنے اوٹھاتا ہے

خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
وہ کافر گو رہین مومن مرا شانہ ہلاتا ہے

کیون بنی خونابہ نوشی بادہ خواری آپکی	کسلیے ہی بیخودی غفلت شعاری آپکی

[illegible]

اوس کا بیتاب ہو کر دھر لیا سینہ پہ ہاتھ
کھل گئی بیہوشی کے سب دلفگاری آپکی
سرمہ دیتے لگے ہو جو وقت رونا آ گیا مجھے
بار سا ہے اتنک تو باقی شرمساری آپکی
دل گیا دم بھی گیا آنکھین لڑین [illegible]
بیقراری آہ و زاری اشکباری آپکی
قطرہ ہای اشک گنتی ہو اگر روتا ہو [illegible]
اسقدر ہو گئی اختر شماری آپکی
کس صنم کی بندگی مین بت پرستی چھوڑ دی
ہو گئی مومن کی سی کیون دینداری آپکی

دیکھو [illegible] ہو جائیگا
صبح وحشت اثر ہو جائیگا
ہین صحرا بھی گھر ہو جائیگا
اشک پیغام ہی عنان کش دل
نامہ بر راہ بر ہو جائیگا

وفائے غیرت شکر جفا نے کام کیا
کہ اب ہوس سے کوئی عذر بوالہوس گذرے
پہنچ جان غم ہجر سے وہی انصاف
جو تم سے دھیان مین ہم کو کے دادرس گذرے
دکھاؤن ناقۂ لیلی خرام ناز سے تجھے
کبھی اودھر کو جو اوس شوخ کا فرس گذرے
مجھ سے کیون تن کاہیدہ سے نہ لپٹا
طرف سے غیر کے جب نذر عطر خس گذرے
کہان وہ ربط تان اب کہ اسکو تو مومن
ہزار سال ہوے سیکڑون برس گذرے

دیگر

نہ انتظار مین یان آنکھ ایک آن لگی
ہمارے ہاے مین تا لو سے شب زبان لگی
جلا جلا کے تپ غم سے پھڑک کے جان لگی
الٰہی خیر کہ اب آگ پاس آن لگی

دیکھومت دیکھیو کہ آئینہ	غش تمھین دیکھکر نہو جائے
ہجر پردہ نشین مین مرتے ہین	زندگی پردہ در نہو جائے
کثرت سجدہ سے وہ نقش قدم	کہین پامال سر نہو جائے
میرے تغییر رنگ کو مت دیکھ	تجکو اپنی نظر نہو جائے
میرے آنسو نہ پوچھنا دیکھو	کہین دامان تر نہو جائے
بات ناصح سے کرتے ڈرتا ہون	کہ فغان بے اثر نہو جائے
اے قیامت نہ آئیو جب تک	وہ مری گور پر نہو جائے
مانع ظلم ہے تغافل یار	بخت بد کو خبر نہو جائے
غیر سے بے حجاب ملتے ہو	شب عاشق سحر نہو جائے
رشک دشمن کا فائدہ معلوم	مفت جی کا ضرر نہو جائے
اے دل آہستہ آہ تاب شکن	دیکھ ٹکڑے جگر نہو جائے

مومن ایمان قبول دل سے مجھے
وہ بت آزردہ گر نہو جائے

جہان ہو شکل کو تیری ترس ترس گذرے	جو تجھ پہ بس نچلا اپنے جی سے بس گذرے
بنی ہے سور سرافیل آہ بے تاثیر	کہ میرے دم پہ قیامت نفس نفس گذرے
نجاؤن کیونکہ سوی دام آشیان ہی جب	خیال حسرت مرغان ہم قفس گذرے
جو اور کو تو ہدایت جو خود ہون آوارہ	یہ عمر کاش کے جون نالہ جرس گذرے

لگی مین اوسکی نہ پھر آئے ہم تو کیا کرتے
طبیعت اپنی نہ جنت کے درمیان لگی
خداے غیر کا شکوہ تھا تیر اٹھا کیا وہ بر
عبث تپیدہ سری تجکو بدگمان لگی
میسو نہ تم تو مری جان ہجر مین ہون وہ بلبل
کہ جسکی ذلت و خواری سے تمکو شان لگی
کہان وہ آہ و فغان وہ ہی ابھی نہین سکتے
ہمین یہ تیری دعا ہے پہ آسمان لگی
مین اور اوسکو بلا انگار دور و چل [illegible]
اجل بھی کرنے محبت کا امتحان لگی
[illegible] بلبل نہین [illegible] گلستان بیان لگی
[illegible] شب جدائی کی طرف جی لگا ہی اشیان لگی
[illegible]

دیگر

کیا مری قتل پہ حامی کوئی جلاد بھرے
آہ جب دیکھ کے تجھسا ستم ایجاد بھرے

خون دل پیتے ہیں خو کردہ محنت ای کاش
ساغرِ زہر مین ساقی سے مے بیداد بھرے

کہین ہو جائے وصال آہ بلا سے چھوٹون
ہجر کا دکھ کوئی کب تک دل ناشاد بھرے

تیشہ کچھ وحشتِ شیرین نہین ای غیرت
اپنے ہی خون سے مگر دامنِ فرہاد بھرے

ہولناک ہین وہ صید جگر خون اسیر مشتاق
جلیں ذبح بھی ہر دم دم صیاد بھرے

پھر تو سرگوشی دشمن ہین بھی تاثیر نہو
گر نہ کان اوسکے فغان گلہ ارشاد بھرے

چارہ گر اوسکی خطا کیا مرے تن مین نرہا
خون اتنا کہ ہر نشترِ فصاد بھرے

دم بدم رنگ ہی تغییر مرا حیران ہے
رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بھرے

مومن اس شعلہ زبانی کی کہان قدر مگر
منھ درِ آبلہ سے گرمی فریاد بھرے

کرتا ہے قتل عام وہ اغیار کے لیے
دس بیس روز مرتے ہین دو چار کے لیے

دیکھا عذاب رنج دل زار کے لیے
عاشق ہوئے ہین وہ مرے آزار کے لیے

دل عشق تیر نذر کیا جان کیونکہ دون
رکھا ہے اسکو حسرت دیدار کے لیے

قتل اوسنے جرم صبر جفا پر کیا مجھے
یہ ہی سزا تھی ایسے گنہگار کے لیے

لے تو ہی بھیجدے کوئی پیغام تلخ اب
تجویز زہر ہے ترے بیمار کے لیے

آتا نہین ہے تو تو نشانی ہی بھیجدے
تسکین اضطراب دل زار کے لیے

کچھ آخر حد بھی ہے جور و جفا و ظلم کی کب تک
گلا ہم کاٹ لینگے آپ تیغ رشک سے اپنا

تحمل در گذر ہے ہر لحظہ ہر دم ہر زبان کیجے
عدو کو قتل کیجے پھر ہمارا امتحان کیجے

عذاب ایزدی جانکاہ ہے مانا بس اب مومن
خدا کے واسطے ذکر ستمہاے بتان کیجے

اجل سے خوش ہون کسی طرح ہو وصال تو ہے
نہ آئے نعش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہے

حنا کو رشک سہی کیونکہ نہ آئے جوش مین خون
کسی سبب سے ہو پر وہ بھی پائمال تو ہے

ذرا تھم اے دل مضطر کہ فکر وصل کرون
شب قلق نہ سہی خواب بھی خیال تو ہے

زمین سے لگ گئین آنکھیں تمھاری طرح نہین
شریک قتل ہو گردون کو انفعال تو ہے

کہان تلک گلہ ہاے تغافل قاتل
ہم آپ کاٹ لین آخر یہ سر وبال تو ہے

جفاے یار کو سونپا معاملہ اپنا
اب آ گئے ہو نہوا امید انفصال تو ہے

وہ اضطراب کہان ضعف سے مگر اب بھی
ہوا اون حضرت عیسیٰ تک اتنا حال تو ہے

شب فراق مین بھی زندگی پہ مرتا ہون
کہ گو خوشی نہین ملنے کی پر ملال تو ہے

عبث ترقی فن کی ہوس ہے مومن کو
زیادہ ہوئیگا کیا اس سے بیمثال تو ہے

تسلی دم واپسین ہو چکی
ہمین ہو چکی جب ہمین ہو چکی

قلق کشتۂ سخت جانی ہے پھر
امید اجل آفرین ہو چکی

بلا اس سیہ روز کو بزم مین
شب عیش اے مہ جبین ہو چکی

پشیمان دم مین شوق سے قتل کر
مری خون سے تر آستین ہو چکی

مری تعزیت مین نہ لا غیر کو
کہان تک تم پیش کین ہو چکی

لیجو مر گئے ہم ہان نوازش کرے
گرا وس سے زیادہ نہین ہو چکی

وہ عدو وش ہوگا کبھی تو غم سے
مری قسمت اے شانہ بین ہو چکی

ابلا عیادت سے ہاتھا پانی ہے کیون
نزاکت بس اے نازنین ہو چکی

خیال اجل سے تسلی کرون
وہ طاقت بھی جان حزین ہو چکی

ثوابت ہین سیار مشکل شرر
مری آہ گرمی نشین ہو چکی

جنون مین بھلا کوئی کیا خاک اوڑاے
کہ اک جوش ہی مین زمین ہو چکی

کسین مین ہے مومن وہ کافر صنم
بس اب پارسائی و دین ہو چکی

دیگر

دیدہ ناصح و فا ہی سے کیا ہوتا ہے
جو قسمت مین لکھا ہوتا ہے
[illegible]

دل دیا جسنے وہ ناکام رہا تا دمِ زیست
فی الحقیقت کہ برا کام برا ہوتا ہے

دار میں حشر تلک بہرِ دعا گو لبِ غم
پہ ترا حقِ نمک کوئی ادا ہوتا ہے

زہر نوشِ غمِ شیرین نے کہا خسرو سے
تلخیِ مرگ میں شکر کا مزا ہوتا ہے

واقعی سجدۂ در ایسے ہی تقصیر ہے آپ
جور جو بندہ پہ ہوتا ہے بجا ہوتا ہے

ایدل آ جائیو اوس زلفِ مسلسل کا خیال
جانکر کوئی گرفتار بلا ہوتا ہے

دل میں اتنا تو سمایا ہے کہ جل جاتا ہون
سروِ نوخیز جو انگشت نما ہوتا ہے

ناتوانی مری مت پوچھ کہون کیا ہمدم
بات کہنے میں مرا دم ہی ہوا ہوتا ہے

چاک پیراہنِ گل پر تو نہ پھول ای بلبل
جامۂ یاران لباسی کا قبا ہوتا ہے

ہو نہ بیتاب غمِ ہجرِ بتان میں مومن
دیکھ دو دن میں بس اب فضلِ خدا ہوتا ہے

اجل جان بلب تیری شیون سے ہے
یہ نادم مرے زود کشتن سے ہے

وہ بدخواہ مجھسا تو میرا نہیں
عبث دوستی تمکو دشمن سے ہے

یہ پردہ نہو نیشِ زنبور کا
مشبک مرا سینہ چلون سے ہے

مرے داغ یاد آئے گل دیکھکر
کہ بیزار وہ سیرِ گلشن سے ہے

جلانے سے بھی تیرے شاکر ہون میں
گلہ نالۂ آتش افگن سے ہے

شبِ غم موے شمع کو دیکھکر
ہمیں خجلت اوس شوخ بدظن سی ہے

مرا خون کیا بار گردن ہوا
کہ بیتاب وہ دردِ گردن سے ہے

دیکھیے

دیوان مومن

۱۱۱

ناصح کف افسوس نہ مل چل تجھے کیا کام
اوس کو میں ٹھہرنے نہ دیا جوش قلق نے
گر ذکر وفا سے بھی غصہ ہے تو اب سے

پامال کرینگے وہ مجھے پا نہ کرینگے
اغیار سے ہم شکوۂ بیجا نہ کرینگے
گر قتل کا وعدہ ہو تقاضا نہ کرینگے

مومن وہ غزل کہتے ہیں اب جس سے یہ مضمون
کھل جائے کہ ترک در ترسا نہ کرینگے

توبہ ہے کہ ہم عشق بتوں کا نکرینگے
ٹھہری ہے کہ ٹھہرائینگے زنجیر سے دل کو
اندیشۂ مژگان میں اگر خون نے کیا جوش
گر آرزوے وصل نے بیمار کیا تو
تشبیہ زبس دیتے ہیں لبہاے بتان کو
پھر جاے نہ تا چشم صنم آنکھ کے آگے
رکھ لیوینگے پتھر مگر ان سنگدلوں کو
گو دار پہ کھنچیں ہمیں دلدار نصاریٰ
گر خشم نگہ سوز نے پھر آگ لگائی
ہے عہد کہ پھر جانہ پھریں کوے بتان میں
کہتے ہیں کہ ہم چاٹ گئے خاک اسمیں جون گوہ کھا
جوں قبلہ نما گرچہ تڑپتے ہی کٹی عمر

وہ کرتے ہیں اب جو نکیا تھا نکرینگے
پر بر ہمی زلف کا سودا نکرینگے
نشتر سے علاج دل دیوانہ کرینگے
پرہیز کرینگے پہ مداوا نہ کرینگے
مر جائینگے پر منت عیسیٰ نکرینگے
سیر چمن نرگس شہلا نہ کرینگے
چھاتی سے لگانے کی تمنا نکرینگے
پر آرزوے زلف چلیپا نہ کرینگے
کیوں آب دم تیغ سے ٹھنڈا نکرینگے
پھر جائیں اب اس عہد سے ایسا نکرینگے
پر اتنو زمین بوس کلیسا نکرینگے
پر منھ سوے دیر صنم آرا نکرینگے

پوچھا کسی پہ مرتے ہو اور دم نکل گیا | ہم جان سے عنان بعنان صبا گئے
پھیلی وہ بو جو ہم مین نہان مثل غنچہ تھی | جھوکے نسیم کے یہ نیا گل کھلا گئے
اے آب اشک آتش عنصر ہی دیکھنا | جی ہی گیا اگر نفس شعلہ زا گئے
مجلس مین اوسنے پان دیا اپنے ہاتھ سے | اغیار سبز بخت تھے ہم زہر کھا گئے
اوٹھا نہ ضعف سے گل داغ جنون کا بوجھ | قارون کی طرح ہم بھی زمین مین سما گئے
غیرون سے ہو وہ پردہ نشین کیون نہ بیحجاب | وہ مہاے بے اثر مرے پردہ اوٹھا گئے
تھی بدگمانی اب انھین کیا عشق حور کی | جو آکے مرتے دم مجھے صورت دکھا گئے
تابندہ جوان تو بخت رقیب سے | ہم تیرہ روز کیون غم ہجران کو بھا گئے
بیزار زندگانی کا جینا محال تھا | وہ بھی ہماری لاش کو ٹھوکر لگا گئے
واعظ کے ذکر مہر قیامت کو کیا کہون | عالم شب وصال کے آنکھون مین چھا گئے
جس وقت اوس دیار سے اغیار ہو اٹھو | بدخوئیون سے یار کے ہو کر خفا گئے
دنیا ہی سے گیا مین جو مین ناز سے کہا | اب بھی گمان بد نہ گئے تیرے پاس سے

اے مومن آپ کب سے ہوئے بندۂ بتان
بارے ہمارے دین مین حضرت بھی آگئے

ازبس جنون جدائی گل پیرہن سے ہے | دل چاک چاک نغمۂ مرغ چمن سے ہے
سرگرم مرغ غیر دم شعلہ زن سے ہے | دوزخ کو کیا جلن مرے دل کی جلن سے ہے
روز جزا نہ دے جو مرے قتل کو جواب | وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سے ہے

کیون یار نوحہ زن ہین کہان مرگ مجھکو تھا
لب بستگی تصور بوس و دہن سے تھا
کیا کیا جواب شکوہ مین باتین بنا گیا

دیگر

ہون نہ مجنون گر مین زندان مین رہون
فصل گل گلشن مین آنا چھوڑ دے

کب یہ حرف آرزو کا خون ہوا
رنگ پان کا منھ لگانا چھوڑ دے

ہم نہین اوٹھنے کے تیری بزم سے
پاس غیرون کا اوٹھانا چھوڑ دے

اوس دہن کو غنچہ دل کب کہون
ڈر لگے ہے مسکرانا چھوڑ دے

آہ میری کب دعا سے نوح تھی
چشم تر طوفان اوٹھانا چھوڑ دے

ناتوانی سے نزاکت ہے زیادہ مجھے
گر یہ تو دامن چھوڑانا چھوڑ دے

کب یہ مومن روزہ وصل بتان
تو غم فرقت بھی کھانا چھوڑ دے

دیگر

بیوفائی کا عدو کی ہے گلہ
لطف مین بھی وہ ستاتے ہین مجھے

حیرت حسن سے یہ شکل بنی
کہ وہ آئینہ دکھاتے ہین مجھے

پھونک دے آتش دل داغ مرے
اوسکی خو یاد دلاتے ہین مجھے

گر کہے غمزہ کسے قتل کرون
تو اشارت سے بتاتے ہین مجھے

مین تو اوس زلف کی بو پر غش ہون
چارہ گر مشک سونگھاتے ہین مجھے

شعلہ رو کہتے ہین اغیار کو وہ
اپنے نزدیک جلاتے ہین مجھے

جان گئی پر نگئی جور کشی
بعد مردن بھی دباتے ہین مجھے

وہ جو کہتے ہین تجھے آگ لگے
مژدہ وصل سناتے ہین مجھے

اب یہ صورت ہی کہ اے پردہ نشین
تجھسے احباب چھپاتے ہین مجھے

مومن وہ دیر خدا خیر کرے
طور بدڈھب نظر آتے ہین مجھے

جذب دل زور آزمانا چھوڑ دے
پائے نازک کا ستانا چھوڑ دے

جان سے جاتی ہین کیا کیا حسرتین
کاش وہ دل مین بھی آنا چھوڑ دے

حال دکھلاتا ہون شاید شرم سے
غیر اوسکو منھ دکھانا چھوڑ دے

گوش نازک پر کسیکے رحم کر
جوش افغان غل مچانا چھوڑ دے

داغ سے میرے جہنم کو مثال
تو بھی اے واعظ دل جلانا چھوڑ دے

پردہ کی کچھ حد بھی اے پردہ نشین
کھل کے مل بس منھ چھپانا چھوڑ دے

پھر سینہ سوز داغ غم شعلہ فام ہے
پھر [illegible] دل و سودائے خام ہے

پھر بیضہ پر پرے ہے طائر مجنون کا آشیان
پھر فوج فوج سر پہ پرے اژدہام ہے

پھر زیب سر ہے شعلہ داغ جنون سے تاج
پھر دور باش نالہ اثر اہتمام ہے

پھر وا ہو داغ مطلع خورشید دیکھ کر
پھر دل [illegible] بالا سے بام ہے

[illegible] جلوہ [illegible] ڈھونڈتا ہی دل
پھر [illegible] صید دام ہے

[illegible] شوق وصل پھر [illegible] خیال
[illegible] ناموس ننگ و نام ہے نصیب

[illegible] عشق [illegible] ہوا اور وہ دام ہے
[illegible] کیا وہ صرف تمام ہے

پھر

پھر تلخکامیون نے کیا جان و دل ہی کو ہیچ — پھر آرزوے بوسہ کا لب پر مقام ہے
چلون سے کس پری کا نظارا ہوا نصیب — پھر اپنے تنگے چلنے کی کیون دھوم دھام ہے
پھر پردہ در ہے کسکی وہ انگلی ہلال سی — جو مثل صبح چاک گریبان شام ہے
پھر کسنے مسکرا کے مجھے بیوفا کہا — کیون کہہ رہا ہون بندہ تو صاحب غلام ہے
پھر کسنے غیر کو ندیا ناز سے جواب — پھر خواہش پیام اجل کا پیام ہے
دیکھا نگاہ ناز سے کس شوخ چشم نے — پھر مضطرب نظر کو جہان نیم گام ہے
کس کم سخن نے دیکھ مجھے آہ کی کہ پھر — اپنے بھی چپکے رہنے مین کچھ کچھ کلام ہے
پھر کس ستم شعار نے پوچھا ہی میرا حال — پھر ناصحون کو کیون خطر انتقام ہے
پھر کیون نہ کام ہو وے کہ اس کینہ پر کہا — سو بار مجکو تمسے تمھین مجھسے کام ہے
پھر کچھ صداے پا سے دل مردہ جی اٹھا — پھر جلوہ ریز کون قیامت خرام ہے

پھر دوری بتان مین نہین خواب کا خیال
مومن مرے بھی دین مین سونا حرام ہے

مین احوال دل مر گیا کہتے کہتے — تھکے تم نہ بس بس سنا کہتے کہتے
مجھے چپ لگی مدعا کہتے کہتے — رکے ہین وہ کیا جانے کیا کہتے کہتے
زبان گنگ ہے عشق مین گوش کر ہے — برا سنتے سنتے بھلا کہتے کہتے
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے — زبان تھک گئی مرحبا کہتے کہتے
گلہ ہرزہ گردی کا بیجا نہ تھا کچھ — وہ کیون مسکرائے بجا کہتے کہتے

115 دیوان [illegible]

میری وحشت ہے کہ ہے صحرا ہے قفس
تنگ تر ہے خانۂ زنجیر سے
کیون نہ ٹپکے آب جب ٹپکا لہو
برق کتنی ہے تری شمشیر سے
وہ مٹا دے نامۂ مضمون وصل
گر ہو خط کاتب تقدیر سے
یون بنا کر حال دل کہنا نہ تھا
بات بگڑی میرے ہی تقریر سے
او نگلیون مین خامہ جم کر رہ گیا
نامہ ہے اک شوق کی تصویر سا
[illegible]
الامان اس بازگشتی [illegible]
وحشت چشم [illegible]
پھر گیا جی [illegible]
لیگئی جان یا رونق ہاے وصل
[illegible]

صد افسوس جان [illegible]
[illegible]

اے صنم مومن ہون آخر کس طرح
مجکو تسکین ہو تری تصویر سے

کیونکہ پوچھے حال تلخی عاشق دلگیر سے
جوش وحشت کشمکش اوس ناتوان دلگیر سے
کام ہوتے ہین جوانون کے سپہر پیر سے
دوستو لے آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
صبح دم جاتا ہی پہلو سے مری وہ نہ جبین
وہم میخواری ہی دل کو نشۂ بنگ آگیا
فرط ضعف و جوش بیتابی ہی میرا حال دیکھ
ہون غضب سے اسکے سرگرم فغان شعلہ زن
لذت وحشت سے جلتا ہون کہین بھاگے نہ دل
کام جز الفت نہین ای کاتب اعمال یان
طوطیان سیکھین کہان سی نالۂ رشک آفرین
ہون سزاوار ستم سینے گیا ہی جرم عشق
لے فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل
حسن کی نیرنگیون نے کم نہین از رنگ عشق
رشک سے امان جواہر اور لکھی ہے غزل

ہو گئے ہین بند لب شیرینی تقریر سے
جو نہ ورتنگ ہو پہنچے صحن خانۂ زنجیر سے
لیگیا ہے پشت خم شاید تری شمشیر سے
سر کٹا ئینگے کہ اب جنگ ہے تقدیر سے
دن سیہ ہوتے ہین کیا کیا مہر کی تنویر سے
ہوش جاتے ہین تری بہکی ہوئی تقریر سے
اشک خون جاری ہین چشم ہر جوان و پیر سے
جل گیا جی احتراق زہر کی تاثیر سے
ہین مشابہ آپکی زلفین بہت زنجیر سے
فائدہ حرف مکرر کی بھلا تحریر سے
ہو نہ زیب پشت آئینہ تری تصویر سے
بو الہوس ہین ہکینہ پھر کیون ڈرین تعزیر سے
دیکھنا بھی چھٹ گیا ہے اسکے تسخیر سے
تو نہو جلوہ ملا اور رنگ کی تغییر سے
جسکو مفلس بھی نہ بدلے نسخۂ اکسیر سے

[illegible]

دیگر

ہے فسانہ ساتھ سوئی کب کسی تدبیر سے	نیند آتی ہی ہماری خواب کی تعبیر سے
ہائی پھر مرنے لگا میں لطف کی تقریر سے	اوسکا دم بھی کم نتھا ہرگز دم شمشیر سے
بزم دشمن سے نہ اوٹھے وہ کسی تدبیر سے	ملگئے ہم خاک میں محشر تری تاخیر سے
میرے لکھے کو مٹایا آپ نے اچھا ہوا	تھا شگون ہی مدعایان نامہ کی تحریر سے
جائی شربت مرتے دم بھی خون پلایا ہائی کے	منہ مرا کھولا ستم پیشہ نے نوک تیر سے
ایسے نازک کی شمائل کیونکہ دل مین نقش ہو	کھنچ گیا سینہ پہ نقشہ غیر کی تصویر سے
لب لگائے کاسہ گر اوس لب سے جام اس خاک کا	کام ہونیکا نہین پھر فائدہ تدبیر سے
کاٹتا ہون عرض سوزش مین زبان کو ہمدم	میرے دندان ندامت کم نہین گلگیر سے
اے جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی رہی	حلقۂ ماتم مین آئے حلقۂ زنجیر سے
کب ہمارے ساتھ سوتی ہین کہ دیکھیگا کوئی	اونکو بیتابی ہے کیون اس خواب کی تعبیر سے
تم سے وہ کرتا ہے باتین رشک سے غم ہوتا ہین	سچ کہا جھڑتے ہین موتی غیر کی تقریر سے
نالہ ہائی بوالہوس نے کھو دیا آزار شوق	لو ہم اچھے ہو گئے درمان بے تاثیر سے
ساتھ سونا غیر کے چھوڑا تبھی سے مین بدن	خاک میری ہو گئی نایاب تر اکسیر سے
عشق اوس قاتل کا بعد قتل بھی ہمکو رہا	ہے یہ کیسا جرم جو جاتا نہین تعذیر سے

سر پٹکتا ہے فلق مین ہو مومن خانہ خراب
مسجدین رہتی نہین کیا فائدہ تعمیر سے

[illegible]

اوسکو دشمن سے کیا بچاے وہ چرخ
جسنے تدبیر خسف ماہ نہ کی

کون ایسا کہ اوس سے پوچھے کیون
پرسش حال دادخواہ نہ کی

تھا بہت شوق وصل تو نے تو
کمی اے حسن تا بکاہ نہ کی

عشق مین کام کچھہ نہین آتا
گر نہ کی حرص مال وجاہ نہ کی

تاب کمظرف کو کہان تو نے
دشمنی کی عدو سے چاہ نہ کی

مین بھی کچھہ خوش نہین وفا کرکے
تمنے اچھا کیا نباہ نہ کی

محتسب یہ ستم غریبون پر
کبھی تنبیہ بادشاہ نہ کی

گریۂ وآہ بے اثر دونون
کسنے کشتی مری تباہ نہ کی

تھا مقدر مین اوس سے کم ملنا
کیون ملاقات گاہ گاہ نہ کی

دیکھہ دشمن کو اوٹھہ گیا بیدید
میرے احوال پر نگاہ نہ کی

مومن اس ذہن بے خطا پہ حیف
فکر آمرزش گناہ نہ کی

بندھا خیال جنان بعد ترک یار مجھے
کیا ہے یاس نے کیا کیا امیدوار مجھے

نہ آسمان کا رخ پھیر دون جدھر چاہون
دیا ہے کیا طپش دل نے اختیار مجھے

وہ شام وعدہ جو آئے تو بیخود وسرمست
رہا وصال مین بھی وہی انتظار مجھے

وہ رند خمکدہ کش ہون کہ زہر دیتی ہین
پتنگ آکے حریفان بادہ خوار مجھے

نہو وہ بات کہ جس سے وفا مین آئے خلل
کہین نہ کیجیو ناصح سے شرمسار مجھے

نہ پای یار کے بوسے نہ آستان کے لیے
عبث مین خاک ہوا مثل آسمان کے لیے

خلاف وعدۂ فردا کی ہمکو تاب کہان
امید یک شبہ ہے پاس جاودان کے لیے

سنین نہ آپ تو ہم بوالہوس ہو حال کہین
کہ سخت چاہیے دل اپنے رازدان کے لیے

حجاب چرخ بلا ہے ہوا کرے بیتاب
فغان اثر کے لیے اور اثر فغان کے لیے

ہے اعتماد مرے بخت خفتہ پر کیا کیا
وگرنہ خواب کہان چشم پاسبان کے لیے

مزا یہ شکوہ مین آیا کہ ہرزہ ہوے رو وہ
مین تلخکام رہا لذت زبان کے لیے

لیا ہے دل کو عوض جان دی رقیب تو دون
مین اور آپکی سوداگری زیان کے لیے

وہ لعل روح فزا ہے کہان تلک تو ہے
کہ جو ہے کم ہی بیان شوق جانفشان کے لیے

ملے رقیب سے وہ جب سنا وصال ہوا
دریغ جان گئی ایسے بدگمان کے لیے

کہان وہ عیش اسیری کہان وہ دامن قفس
ہے ہجوم برق بلا روز آشیان کے لیے

جنون عشق ازل کیون نہ خاک اوڑائین ہم
جہان مین آگئے ہین ویرانی جہان کے لیے

بھلا ہوا کہ وفا آزما ستم سے ہوے
ہمین بھی دینی تھی جان اوسکے امتحان کے لیے

رو دان فزا ہے سحر حلال مومن سے
رہا نہ معجزہ باقی لب بتان کے لیے

اگر غفلت سے باز آیا جفا کی
تلافی کی بھی ظالم نے تو کیا کی

ہوئے آغاز الفت مین ہم افسوس
اوسے بھی رہ گئی حسرت جفا کی

کبھی انصاف ہے دیکھا نہ دیدار
قیامت اگر اوس کو مین تاکی

فلک کے ہاتھ سے مین جا چھپون گر
خبر لادے کوئی تحت الثرا کی

کہا وہ بت سے مرتا ہون تو مومن
کہا مین کیا کرون مرضی خدا کی

دیگر

دیوان مومن ۱۱۹

بُرا ہے عشق کا انجام یارب — بچانا فتنۂ آخر زمان سے
رہی شب کی سی بیتابی تو ہر روز — چرائینگے ہم آنکھین پاسبان سے
وہ آیا خاک پر تو بھی نہ اوٹھے — ہوئے ہم کیا سبک خواب گران سے
مرا بچنا بُرا ہے آپ نے کیون — عیادت کی لب معجز بیان سے
ملے دشمن سے کیونکر بیحجاب آپ — نہ شرم آئی مرے شوق نہان سے
مرے گھر آپ یون جاتے تھے کس دن — اوٹھانا مدعا ہے آستان سے
وہ آئے ہین پشیمان لاش پر اب — تجھے اے زندگی لاؤن کہان سے
گر اپنے وہم ہی سے اوسنے پوچھا — مرا احوال میرے رازدان سے
نہ بولونگا نہ بولونگا کہ مین ہون — زیادہ بدگمان اوس بدگمان سے
نہ نکلی ہائے یون بھی حسرت دل — بہے سو بحر چشم خونفشان سے
نہ بجلی جلوہ فرما ہے نہ صیاد — نکل کر کیا کرین ہم آشیان سے
اوٹھے دیوار کیا جب خانۂ غیر — بنے میرے غبار ناتوان سے
جہان سے تنگ تر جنت نہو جائے — بہت حسرت بھرا جاتا ہون یہان سے
بُرا انجام ہے آغاز کا بد — جفا کی ہو گئی خو امتحان سے

خدا کی بے نیازی ہائے مومن
ہم ایمان لائے تھے ناز بتان سے

فردیات

محروم ہوا مومن ناکام محبت
اے اہل محبت یہ ہی انجام محبت

درِ بتخانہ پر کھڑا تھا آج
مومن دیندار کیا باعث

جس سے ہمین ہی کام اوسی خود کام کے باعث
ہمنام سے صحبت ہے تو کیون نام کی باعث

بھیج قاصد اے دلجو اور معتمد سا بھیج
تری واسطے مین نے دل رکھا ہی منگو بھیج

اوسے غیر کے پاس سنتے نہین ہین
زیادہ ہمین ہوش سے بھاے ہے عیش

مین تو دیوانہ ہون مومن کا کہ ہی اوس شخص کو
اسقدر وحشی مزاجی پر بھی اک عالم سے ربط

چکھتے ہین شورِ محبت کا مزا لذت نصیب
تجھسے اے ناصح کہے کیا کوئی غم کھانیکا حظ

نجا گدورتون سے تری دم ہی ناک مین
ملجاؤن کاش پڑوسی کوچے کی خاک مین

مضمون بسمل اونکے کہون کیا عتاب مین
قاصد کی لاش آئی ہی خط کے جواب مین

دشت جنون کی جائیے صدقے کہ چین سے
پھیلائی پانون ہمنے گریبان کی چاک مین

ساقیا زہر دی ہجران مین کہ بیہوش ہون مین
کاسۂ عمر ہو لبریز تو مے نوش ہون مین

نکیون اوٹھ جائین اس محفل سے جب بے طور ہم دیکھین
لڑائے آنکھ تو غیرون سے بیٹھا اور ہم دیکھین

ہے لطف بناوٹ کا ہم خوب سمجھتے ہین
یہ طور لگاوٹ کا ہم خوب سمجھتے ہین

مجکو کیا کام کہ آئینہ کی حیرت دیکھون
دیکھ تو آئینہ اور مین تری صورت دیکھون

جیتے یا مر چکے یون نزع کب تک
ادھر ہو جاؤن یارب یا ادھر مین

نہ تو بیٹھے بیٹھا ہی خراب اے مومن
لڑانہ اوس بت خانہ خراب سے آنکھین

مری تربت پہ کیا ہی کام شمع و گل کا ای یارو
یہان پروانہ و بلبل کی اک دو چار پر رکھو

بے پیکر نگر کہ ہے سب کار اونکا
ہم اوسکے بات اوسکی یار اونکا

معمّا باسم مہتاب لال

ہے یاد اوسکی چشم شوخ اور میم کو دو بیٹھا
اجار قیب نے شک سے کوئی وصال یار

معمّا باسم میر محبوب علی

پیچ بیچ ہے خانہ بیچ دربان
تو بھی صاحب غلام ہے

معمّا باسم نواب مصطفیٰ خان بہادر

نوا بلبل کی بے بس کر رہی ہے
بہار اک جام میں بجا بھر رہی ہے
صدا بیدرد قمری کی بلا ہے
سر طاقت بھی جس کا نقش پا ہے

ستمگر پوچھتا ہے حال کیا بیمار کا اپنے	کوئی دم کا گھڑیکا لحظہ کا ساعت کا مہمان ہے
خدا کیواسطے اتنو جنون ہو سلسلہ جنبان	کوئی دیوانہ وحشت زدہ تا دست پا کھوئے
چاک کر کھولدیا گرچہ یہ سینہ تو نے	تو بھی دل کی نہ گرہ ناخن شمشیر کھلے
جنبش نہ یجے ابروے خوش خم کو دیکھی	تیغ ستم کو دیکھیے اور ہمکو دیکھیے
دیکھا ہے خواب مین گیس آرام جان کو ہاتھ	غش ہپرون آپ جاتے رہتی ہین ہم پڑے
ہجر کی شب اور یا در زلف نے لوٹا مجھے	جی وہ آکر لیگئے اور دل یہ آکر لے گئی
لچھے ریشم کے نہ ہاتھون مین پہن	دیکھ نازک ہے کلائی تیری
باقی نہین رہا ہے کچھ تن مین جان اپنے	اک ایک موے سر ہے سر کا وبال اپنے
جو بعد مرگ بھی الفت کا دیکھ اثر ہو جائے	ہماری خاک پہ ہو جائے یار پر ہو جائے
یہان آبیٹھی ہے کہ اب بڑی پہنائی چاہیے	اونکو مقناطیس کی چوکھٹ لگانی چاہیے
کافر اوسے بنانا تھا یہ کیا کیا بتو	مومن سے ملکے تم بھی مسلمان ہو گئی
دو ہی دن ہین شب و روز غم و شادی مومن	کچھ ہمیشہ نہ رہے گا نہ رہا یاد رہے

معمّا باسم مومن

کیفیت وصال بس اب کچھ نہین رہا	کیونکر ہنون ملول ہین شب کچھ نہین رہی

ایضاً

ازل سے جی ہی لگا سینہ سپر حاصل ہو	نم سرشک سے شاداب گلشن دل ہے

معمّا باسم غلام علیخان

دیکھا اسکو کل نہین ہے جور و بیداد
سر ہے کیا ہو کو ہے فصل خرداد
کہ وہ سہو و خرابان یان نہین ہے
سرو دانا تو اب امکان نہین ہے
بہار سبز پاسے پاؤن توڑین
کہ دور و پیچا یہ حسرت سے چھوڑین

مقطعات

جب کہا میں کہ تم بیداد گر ہو آشنا
ہو وہ بیوفا ... ہو احباب سے ...

ایضاً

صاحب ... حال مست ...

بیچین و دو حواس و بے آرام و بیقرار
بے صبر بے تحمل و بے اختیار تھا
ضعف نے دونون کو بیجان کر دیا
حیرت میں تھی مجال ... بیان مین
سکتہ ... جسم ضعف سے ... وفا تھا
بیچارہ ہو دی ... اس ... احوال زار دل
گویا تھے سے اشارہ و دست و زبان
تو بھی تو جان و دست پر انگشت و دہان
اس واسطے کہ خاک پہ انگلی کا ...
رہے بیجان بندۂ خدا یا نہ زبان
اور اسکے پیش شعلہ فشان و زبانہ زن
تبخالہ ریز ... وہ بیان بار بار تھا
آغاز کار عشق مین انجام کار تھا
مین کیون فنا سے ہستی بے اعتبار تھا

چھوڑ دلی کو سہسوان آیا
ہرزہ گردی مین مبتلا ہو نمین

عذر بیجا ہے سرکشی کے لیے
شاکیِ بے سبب جفا ہو نمین

یک خداوند شوخ کے غم مین
قابلِ رحم ہو گیا ہون مین

مجھے پہونچا دو میرے صاحب تک
کہ غلامِ گریز پا ہون مین

ایضاً

وہ نوجوان عابد و زاہد کہ سب جسے
کہتے تھے مومن اور بہت دیندار تھا

کل ایسے حال سے نظر آیا کہ کیا کہون
جو تھا سو اوسکو دیکھ کے زار و نزار تھا

عبرت کی جا ہے یون صنمون نے کیا خراب
ملنے سے جنکے معتقد ننگ و عار تھا

بیمار کر دیا شبِ ہجرِ بتان نے آہ
کیا ہو گئے وہ روز کہ پرہیزگار تھا

یا تو ہمین ڈراتے تھے خورشیدِ حشر سے
یا اپنے سر پہ داغِ جنون شعلہ بار تھا

اختر شماریِ شبِ غم نے بھلا دیا
جتنا خیال پرسشِ روزِ شمار تھا

ہر ایک کی طرف نگہِ بیکسانہ تھی
کسکی نگاہِ لطف کا امیدوار تھا

ہمت سے اور نازہ اوٹھانیکی آرزو
باقی تھی گو کہ ضعف سے جینا بھی بار تھا

ہر دم ہوائے آہ سے اوڑتی تھی منہ پہ خاک
جتنی کہ سر مین گرد تھی دل مین غبار تھا

زخمون مین اسکے مشک بھرا تھا مین کیا کہون
عالم بدن کا اوسکے عجب لالہ زار تھا

آنکھون سے چند جدولِ خونناب تھین رواں
چہرہ جو نا خون سے سراپا فگار تھا

نے راحت و فراغ نہ آسائش و شکیب
نے طاقت و توان نہ سکون و قرار تھا

ایضاً

عم بزرگوار کہ ہین عیسیٰ زمان
نسخہ کا جنکے معجزہ سے مشکل اعتبار
سقراط زہر خوردہ کا گر چارہ وہ کرین
عمرِ خضر سے ہو نفسِ واپسین دراز
وہ سب کہ جنکی فطرتِ عالی سے ہین مفتخر
وہ جنکی رائے خیلِ طبیبان مین سر فراز
ہو آب آب قول قدیم و جدید ہے
قابضات کا وہ نسخہ ... بو علی
ہو نافع ... رشک سے ہون وہ چارہ ساز
فن ... سے ... فضل ... وہ فضل ... نہین
حضرت کو ... فضل ... ہون براز
... طوسی ... ہون محقق ...
خاک ... نسیم ... کا
کحل الجواہر ... حرص و آز
بالوقف

بالفرض گر شراب میں ترکیب رنگ ہو / سر گر رہے نہ گردنِ مینا میں پھر گراز
از بسکہ زندگی کی توقع نہیں رہی / وہ بھی مرے علاج سے کرتے ہیں احتراز
کیا نارِ عنصری کا اوڑا اوڑا لیں گے دھوئیں / دل گرمیِ حرارتِ عشق جگر گداز
سو ہو دماغ ابخرہ دل کا یون صعود / سجدے سے جیسے رکعتِ اول صفِ نماز
یہ حال ہو کہ ضعف سے کھلتی نہیں ہے آنکھ / ہے یاد کس کی نرگسِ بیمار نیم باز
ہیں کیا کہ دم میں چلنے کی طاقت نہیں رہی / بیٹھا ہے پانون توڑ کے جب ایسا ہر رقاز
دوران سر کو دیکھ کے چکر میں آ گئے / وہ عقل جو کہ ہرزہ دوی سے ہے بے نیاز
گر نفس ناطقہ کو نہیں لگ گئی ہے چپ / ورد زبان ہے کیون ہذیان سے حدیثِ راز
کس کے خیال میں یہ پراگندگی ہوئی / احساس کو ذرا نہیں وسواس احتراز
اعصاب محوِ زلفِ شکن در شکن ہوئے / گردن میں ہے تشنج اقدام سے گراز
میں کیا کہون حقیقتِ رنگِ عذار زرد / سمجھو تو صفرت یرقان اوس سے ہے مجاز
گر یہ ہی زورِ ضعفِ قوی ہے عجب نہیں / دشوار ہو وے عمر دان کو بھی احتراز
منھ کا مزا یہ تلخ کہ شیرین ہے اوس ہی تو / بیوجہ سر کہ روئیے نہ تا وسیلہ ساز
صندل سے دردِ سر کو ہو گیا جبتلک جبین / میں اوسکے آستان پہ نہ رگڑون بصد نیاز
یا شوق سر کہ روئیے ہندی صنم ہے خاک / صفرا شکن ہو سر کہ انگوری حجاز
پان بوسے چاہیئیں گرہ زلف یار کے / ممکن نہیں کہ دانۂ آلو ہو چارہ ساز
لازم ہے میرے سینے پہ رخسار ماہ وش / کافور کی ہو قرص سے کیا چارہ خراز

جھوٹی شراب یار کی درکار ہے کہ مان / ایسا ہی ہو صبح سے ہو راز
یہ تن پر زبرہ ہوا بیرون سے مجھ کو راز / اس کا کام ہے
اس کا بوسہ ہو کہ لبِ طبیعت کو اہتزاز
گلقند سے ہو بیاں کی تو ہم کو بھی
باقی ہے سر بچی کی تو ہم کو بھی
لے ناصح شفیق عاشق سو نچارہ بے نیاز
الا ہی کہ ہو ون دوہاں چی خاک در
کرتی ہے ان جا خاک شفا مہر ہزار ناز
وہ مایۂ حیات وہ سر چشمۂ بقا
جس کا کہ ہے لعابِ دہن آبِ جان نواز
صد سالہ مردہ زندہ ہو گر ہی بات پر
آ جائے اوس صنم کا لبِ معجزہ طراز
جم سے تو عجب نہیں آخر غلام ہون
اور وہ غلام خاص کہ یوسف تھا یا ایاز
پہونچا دو کاش کوچے میں اوس بہر زندگی
مرتا ہون اے جان ستم عمر خضر دراز

ردیف ے

سودا جاتا ہوں اب جان ہی اوس بیدرد کو ہوں سر کران
[illegible]

[illegible]

کسیکو قشعریرہ سے عفونت کا جو دھیان آیا — تو آخر سونگھنے کو بول کا شیشہ منگایا ہے
کوئی کہتا ہے یہ سکتا ہے نظروں میں ہمارے تو — کئی بار احمقوں نے لاکے آئینہ دکھایا ہے
کوئی سمجھا جو تلخی ذائقہ کی سرکہ روئی سے — تو کہتا ہے کہ گاہے شہد خالص بھی چٹایا ہے
کوئی اطراف کی سردی سے گرم شور و غوغا ہو — کہ سینکو چارۂ بالضد مکرر آزمایا ہے
کوئی کہتا ہے دیکھو ممتلی ہے نبض مسہل دو — و لیکن پیشتر سے گر کوئی منضج پلایا ہے
کسیکو کم غذائی سے گمان ہے ناتوانی کا — تو کہتا ہے کہ جلدی لاؤ گر کچھ بھی پکایا ہے
کسی نے شربت ورد مکرر کی جو ٹھہرائی — تو کوئی سنکے مثل غنچۂ گل مسکرایا ہے
کوئی کہتا ہے اب تو ہو گیا کیلوس بھی ناقص — کہ سالم ویسے ہی ہیں گرچہ ہونٹوں کو چبایا ہے
کوئی کہتا ہے یا یوں ہے جو تشنج سے سکڑتے ہیں — کہ قطرب ہے یہی قانون میں میں نے پڑھایا ہے
کوئی کہتا ہے یہ سوزش عزیزی ہے کہ نسخہ میں — سبھی اجزا ہیں بار و بندہ تحفہ ساتھ لایا ہے
کوئی کہتا ہے اس آتش کا اطفا سخت مشکل ہے — مگر دیدو کوئی گر برف کا کوزہ جمایا ہے
کوئی کہتا ہے ہے بالخاصیت ہے برف میں گرمی — تمھیں ہندی مرا وا کس ستمگر نے سکھایا ہے
کوئی کہتا ہے روغن دیجے بادام مقشر کا — یہ نکتہ مردم اوستاد نے مجکو بتایا ہے
مگر عم فلاطون منزلت میری یہ کہتی ہیں — مرض وہ ہی ہے لیکن شرم کے مارے چھپایا ہے
یہ سودا عشق ہے تیرا یہ تب عزغری ہے وہ — کہ بیجا گرمی صحبت نے تیری جی جلایا ہے
یہ تلخی ذوق کی وہ تلخکامی ہے کہ حسرت نے — لب شیریں کے بوسے کا مزا مجکو چکھایا ہے
یہ خضرت لون کی پرتو ہے تیری سبز رنگی کا — اثر ہے نیرنگ شوق محبوبیت کیا رنگ لایا ہے

[illegible]

تاریخ وفات جدۂ مومن

سراپا غم و رحلت اللہ
فی جنت النعیم

جدہ اس غم سرائے کی رحلت
جدۂ مومن پریشان سے نے
سال تاریخ حسب حال کہا
رحلت بالنعیم رضوان نے ۱۲۳۷ھ

تاریخ رحلت وحید
زمان یکتائی دوران
ازین ایرمان ...
۲۹ ۱ فی ... پنہان

وہ برق خرمن ارباب شرک و اہل ضلال
کہ شعلہ خوشۂ حاصل تو دانہ اخگر ہے
کہ جسکا نقش قدم مہر روز محشر ہے
وہ شعلہ خصلت الحساد و سوز کفر گداز
کہ روز شمس و قمر جسکے گرد لشکر ہے
وہ بادشاہ ملائک سپاہ کوکب دین
[illegible]
وہ قہرمان فلک توسن و بہ جوم حشم
کہ ترک چرخ غلام اوس کا مہر چاکر ہے
وہ شاہ مملکت ایمان کہ جسکا سال خروج
امام برحق مہدی نشان علی فر ہے ۱۲۴۲

انتخاب نسخۂ دین مولوی عبد العزیز	بسعدیل و بنظیر و بہمثال و بے مثل
جانب ملک عدم تشریف فرمان کیون ہوئے	آگیا تھا کیا کہین مردونکو ایمان مین خلل
ہے ستم ای چرخ تو کسکو یہان سے لیگیا	کیا کیا یہ ظلم تو نے بیکسون پر ای اجل
جب اوٹھا ہی نوش اک عالم تہ و بالا ہوا	لوٹتا تھا خاک پر ہر قدسی گردون محل
کیا کس و ناکس پہ تھا صدمہ کیا جسوقت دفن	ڈالتا تھا خاک سر پر ہر عزیز و مبتذل
مجلس درد آفرین تعزیت مین مین بھی تھا	جب پڑھی تاریخ مومن نے یہ آکر بے بدل
دست بیداد اجل سے بے سر و پا ہو گئے	فقر و دین فضل و ہنر لطف و کرم علم و عمل ۱۲۳۹ھ

ایمان تازہ کردن شہور و سنین بدست
امیر المومنین ابن امیر المومنین

جو سید احمد امام زمان و اہل زمان	کرے ملاحد بیدین سے ارادہ جنگ
تو کیون نہ صفحۂ عالم پہ یہ لکھے سال وغا	خروج مہدی کفار سوز کلک تفنگ ۱۲۴۲ھ

ایضا

گلاب ناب سے دھوتا ہون مغز اندیشہ	کہ فکر مدحت سبط قسیم کوثر ہے
وہ کون امام جہان و جہانیان احمد	کہ محض مقتدی سنت پیمبر ہے
زمین کو مہر فلک سے نکیون ہو دعوی نور	کہ اوسکا رایت اقبال سایہ گستر ہے
عروج سنگ در قصر جاہ پہ کہ جیسے	ہزار طعن حضیض اوج لامکان پر ہے

دیوان مومن ۱۲۶

تاریخ وفات مولوی
محمد عمر صاحب مولوی
خلف الصدق مولوی
اسمعیل صاحب مرحوم

[illegible]

جنازہ اوٹھایا فرشتون نے آج
توقیر فاز فوزا عظیما کہکر ۱۲۴۰ ہجری

عقدۂ عبارات و معانی
نہ کھلا سال نکاح یار جانی

کہان تک تغافل میں ارباب حسن
خبر بھی ہے کچھ آپ کی بے حجاب
شراب ہے [illegible] جلا آج
ہو نسیا آوارہ و گم

تاریخ کدخدائی

ہوا کدخدا آج یعقوب بیگ	عروس اور داماد دونون پری
بغل مین ہے ہمخوابۂ ماہوش	زہے اختر بخت کی یاوری
کہا مینے مومن سے تاریخ کو	کہ ہے ختم اوسپر سخن گستری
کہا مینے دیکھا مگر تو بھی دیکھ	سما پر بہم زہرہ و مشتری ۱۲۲۰

علاج دل [illegible] بہت مجکو
[illegible] کہان تک سینہ بستی اشک خون
کبھی بیٹھون بادۂ لالہ گون

شور انگیزیٔ قلم سینہ چاک اشک فشان در ماتم حکیم غلام نبی خان

جہان نکوئی نکو ہے جہان	وحید زمان والد مہربان
یہانتک اونھین شوق خلد برین	کہ ہر دم کو گنتے دم واپسین
نہ دل مین نہ اونکے زبان پر کبھو	رضاے الٰہی سوا آرزو
غرض آگیا وقت موعود جب	گئی تن سے وہ جان عشرت طلب
تاسف نے کیا کیا ستایا مجھے	قلق نے زمین پر لٹایا مجھے
غضب جان کو بیقراری ہوئی	بری حالت ایسی ہماری ہوئی
کہ دکھا دل عشرت آلود مرگ	ہوئی زندگی اپنی محسود مرگ
جہان سے جب ایسا شفیق اوٹھ گیا	تو جینے کا سچ ہے مزا کیا رہا
کہون کیا کسی سے کہ کیا غم ہوا	سزاوار اشفاق ماتم ہوا
ولے شعر کی جو ہوس ہے کمال	اوسی غم مین تاریخ کا تھا خیال

کہانتک رہون تلخکام و خراب
کہ عیش سے مین بھی ہون کامیاب
جہان ہے سراپا سرور و نشاط
زمانہ کو ہے دورۂ انبساط
عجب وقت آسایش و کام ہے
کہ گردون کو جنبش سے آرام ہے
نکلنے لگے ۱۲۶۰ ہجری

ہے جو وقت اب ہوا ہے ہشں و دعا
جہان مین کسیکو ذرا غم نہین
کہین مرگ حسرت کا ماتم نہین
نہین ہو زمانہ مین رونیکا نام
صراحی بھی ہنسنے لگی مثل جام
۹۰ تبسم سے کی اشک تر ان ہو گئے
بہ رنگ لب غنچہ خندان ہوے
عجب کیا گوئی یار سے ہو جدا
وہ اقبال مند اب ہوا کدخدا
ہے

ہر نقطہ انتخاب جہان معنی
خال رخ دلبران معنی
سالہ منتخب جہان معنی
کیا بات ہے منتخب کی تیری
ہر شعر رواں رواں معنی
ہر حرف ہے نجم آسمان معنی
ہر نقطہ ہے جان مضمون
افکار بلند سے بنایا
کوئی نہیں قدر دان معنی
یوں نکتہ شناس ہیں پر ایسا

تیرے سے جو سخن سے ہے سرافراز
الفاظ کا پایہ شان معنی
معنی ہیں نشاط طراز الفاظ
الفاظ مدیح خوان معنی
ہے تذکرہ یا ریاض فردوس
فردوس ہے یا جہان معنی

سہے اقبال جسکا جہان پر محیط — سعادت زمین و زمان پر محیط
وہ خان فلک رتبہ عباس نام — خجل جسکے جلوے سے ماہ تمام
نہ کیونکر سومہ اوسکے جلوے سے داغ — ہے کس مہر تابان کا چشم و چراغ
وہ عبد العلی خان گردون مکان — جھکے جسکے آگے سر آسمان
خلیق و شفیق و سراپا وقار — زمانے کو ہے جس سے سو افتخار
طبیعت مین اوسکی کرم سا کرم — سراپا مروت سراپا کرم
محبت فزاے دل ریش ریش — کرم گستر مومن مہر کیش
عجب بزم عشرت کا سامان کیا — سلیقہ سے عالم کو حیران کیا
کیا کیا سر انجام اسباب سور — کہ صرف چراغان ہوئی چشم حور
سر انجام وہ ہو سکے کیا بیان — زبان سخن گو کو طاقت کہان
ہوا جشن کیا کیا نہ سامان سے — گئے لیکے کس شوکت و شان سے
بندھا عقد کیسا محکم و استوار — کھلا عقدۂ خاطر روزگار
کیا مینے تاریخ کا جو خیال — یہ شعر آسمانی پڑھا حسب حال
وصال دو مہ طالع و مہر اثر — قران دو نجم سعادت ہنر
۱۲ھ

ترانہ ریزی ہزار در شمار سنہ اتمام گلشن بیخار

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا — ہے شیفتہ جسکے جان معنی

ہے تازہ بہار باغ مضمون
گلشن [illegible] ان معنی
[illegible] ہیں [illegible] معنی
[illegible] ان اتمام
[illegible] سال اتمام
خیال [illegible] جان معنی
[illegible] معنی
[illegible] زبان معنی
[illegible] نشان معنی [illegible] تاریخ
[illegible] گلستان معنی ۱۲ھ
[illegible] جاو [illegible]
سعید خان [illegible]
[illegible]

اے وزیر با ہنر با تدبیر مبارک ہو

التفات شیوۂ عالی [illegible] مبارک ہو

خان کا یہ عالی عمل و صداقت [illegible] مبارک ہو

نسبت پایۂ [illegible] ترقی ہمیں مبارک ہو

اے سلیمان پایہ [illegible] مبارک ہو

اس طرح زمانہ [illegible] بہتری مبارک ہو

اے سکندر جاہ [illegible] مبارک ہو

تجکو خلعت [illegible] مقام بلند

واسطے کرسی ترا مقام مبارک ہو

کیا کہون پالکی مبارک ہو

فیل گردون [illegible] مبارک ہو

فیل [illegible] ہے [illegible]

تیری دولت [illegible] مبارک ہو

صدر زادہ [illegible]

۱۲۹ [illegible]

رام پور اک زبان ممتد سے	تیرے مقدم کا تھا تمنائی
جب پذیرا ہوئی دعا ہے دیار	لائے سرا پا قبول والائی
یعنی اس ملک کے نصیب کھلے	تیرے قدمون پہ کی جبین سائی
تیرے خدام کے نصیب ہوئی	حکم رانی و کارفرمائی
تجکو شایستہ کرسی عزت	تجکو زیبا سریر آرائی
مین ہوا گرم فکر سال عروس	ناگہان غیب سے صدا آئی
کہ محمد سعید خان کو ملی	ورثۂ صدر کام آبائی
اس وسادہ بہ تجکو بٹھلا کر	یعنے تاریخ کی روش پائی

تاریخ

جہان مین سے چارہ تشنگی	نہین کوئی بھی اس سے بہتر سبیل
یہی سال ہین اے تفضل حسین	جو کہتے ہین سب تشنہ پرور سبیل

تاریخ

خلیفہ نور محمد وہ شمع بزم حضور	کہ جس سے زیر زمین تا بآسمان روشن
مکاشفات کا احوال کیا کہون اونکی	تمام حال جہان جہانیان روشن
خیال سال وفات اونکا جب کیا مینے	ہوا ورنہ مثال ستارگان روشن
نکالے سال ہین اس مصرع دل آرا سے	روان نور محمد سے ہے جہان روشن

تاریخ

ہو مستی آیا [illegible] بزم مین تیری

صحبت آکو بھی مبارک ہو

تہنیت [illegible] کا پیالہ بھی

صلہ دوستی مبارک ہو

[illegible] تاریخ مین کہا

خلعت صفی مبارک ہو ۱۲۹۵ھ

الطف

نواب صاحب کو یاد [illegible]

خلعت مین [illegible]

[illegible] زیادہ ہم [illegible]

[illegible] ۱۲۹۵ھ

الطف

مہر و ماہ دو ماہ پارہ عروس
ایک سے ایک عالم آراتر
فکر تاریخ مین سنا مین نے
کہہ رہا تھا سروش نیک اختر
لکھدے اے مومن ستارہ شناس
سال عقد اجتماع شمس و قمر ۱۲۶۱ھ

زیب کے دل مین کربلا سا طالع
کہ خدائی کا کیا کہون سامان
کیا خجستہ پسر سعید حریم
میم نواب بے نظیر جہان
لہر چشم چراغ اہل نظر
الم سامان بزم سور ہوا
یک فرہنگ وذات بیکلیم
وہ تفضل حسین یار قدیم

کیا ریخ نواب اصغر علیخان	مبارک سلامت سلامت مبارک
ہوئی محو اب سستی وناتوانی	رجوع قوا عود طاقت مبارک
معالج ہوا فکر درمان سے فارغ	مجھے فکر تاریخ صحت مبارک
حساب اس سخن کا تو کرلین جوابنے	کہا اعتدال طبیعت مبارک ۱۲۶۰ھ

ایضاً

دخت روشن ہوئی وان ہوئی پیدا	کیا ہی چمکا ہے اختر مومن
نال کٹنے کے ساتھ ہاتف نے	کہی تاریخ دختر مومن ۱۲۵۹ھ

ایضاً

شحنۂ دہلی خلق آزار	بچۂ افغان رشوت خوار
خوار ہوا بارے اس سال	لوگون کا تھا یار اقبال
نام بتاؤن کیا اے یار	ناموزون ہون گے اشعار
ہان تو پوچھے گر تاریخ	اس سے کیا بہتر تاریخ
سب نے کہا جب چھوٹا کام	اترا شحنہ مردک نام ۱۲۵۹ھ

تاریخ

جو ترجمہ ایسے تذکرہ کا بھایا	مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا	کیا گلشن بیخار پہ بادل چھایا

تاریخ

تاریخ وفات میان کالے صاحب

ہوئی جب دم مرگ وفات حضرت کی
مجھکو تاریخ کا جب سال آیا
ہاتف غیب نے کہا ناگاہ
کالے صاحب کو سر خرو پایا ۱۲۶۸ھ

رباعیات

[illegible]

الضاً

[illegible]

کیوں ہو نہ نظر ہے نکو مرنا میرا
کیوں بھاگے ہے جان گذرنا میرا
ہے روز وصال یا کہ عید قربان
واجب ہے گنتے ہو ذبح کرنا میرا

ایضاً

جامہ آپنے دمیدہ میرے پیراہن کیا کیا
خونناب درد و غم ہے پیراہن کیا
پوچھو مرتبہ شہید کس صبر و جفا کی حد ہے
انصاف کرو ستم ہے یہ ہیں کیا

ایضاً

کہہ دو دین میں ہیں تھا لقب بیگانہ اپنا
تھے بت سے خفا
ہے مضمون کو اونسے جانا اپنا
اللہ ری خطا

سب دیر و حرم کی خاک چھانی مومن
کیا خاک کہیں
دیکھا تو کہیں نہیں ٹھکانا اپنا
جی بیٹھ گیا

ایضاً

ہے ترک علاج ان بتوں کا مومن		دیکھو چاہیں گے گر خدا نے چاہا
	ایضاً	
کیا گوشۂ خفا میں انجمن میں بھی تو تھا		کیا وحشت کہ تنگدل چمن میں بھی تو تھا
کچھ اور نہیں سفر میں ایذا لیکن		اک درد ہے دل میں سو وطن میں بھی تو تھا
	ایضاً	
جب سے وہ گئے اودھر نہیں یاد کیا		بھیجی نہیں کچھ خبر نہیں یاد کیا
ہم یاد میں جسکی آہ سب کچھ بھولے		اوسنے ہمیں بھول کر نہیں یاد کیا
	ایضاً	
گر جور و ستم پہ طبع آئی اچھا		ہے شوق محبت آزمائی اچھا
یان عذر جزا کی آس ہے روز فزون		کر لیجے جو ہو سکے بڑائی اچھا
	ایضاً	
گر دل میں اثر نہ تیرے غم کا ہوتا		کاہیکو یہ لوٹتا تڑپتا ہوتا
کیسی آرام سے گذرتی اوقات		اے کاش کے میرا دل بھی تجھسا ہوتا
	ایضاً	
محروم حصول مدعا نے چاہا		حسرت زدہ بخت نارسا نے چاہا
مومن اوس بت کو گر نہ چاہا نہ سہی		ہم خوش ہیں اوسی میں جو خدا نے چاہا
	ایضاً	

جب پاس وفا وہ سے ہمارا نہ رہا
ہمکو بھی خیال دوستی کا نہ رہا
قربان میں کس ادا سے کہتا ہے تمھیں
اب نبی میں عاشقی کا وہ حوصلہ نہ رہا

ایضاً

کیا ظلم ہے ہائے نالۂ بیباک کیا
اوس شعلہ مزاج کو غضبناک کیا
افسوس نہ لعل لب ہیں گرم سخن
اس آتش تند خو نے جی خاک کیا

ایضاً

اللہ کی قدرت کا تماشا دیکھا
مثنوی صنم اب ہین جسمین ہیتاب [illegible] دیکھا
مومن کو رفیق گبر و ترسا دیکھا
خط طائف کعبہ معبد دیکھا

ایضاً

ہم راہ شب ہجر سحر تلک نہ جینا دیکھا
[illegible] کر جانا

ایضاً

لکھا نہ گیا اگرچہ دفتر لکھا
لکھا وہی بالکل کہ جو دل پر لکھا
حیران ہون کہ جو حال پریشان ہے مرا
یہ کاتب تقدیر نے کیونکر لکھا

ایضاً

یون کاہیکو یار بیوفا جانا تھا
یون کاہیکو دشمن آشنا جانا تھا
ایسا کہین آتا ہے دل ایسے پر بھی
کیا جانیے مینے تمکو کیا جانا تھا

ایضاً

اندیشۂ پایان جفا کرنا تھا
نادان ذرا پاس وفا کرنا تھا
غیرون کے لیے ہاتھ سے کھویا ہمکو
کیا تمنے کیا اور آہ کیا کرنا تھا

ایضاً

ہنگامۂ حشر جبکہ برپا ہوگا
یون روے سوال سوے اعدا ہوگا
اولاد نبی پہ ظلم کیا کیا نہ کیے
سمجھے نہ یہ تم کہ ہمپہ کیا کیا ہوگا

ایضاً

روشن ہے جو ہے آل عبا کا پایا
ہان مرتبہ تسلیم و رضا کا پایا
قندیل ہے عرش کی جو ہر جان شہید
کیا ہوئیگا شاہ شہدا کا پایا

ایضاً

ہے عہد شباب زندگانی کا مزا
پیری مین کہان وہ نوجوانی کا مزا
اب یہ بھی کوئی دن مین فسانہ ہوگا
باتون مین جو باقی ہے کہانی کا مزا

ایضاً

ہے طرفہ ستم ان کے پھر گھر جانا
حسرت زدہ جینا بھی ہے گو مر جانا

مومن دل سا مکان جو برباد ہو گیا
مانند حباب سر کیا خاک لیا
ان سنگدلون کو دیکے جز رنج و عذاب
یعنی وہ مکان کہ تھا خدا کا مسکن
کر ڈالا بتان نے کیا کام مرے
بت خانہ خراب

ایضاً

[illegible]

ایضاً

ایضاً

یا یار ہو بہین اگر جنبا سے ناصح
سنتا ہی کہ ہم ضبط نہ تیری بلا سے ناصح
جب سے ہمکو سر کیفیت حق جان ہوئی ہین
پیرا ہمکنا عالمہ ہی درد ور اخدا سے ناصح

ایضاً

جون یاد ہین عمر بگیر الیون ادہین
ہر شعر مین ور رہین پھر ایون ادہین
اونکا کوئی مہر وتین کو دیکھا ہی نہین
مین سمجھے زیادہ تر پھر ایون ادہین

ایضاً

مومن نے کیا یار محبت برباد
کیا اور کیا دل شاد
بہتی لطفون حرمین اور

ہے شرم گنہ سے جان کیسی بیتاب
یارب کہ موثر ہو یہ کہنا میرا
یہ ذکر جہان ہوا ہوا جی بیتاب
یارب ہے ترا بندۂ عاصی بیتاب

ایضاً

اےخواجہ خواجگان وہم خشم وعتاب
گر جرم کا میرے وزن کرنا ٹھہرا
کیا تاب کہ وہ سکے کوئی تجکو جواب
انصاف سے کر اپنے کرم کا بھی حساب

ایضاً

یہ چند منافقِ سراپا بدعت
بتلاتے ہین بدعتی امامِ حق کو
ہے کفر وضلال وفسق جنکی طینت
گویا کہ جہاد ہے خلافِ سنت

ایضاً

رو رو کے کہا اوس سے ملاقات کی رات
اب ذکر شب وصل ہی احباب سے اور
رو رو کے کٹین ہجر کی راتین ہیہات
رونا وہی زار زار یہ ہے کیا بات

ایضاً

اے حلقۂ زلف دام داری ہی عبث
یان دل سے قرار جا چکا ہی کب کا
اے ناز وادا کمین ہماری ہی عبث
اے شوخی یار بیقراری ہی عبث

ایضاً

درمان مین مرے طبیب کو غور ہے آج
اس حال مین کل تلک تو جینا معلوم
معلوم ہوا مزاج بیطور ہے آج
آج آؤ کہ زندگی مری اور ہے آج

یہ تا مجھا یہ حق مین پیچھے کیون حضرت
اب بھی وہ بتون سے گر وحمنا سمجھا یاد

ایضاً

یہ پھوڑ کی سنت نہ طریقہ جیسے
پھر کیا سمجھا خدا فرد سبکی یکسان فہمید
ہم سمجھے ہین معنی حقیقی سے نہ
دیوان ہین حقیقت ہین اہل تقلید

ایضاً

مومن نہیں زہد سے پرہیز
کی تھی بتون کی دعا سے امید
جب آج محبت صنم مین نکلی
کی عشق حقیقی مین مجازی امید

ایضاً

کرتا

ایضاً

ہمکا ضعف سے دل پہ ہاتھ رکھنا دشوار [illegible]

ایضاً

ہرچند نہین قیاس سے یہ کچھ [illegible]
پر توبہ سے از بسکہ ہوا مین بیزار
[illegible] ہر دو [illegible] مفتی [illegible]
تقلید ابو حنیفہ کا ہے اقرار

ایضاً

خلوت مین تھا کوئی فقط مین اور یار
سب صبحدم کہتے ہین رقیب و اغیار

کرتا ہے لگاوٹین وہ رشک عید	بیوجہ نہین ہے جوش دریای امید
پانی اوسنے جو تجھپہ پھینکا مومن	تردامنی وصال کی ہے یہ نوید

ایضاً

کیا سخت تھے ابن سعد اور ابن زیاد	اولاد نبی پہ ہے ستم یہ بیداد
فریاد امام کی کسی نے نہ سنی	اللہ سنے مقلدون کی فریاد

ایضاً

کیا ڈر ہے اگر نیند نہ آئی یک چند	بیخوابی ہر روزہ سے مین ہون خرسند
معلوم ہوا ابھی خدا کو میرے	منظور نہین کہ میری آنکھین ہون بند

ایضاً

تہمت تری عشق کی لگا دی مجھپر	کردی مریجان حرام شادی مجھپر
نہ دلکو قرار اور نہ ہے رات کو خواب	دل نے مرے ہای کیا بنا دی مجھپر

ایضاً

امواج فرات دیکھہ روئے شبیر	حسرت ہے یہ خونابہ فشان کی تقریر
ہین اپنے ہی امتی لہو کے پیاسے	کیا تشنگی آل نبی کی تدبیر

ایضاً

مومن ہو اگرچہ سب وہی کا ظہور	توحید وجودی کا نہ کرنا مذکور
یعنے کہ بنائے ہین خدا نے بندے	بندے کو خدا بنائے کسکا مقدور

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

ہر روز نہیں ہون قتیل ہجر ستاتا ہے داغ
ہر رات ہے سوز سینہ بانالۂ چراغ
بیتاب ہے کس طرح جان مضطر بے سبب
مر کے بھی ہوا نہ نیکو جلنے سے فراغ

ایضاً

گر وصیان ہے طالع بد اختری کی طرف
گرچہ ہے امید لطف دلبری کی طرف
ہے خوف بلا و انتظار جانان
اک آنکھ ہے سوے چرخ اک سوے در یار

ہم بوالہوس اور یار ٹھہرے جانباز	ہم غیر بنے عدو ہوئے محرم راز
گو بات بگڑ گئی پہ سب کچھ بن آئے	گر ہوئے موافق یہ سپہر ناساز
ایضاً	
یہان رشک کمال و ناتمامی ہے لذیذ	کیونکر نہ جلون وفا کی خامی ہے لذیذ
خونابۂ دردمندی مے مین ہے فرق	افسوس عدو کی تلخکامی ہے لذیذ
ایضاً	
تشریف وہ یہان نہ لائے افسوس افسوس	مرتے دم بھی نہ آئے افسوس افسوس
سب رہ گئین دل کی حسرتین دل ہی مین	افسوس افسوس ہائے افسوس افسوس
ایضاً	
کہتا ہون تمہین ایک بات بتعلیم سروش	کر لے جسے تسلیم ہر اک صاحب ہوش
مدت سے کہی نہین جو تمنے اشعار	تپ کا نہین یہ گرمی مضمون کا ہے جوش
ایضاً	
جلتی ہے تمام رات جس طرح سے شمع	روتی ہے ہمارے ساتھ کسطرح سے شمع
پر شعلہ زبانی ہے یہان روز افزون	کیا بات کہے یہ بات اسطرح سے شمع
ایضاً	
پروانے کو کسلیے جلایا ہائے شمع	بیجرم کو خاک مین ملایا ہائے شمع
سر کٹنے سے بھی ذرا شرارت نہ گئی	تونے تو غضب ہی سر اوٹھایا ای شمع

ایضاً

تاثیر نہ کی عشق نے اپنی مطلق
چھیڑی ہے زیادہ وہ شوخ ہنگام قلق
گلگونۂ لالہ رنگ خونابہ کو دیکھ
کہتے ہین وہ کیا ہی منہ پہ پھولی ہے شفق

ایضاً

مومن شوق گنہگاری کب تک
اے تیرہ درون سیہ کاری کب تک
ایمان اپنے غذا کو باز آ بہر خدا
اے دشمن دین بتون سے یاری کب تک

ایضاً

ناچار جہان سے ہم اوٹھائین کب تک
جور و ستم فلک اوٹھائین کب تک
صحرا صحرا یہ خاک اوڑائین کب تک
خاطر مین یہ کلفتین نہ لائین کب تک

ایضاً

ایضاً

مصروف ردا سے کار سے ہر جا ہم
کام آئے ہر ایک شخص سے کیا کیا ہم
ہر جا کہ ہوئے مجنا اور سے اپنا
دنیا میں مکان وقف سے گویا ہم

ایضاً

کسواسطے متصل رلانا ظالم
یوں کس لیے دمبدم جلانا ظالم
مجھ حق ہے اور اگر قضا ہو بیداد
ہے فرض مگر مرا ستانا ظالم

ایضاً

ہے تمکو عداوت آزمانا معلوم
کیا زیست کہ گور پر بھی آنا معلوم
ہم جان گئے ہے جائیں یا جان سکیں
ہوا اب کے دل میں پھیکا [illegible] معلوم

ہر ایک پہ کھل رہا ہے سارا احوال	مشہور ہے خلق میں ہمارا احوال
افسوس یہ پوچھنا کہ احوال ہے کیا	معلوم ہوا مجھسے تمھارا احوال
ایضاً	
مومن تب و تاب غم میں رونے سے حصول	پھل پا چکی مفت جان کھونے سے حصول
یہ تخم کہیں ہوا ہے سرسبز اب تک	اس دانۂ سوختہ کے بونے سے حصول
ایضاً	
کیوں زرد ہے رنگ کس لیے آنسو لال	کسواسطے ہر گھڑی رہی ہے تو نڈھال
کیا شکل یہ بن گئی ہے تیری مومن	کیا ہو گیا تجکو کیوں ہے تیرا یہ حال
ایضاً	
بدنام کیا ترا برا ہو لے دل	ناکام کیا ترا برا ہووے دل
مومن کو بتوں سے سروکار بھلا	کیا کام کیا ترا برا ہووے دل
ایضاً	
میں شمع نہیں میرے رلانے سے حصول	لوبان نہیں میرے جلانے سے حصول
میں خوردہ گل نہ آب باران بہا	ظالم مرے خاک میں ملانے سے حصول
ایضاً	
معلوم ہے رنج کا جو سارا احوال	ہے تجھسے زیادہ تر ہمارا احوال
واں تن پہ ہی صدمہ اور یہاں جان پہ نظر	اپنا کہیں یا سنیں تمھارا احوال

ایضاً

[illegible] عذرا سے فرق ایام
[illegible] پہ جون ماہ تمام
تھا جلوہ نما سنان حسن
[illegible] سا طلع کرامات [illegible]

ایضاً

افزوں ہوئی تیرہ روزی [illegible] تمام
ہے جیبت [illegible]

ایضاً

خالص ہوں تمہاری مرا دین الزام
ہے [illegible] صواب نہیں [illegible]
[illegible] کی [illegible] ہوئی [illegible]
[illegible] الزام

ایضاً

مومن

مومن تمھین کچھ بھی ہو جو پاس ایمان انصاف کرو خدا اسے رکھتے ہو عزیز	ہے معرکۂ جہاد چلدیجے وہان وہ جان جسے کرتے تھے تو بتون پر قربان

ایضاً

اس طالع شور کا تو چارا ہی نہین اغیار کو تو شربت جان ہے وصل کہ یان	دنیا مین علاج ایک ہمارا ہی نہین جز شربت مرگ کچھ گوارا ہی نہین

ایضاً

مومن رہ عشق آہ کچھ خوب نہین آمان کہا نجب سوے بتخانہ	واللہ بتون کی چاہ کچھ خوب نہین کچھ خوب نہین یہ راہ کچھ خوب نہین

ایضاً

اب ہم پہ جو ہر گھڑی وہ جھنجھلاتے ہین تھا یا تو وہ لطف یا یہ نفرت اللہ	الطاف قدیم آہ یاد آتے ہین لوگ ایسے بھی دنیا مین بدل جاتے ہین

ایضاً

پانی اوس بت نے تجھپہ چھینکا مومن ہے کشت امید سبز و خرم بارے	احسان ہین [illegible] ڈبو دیا مومن ابر رحمت کچھ آج برسا مومن

ایضاً

اچھا ہی گر اوسکے دم مین پھر آؤن مین اس دشمن جان کا پاس کب تک ہے	چاہت کی سزا زیادہ تر پاؤن مین کہتا ہون کہ دل سے تو ملجاؤن مین

ایضاً

[illegible] دشمن [illegible] موافق [illegible] نہین [illegible]

ایضاً

اس جور پہ [illegible] ابتک نہین شرم تمھین [illegible]

ایضاً

آرام و سکون کہان ہے بتاہی ہین
[illegible] نہان ہے بتاہی ہین

ایضاً

اک آن کی دل کو چین [illegible]
[illegible] بتاہی ہین

ایضاً

کیا خوب عذاب مین گرفتار ہون مین
[illegible] لطف رشک اغیار ہون مین
[illegible] دشمنی سے خوش [illegible]
[illegible] کہ زندگی سے بیزار ہون مین

ایضاً

[illegible] کیا ہون
[illegible] حضرت مومن اب [illegible]

ایضاً

[illegible] بتون کو چاہون

کیا طول عمل سے جان کو شاد کرون
حسرت سے دل خراب آباد کرون
بیزار ہوا ہون اس قدر دنیا سے
گر ہاتھ لگے تو خوب برباد کرون

ایضاً

سوزی مین کی بہار حسرت یعنی خزان
[illegible] داغ لالہ کی سے حفظ
جان بخش [illegible] فرقت بادوان
[illegible] گلزار جہان

اتنا عاشق پہ ظلم اتنی بیداد + اے آفت جان
یہ لوگ جہان مین شوخ کافر جلاد + پیدا ہین کہان
صد حیف نجانی قدر اوسکی تو نے + تھا ایک ہی وہ
افسوس کی بات ہے کہ یون ہو برباد + مومن سا جوان

ایضاً

روتا ہون حسین ابن علیؑ کے غم مین
حیف آل نبی مین کوئی باقی نرہا
ہین عیش جنان کی آرزو اس ماتم مین
لازم ہے کہ باقی نرہے کچھ ہم مین

ایضاً

ہر لحظہ جو نا امید تر ہوتا ہون
قسمت مین شب و روز لکھا ہے رونا
بیفائدہ رو رو کے مین جی کھوتا ہون
قسمت کے آگے ہے کو رات دن روتا ہون

ایضاً

ارباب حدیث کا مین فرمانبر ہون
مقبول روایت ایمۂ نہ قیاس
تقلید کے منکرون کا سر دفتر ہون
یعنے کہ فقط مطیع پیغمبرؐ ہون

ایضاً

یہ حکم خدا کہ قطرہ مے کا نہ پیون
توبھی عزیز خاطر ساقی بھی
اور مرضی جانا نہ کہ پیمانہ پیون
حیران ہون کہ پھر بادہ پیون یا نہ پیون

ایضاً

ایضاً

جنت مین ہے روز محشر جانا مومن
نادان نہ بن کہ تو ہے دانا مومن
ہر رات نہ کل رو ہے صبح سے آخر
اک دن ہے خدا کو منھ دکھانا مومن

(دیوان مومن) [illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

ہر [illegible] مومن خان [illegible] [illegible] دوان
[illegible] عالم بالا [illegible] نکلنا جان

ایضاً

[illegible]

جو مجھسے بنی سو اپنے ہاتھوں سے بنی	گر رحم کرے مجھپہ سزا دے کسکو

ایضاً

کیسے دیے پیچ و تاب دل نے مجھکو	دکھلائے یہ سب عذاب دل نے مجھکو
وحشت زدہ کو بکو پڑا پھرتا ہون	کیا کیا نہ کیا خراب دل نے مجھکو

ایضاً

نہ صبر و سکون کا گھر مین یارا مجکو	لے کوچۂ یار مین گذارا مجکو
سیماب کیطرح ایک دم چین نہین	بیتابی دل نے آہ مارا مجکو

ایضاً

پھر کوئے صنم پسند آئی مجھکو	کوئے بت مہر جلوہ بھائی مجھکو
جسدن نے دکھائین ہیں اندھیری راتین	وہ دن اللہ پھر دکھائے مجھکو

ایضاً

کیا خوار و زبون کیا وفا نے مجھکو	کوئے مین بٹھا دیا حیا نے مجکو
نظرون سے بتون کے گر پڑا تھا مومن	صد شکر اوٹھا لیا خدا نے مجکو

ایضاً

مین کیا کہون اپنے منھ سے کیسے تم ہو	تم آپ ہی جانتے ہو جیسے تم ہو
ہرجائی و ناقدر عدو کو نہ کہو	کہہ بیٹھے کوئی مبادا ایسے تم ہو

ایضاً

مومن یہ امید وصل بیجا نہ سمجھ
شوق نے ... یہ بھی نہ سمجھ
ناوان ہے دو یار ہے اونسے چھپتا ... سمجھ

ایضاً

الفت مین کبھی جا مجکو ... کر جانے ہو
پر ہو ندامت کا لیے جاتے ہو
کہتے ہو کہ اب غیر کا مین نام نلون
یون بھی تو وہی نام لیے جاتے ہو

ایضاً

سب بانتا ہنوز غیرون سے جدا ہوتے ہو
ایک ایک سے ارباب وفا ہوتے ہو
... میری بیوفائی کا گلہ
کچھ غیرت سے خفا ہوتے ہو

ایضاً

کیا رحم نہ آئے بات بادر تمکو
کیا کون جگر چاک دکھا کر تمکو
ہون کاغذ نامہ کے ہزارون ...
حال دل صد چاک لکھون گر تمکو

ایضاً

ہے تیرے بخار کا سبب ... نہ کہو
یہ بات جگر سوز غضب ... نہ کہو
معلوم نہیں تمکو طبیبو احوال
جلتا ہون یہ ... نہ کہو

ایضاً

درد شہدائے کربلا تو دیکھو
خونریزی چشم ماجرا تو دیکھو
ایسون ...

ایسون سے ہو کیون نہ حق تعالیٰ راضی
کیا صبر کیا اون کی رضا تو دیکھو

ایضاً

مومن یہ اثر سیاہ مستی کا نہو
اندیشہ کبھی بلند و پستی کا نہ ہو
توحید وجودی مین جو ہے کیفیت
ڈرتا ہون کہ حیلہ خود پرستی کا نہو

ایضاً

گردش مین ہین خاص و عام کیا دور ہے یہ
صہباے طرب حرام کیا دور ہے یہ
جو بزم نشاط ہے جہان مین خراب
یکجا نہین دور جام کیا دور ہے یہ

ایضاً

کب تک ربط بتان دلجو کی نباہ
کب تک فکر حصول حشمت او جاہ
آتا ہے یہ جی مین چھوڑ سب کچھ مومن
اک کونے مین بیٹھے کیجے اللہ اللہ

ایضاً

گر دیکھے ہے آئینہ نوازش خان گاہ
اور پڑتی ہے صورت مبارک پہ نگاہ
ابلیس کی شبیہ مین یہ پڑھتے ہین آپ
لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ

ایضاً

بے شاہد و بادہ صبر توبہ توبہ
اس عمر مین دل پہ جبر توبہ توبہ
ایام شباب اور دلجو ساقی
فصل گل و جوش ابر توبہ توبہ

ایضاً

[illegible] گردش روزگار کیا دور ہے یہ
پھر مین ہے [illegible] چرخ اور [illegible] ہے بنام
[illegible] نہین دن کبھی کیا دور ہے یہ
آوارہ ہے [illegible] سب [illegible] دور ہے یہ

ایضاً

وہان تجھکو سفر ہوا جو مجبوری سے
یہان ناک مین دم ہے درد مجبوری سے
تم تو وہان پہونچے اور مین یہان پہونچی
مرنے کے قریب آپ کی دوری سے

ایضاً

راز غم عشق کو چھپایا ہم نے
[illegible] ضبط سے جان کو کھپایا ہم نے
تھی دل مین بھری ہوئی ہوا سے جانان
درد قولنج اوسے بتایا ہم نے

ایضاً

جو کھائے یہ داغ شعلہ زار کیا خاک جیے
[illegible] بیست سے جلتا ہو بھلا خاک جیے
[illegible] جائے [illegible] خاک اجزائے وجود
[illegible] ہو گیا خاک جیے

ایضاً

دل [illegible] خرابی ہے
[illegible] وفا خرابی ہے
[illegible] خانہ خراب [illegible] خرابی ہے

ایضاً

[illegible] نہین

دشمن یہ گناہ سرد مہری کی سبب	تم آگ ہوئے میرے جلانیکے لیے

ایضاً

افسوس شکایت نہانی نہ گئی	دل پر سے فریب کی گرانی نہ گئی
الطاف تھے بسکہ روبروی دشمن	اوس شوخ سے مجکو بدگمانی نہ گئی

ایضاً

مومن یون بھی کسی پہ مرتا ہی کوئی	اس طرح بھی جان سے گذرتا ہی کوئی
خود کام کو کیا سمجھکے دل تو نے دیا	نادان ایسا بھی کام کرتا ہی کوئی

ایضاً

خاطر نہین تمکو گر ہماری نہ سہی	گراب نہین وہ جو دوستی تھی نہ سہی
ملنا نہین تو پیام بھی ہو موقوف	جب وہ نرہا تو خیر یہ بھی نہ سہی

ایضاً

ہے اور ہی آگ سوزش پنہانی	یہ بات طبیبون نے کہان پہچانی
سمجھو نہ عرق کہ دیکھکر دل کی جلن	تپ شرم سے ہوگئی ہے پانی پانی

ایضاً

کی صرف کمال زندگانی ہم نے	دیکھی نہ جہان مین قدر دانی ہمنے
افسوس کہ ایسے بے تمیزون سے گلہ	قدر اپنی کچھ آپ ہی نجانی ہمنے

ایضاً

دنیا کی طلب روضۂ رضوان کی
سیر ہو تو نہ خدا ... ہم ایمان کی
... سب لیے
... مومن زبان کی

ایضاً

ہے آتش دل از بس ... ہین لگا لگی اوسنے
ہر سو ن جان حزین جلا دیا اوسنے
چھینکا مجھے ... سکل اضطراب اٹھا یا اوسنے
بھڑکی ہوئی آگ ... بجھا دی اوسنے

ایضاً

احسان کیا ... آکر ستایا تو نے
قصہ سے ... سے چھوڑا یا تونے
... پہروہی ... سے پایا ہین
بار سے ... آدمی بنایا تو نے

ایضاً

عاشق ہوکے گیا ایک مصیبت آئی
جون روز نشور شام فرقت آئی
گویا یہ مکان تھا تنگنا سے عالم
جسوقت کہ دل گیا قیامت آئی

ایضاً

ویران ہوئی سو جا ...
ہم بھی مری ساتھ ...
نبی جی جو زیادہ نہ رولاؤ دیکھو
ایسا نہو کچھ اور خرابی آئے

ایضاً

۲۰ مست ہون ... کا ...
جب شیشہ سے مقابلہ کیا ...

یہ وہم نہیں کہ ابر رحمت سے سیاہ
وصف ہیں عرق گناہ میخواروں کے

ایضاً

وزداست وہ دن پھر سے گنہگاروں کے
پھر جری ہوے سرخ سیہ کاروں کے

ایضاً

نہ بندہ او بیکوہے غذائی اوسکی
وہ بندۂ نفس جو انا اللہ کہے
آئینہ گداز خودنمائی اوس کی
مظہر ہے کبریائی اوسکی

کیا آب حیات پی لیا ہے پینے		مرتا نہیں جو محتسب سے زنہار
	ایضاً	
مستی نے نئی خلش یہ دل میں ڈالی یارب یہ سبو کیا ہے کس نے خالی		ہے بزم طرب میں اور ہی پامالی حسرت سے فلک کو دیکھکر کہتا ہوں
	ایضاً	
سرپانوں پہ دامن کی طرح دھرتی ہے پیروں کی یہی وضع ہوا کرتی ہے		مومن خلقت لباس پر مرتی ہے عمامہ ہے نے عصا نہ جبہ حضرت
	ایضاً	
جو رنگ ہو آدمی خوش اسلوب بنے جب شکل بگڑ گئی تو تم خوب بنے		مومن لازم ہے وضع مرغوب بنے کیا خرقہ و عمامہ ہے اللہ اللہ
	ایضاً	
ہاں سچ ہے بنی رہے جب اسلوب بنے اللہ سے گر بنے تو کیا خوب بنے		مومن کوئی کس واسطے معیوب بنے جب ہو نہ صنم سے بد سلوکی یہ بگاڑ
	ایضاً	
ہر آن قیامت مرے دم پر گذری بیماری کی رات سے بھی بدتر گذری		فرمائیے رات آپکی کیونکر گذری تھی بسکہ خبر جوش مرض کی مجھ رات
	ایضاً	

ایضاً

مرد کی نے شہنشاہ سے بیعت چاہی
گمراہ نے کس راہ سے بیعت چاہی
مصداق ہوا معنی تبت کا یزید
فرزند یداللہ سے بیعت چاہی

دیوان المومن ۱۲۴۳

وصلت میں کبھی مزا اپنا پایا ہے
عشق ایک فریب تھا کہ کھایا ہے
اے کاش کہ جان و دل سے پہلے ہی
جی سے یہ عبث عذاب اوٹھایا ہے

ایضاً

ایجان اتنی ہی ہے اور دل افزائی کرتے
جان بابسی ہی ہی جو مرنے وہ مسیحائی کرتے
تو نے جدا اگرچہ جدا ہی کرتے
تیمی بھی ایسی ہی ہے بیوفائی کرتے

مثلث بر زمین
مولانا عبدالغنی
امیر اربیی
لذت

تخمیس غزل خواجه حافظ علیه الرحمة

لذت فراست در دل شبها گریستن	خوش در خورست حسرت طوبی گریستن
پنهان طلوع بودن و پیدا گریستن	
مست حجاب رسوا ہوں جھانک چارسو	ای دیده شرم دار که مقبول عشق کو
رسوا نگاه کردن و رسوا گریستن	
منظور ہے کچھ اور کہ اشک آنکھ سے چلے	من خود گیم که گریه بعالم کسی دلے
می زیبدت به نرگس شهلا گریستن	
ہیں خون فشانیاں عبث ای چشم اشکبار	گر کام دل بگریه میسر شدے زیار
صد سال میتوان به تمنا گریستن	
حیران ہوں دیکھ ربط گل و شبنم ای ہزار	بیدرد را بہ صحبت ارباب دل چکار
خندیده آشنا نبود با گریستن	
بیصرفہ ہائے دیتے ہیں کس ہدر ہوں سو خون	عمرم بگریه ہائے ہوس صرف شد کنون
عمری بتازه بایدم و واگریستن	
ای شیخ سیر بندہ و خلد برین پرست	گاهے بیاد سرو قدی گریه هم خوش است
تا کے ز شوق سدره و طوبی گریستن	
لاکھوں تباہ حال ہیں میں اشکبار ایک	هر کس که هست گریه بحالش رواست
نتوان بعالمی تن تنها گریستن	

۱۳۴۱

ترا حجاب و مرا آب دیدہ شد غماز
دگر نہ عاشق و معشوق راز دار انند

پکیا کرے کہ یہی اقتضاے نازو نیاز
نہ کوئی واقف اسرار تھا نہ محرم راز
ہماری بد نظری تھی بہت نشیب و فراز
حجاب بادہ لعل تو ہوشیار انند
غلام نرگس مست تو تاجدار انند
غبار راہ وفای تو شہسوار انند

نوجوان جاے ہے پہونچی ہو وہاں سیل سرشک	چشم من کرد بہر گوشہ روان سیل سرشک
تا سہی سرو ترا تازہ بآبے دارد	
زندگانی سی ہوں بیزار جدائی میں اشد	شاد ہوتا ہوں جب احوال نظر آتے ہیں بد
ہوں تو بیجرم پہ تعذیر سے خوش ہوں بیحد	غمزۂ شوخ تو خونم بخطا مے ریزد
فرصتش باد کہ خوش فکر توابی دارد	
سینہ آتش کدہ ہے آہ سے جھڑتے ہیں شرر	اس تب و تاب میں آتا ہے دل افسردہ نظر
ابتک اس خام کو ہے حاجت صد داغ جگر	چشم خونریز تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابے دارد	
لب ملا دیکا بھی باقی نہ رہا ضعف سے حال	کیا کہوں سینہ میں کیسا ہے بھرا شوق وصال
دل کی دل ہی میں رہی عرض تمنای محال	جان جارم انیست زرو تیو سوال
اے خوش آن خستہ کہ از دوست جوابے دارد	
ایک دشمن ہے یہ مومن کو خدا دفع کرے	سخت بدخواہ عزیزان ہے کہیں جلد مرے
اوسے کہتا ہے کہ خاموش ہو یا آہ بھرے	کے کند سوے دل خستہ بحافظ نظری
چشم مستت کہ بہر گوشہ خرابے دارد	

ایضاً تخمیس

عنادل گل روے تو گلعذار انند	اسیر دام بلاے تو دل فگار انند

خرام ناز سے پامال ہے جہان یکسر
ہے عاشقوں کا تری ساتھ ساتھ اک لشکر
نہیں سمجھے احوال پر کسی سے نظر
زربور نقد تو تاجون نگہ سے کہ بند
کہ دیدہ میں ودیارت چہ بیقرار انند

دیوان مومن

بہار سے چلی ہے ... تو بتا ہے نہیں
سے نہ ایک تری ... سیر ...
بیان نہیں کوئی ...
نصیب است بہشت ... خدا
نصیب است گنہ بیگار انند

... سب سخن
... پیر مغان ... سخن
... ساقی ... سیاہ کار انند

... نسیم ... غزل
...

	که عندلیب تو از هر طرف هزار انند
سیاه پوش ہے اک خلق اک جہان غمگین ہمارے کہنے کا تجکو اگر نہ آئے یقین	وہ کون ہے کہ پریشان و خستہ حال نہین گزار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
مین اور چند ہوسناک عاشقی دشمن ہین خار ہیان تیغ پا وہان ہین زیر ران توسن	ہوئی ہین راہ رو جلوہ گاہ رشک چمن تو دستگیر شو اے خضر پے خجستہ کہ من
	پیادہ میروم و ہمرہان سوارانند
ہمین امید رہائی نہ آرزوی خلاص سہے ناگوار بلا جی کو گفتگوے خلاص	نہ چھوٹنے کی تک و دو نہ جستجوی خلاص ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص
	که بستگان کمند تو رستگارانند
ہے سر پہ خاک کلہ گرد ہے لباس بدن غبار فرق سے آئینۂ جبین روشن	کدورت دل غمگین عبیر پیراہن ز نقش چہرۂ حافظ ہمی توان دیدن
	که ساکنان در دوست خاکسارانند

ایضاً تخمیس

کسی بغمکدہ تا کے بصد محن باشد بگوشۂ جگر افشان و نالہ زن باشد	ز داغ رشک عدو گرم سوختن باشد خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
	نہ من بسوزم و او شمع انجمن باشد

ہوا ہے جوش قلق ہی روز افزون
نہین ہے صبر و شکیب و قرار و تاب و سکون
اگرچہ خوار و زبون و خستہ ...
ہوائے کوئے تو از سر نمیرود بیرون
غریب را دل آوارہ با وطن باشد
مین کیون وہ بات کرون جس سے ہو وہ شوخ ...

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست
شام سے صبح تلک خوب جگایا ہے مجھے
لطف دیدار کے ... بہ کوسنے رولایا ہے مجھے
ہم ... جانور سنایا ہے سب مجھے
غیر سے گرمی صحبت مین جلایا ہے مجھے
خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تخت بیدار نے دشمن کو جگایا ہوگا
ہوس آلودہ نے کیا کیا نہ ستایا ہوگا

تو رہنماے سخن اور نا بلد حافظ	بسان سوسن اگردہ زبان شود حافظ
	چو غنچه پیش تواش مهر بر دہن باشد

تضمین مصرع خواجه حافظ بطریق تخمیس

خندہ زن چاک گریبان تو بی چیز نیست	بے شکن زلف پریشان تو بے چیز نیست
... خندہ ... پنہان تو بے چیز نیست	... لب و دندان تو بے چیزی نیست
	خواب این نرگس فتان تو بے چیزی نیست
... تو اسے غیرت مہتاب ہا	کونسا بیہودہ سحر کام ہوس یاب ہا
بستر خواب ... ہا ہے کہ بے خواب ہا	نیند آئی نہ نزاکت سے جو بیتاب ہا
	خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست
شب کسی رند قدح خوار نے سونے نہ دیا	بادۂ عیش سے سرشار نے سونے نہ دیا
آرزومند ہوس کار نے سونے نہ دیا	حسرت آلودہ طلبگار نے سونے نہ دیا
	خواب این نرگس فتان تو بے چیزی نیست
تو یہ سمجھا ہے کہ مین محرم اسرار نہین	کسے کہتا ہے کہ غیرون سے سروکار نہین
مین کہین اور رہا رات کو زنہار نہین	چپ کہ بیداری شب قابل اظہار نہین
	خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست
شب کسی نے بے تجھے مہمان بلایا ہوگا	بیٹھکر پاس عجب لطف اوٹھایا ہوگا

بے ... آیا ہے بھلا ہوش ... کوئی
دامن آلودہ ... سے ... دھوتا ہے کوئی
... آغوش ... ہے کوئی
... کہ صبح ... جاگا ہے کوئی
خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست

دیوان ... ۱۴۶

... سر ... ہون
... عاشق ... ہون
... بیدار ... ہون
... ہون
... خواب آلودہ ... نیست
خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست

خواب این ... ہے سبب
... نصیب ...
... شب ...
خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست
...

خواب این نرگسِ فتان تو بی چیزی نیست

تخمیس غزل رئیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری

خانہ زاد عشقم و اندوہ ہمزاد من ست از جفائے طالع من داد و بیداد من ست	یاس و محرومی سرشت طبع ناشاد من ست آنکہ رحم از دل برد تاثیر فریاد من ست

وانکہ نسیان آورد خاصیت یاد من ست

ہم کبھی تھے مے پرست اور گاہ تھے شاہد پرست عاشق بت تھے کبھی گہ محو معشوق الست	گہ حزین و مضطرب گہ بیخود و بیہوش و مست نیست در عالم تمنایی کہ از قیدم نجست

ہر کجا بینی ہوائے صید آزاد من ست

آنکھ پھڑکی ہے کہ آتا ہے وہ زیب انجمن جب نہیں آیا تو کیا جلتا ہے جی کو تہ سخن	شوق کہتا ہے کرو آرایش بیت الحزن ساختن ممنول بیدار و بحسرت سوختن

از قصر فنا ے حرمان خداداد من ست

دیکھ لے ہمسانہ دیکھا ہوئیگا الفت پرست جی کبھی ایسا ہی بھر آیا تو کاٹیں پشت دست	ہیں خموش اس جور پر اے ترک چشم نیم مست حرف عاشق بے زبان شکوہ دل اعجاز بست

انچہ ہرگز آشنا بالب نشد داد من ست

ایک مشت استخوان ہے بلکہ کچھ اس سے بھی کم قتل گہ میں سرنگون خجلت زدہ بیٹھے ہیں ہم	جو کمین میں اپنی ہو بیٹھے تو یہ ہے اوس کا کرم آن شکارم من کہ لائق ہم بکشتن نیستم

تضمین مصرع عرفی و تخمیس

وحشی یزدی بطریق

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

[illegible] کیا تری عشق مین پائی ہی [illegible]
[illegible] موجود تھی [illegible] برابر [illegible]
[illegible] تھی ہر بار فزون تر [illegible]
اُنکی عجز و نہایت سے [illegible]
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

لا علاج آہ جب آزار کو پہنچا پایا
عدم آباد کو نا چار سفر ٹھہرایا
سمجھ [illegible] سمجھایا
تو سمجھا یا نہ [illegible]
یہ نہو [illegible] اور بے مجھ سے آیا
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

تسخۂ مشق جفا یاسے نمایان ہوگا		چھوڑ دی جور نہین دیکھ پشیمان ہوگا	
	لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم		
کیا ہی دیوانہ سمجھ کا نہ ہوا اے یار ہو نہین غیر کو عیش ہوا اور زیست سی بیزار ہو نہین		قابلِ لطف عدو لائق آزار ہون مین ہاتھ سے مجکو تکھو دیکھ دغا دار ہو نہین	
	لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم		
صبر آئے جو عدو کو بھی ستائے تو کبھی جی مین ہی جاؤن وہان اب کہ نہ آؤ تو کبھی		نہ لگے آگ جو اوسکو بھی جلائے تو کبھی گم کرون آپکو ایسا کہ نہ پائے تو کبھی	
	لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم		
رحم ہرگز نہین آتا ہے تجھے ہمپر ظالم تیری محفل سے چلے سخت بکدر ظالم		دل ٹھہرتا نہین ٹھہری کوئی کیونکر ظالم ایدل آزار جفا کیش ستمگر ظالم	
	لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم		
ایسے دکھ دیکھ کے پھر شکل دکھائیگا کوئی کونسی بات ہی جس بات پہ جائیگا کوئی		یاد کیا کر کے یہ غم دل سے بھلائیگا کوئی سر پھرا ہی کہ ترے پاس پھر آئیگا کوئی	
	لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم		
کیون نہ آزردہ ہون کچھ جان سی بیزار نہین جس سے ملجاتے تھے لڑ بھڑ کے وہ آزار نہین		مجھ مین تاب ستم غیرتِ اغیار نہین اُنکی ہو ترک وفا ہمسے تو دشوار نہین	
	لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم		

لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

اے صنم رشک سے کب تک کوئی ناشاد رہے
مشق ناقوس سے [illegible] عدم فریاد رہے
دیر ویران سہی کعبہ مرا آباد رہے
بخدا مومن ہون چلا جاؤنگا مین یاد رہے
لطف کن لطف کہ این بار چو رفتم رفتم

مخمس بر غزل مرزا قتیل سلمہ

چون شکوہ ام ز بیداد و [illegible] کنند
[illegible]
او [illegible] جان من [illegible] کنند
[illegible]

یارانہ بتان پہ بھلا اعتماد کیا یا اس قدر وہ شکل سے بیزار ہوگیا	یا توک یکو دخل تھا وان مرے سوا گر ہم سر گرانی او نیست غیر را
	منعم چرا ز ہمرہی خویشتن کند
غیرت نے ہاے قتل کیا مجکو یا نصیب مین دور بیٹھون اور عدو یار کے قریب	دکھلائی پھر خدا نے یہ بزم اجل فریب آن طالعم کجاست کہ از پہلوی رقیب
	قتل مرا بہانہ برخاستن کند
مدت سے اوس سے ہم سخنی کی تھی آرزو ایجوش گریہ بس ہے ترے ہاتھ آبرو	اب عین وصل ہے تو نہین تاب گفتگو او میکند سوال و مرا در جواب او
	از اضطراب دل نتواند سخن کند
تھے چند جمع میکش خوش دل ایک جا مومن بھی کیا ہی شوخ ہے کس طعن سے کہا	جائے کباب غیرت عاشق کا ذکر تھا میلی ہزار حیف کہ آن می پرست را
	ذوق شراب ساقی ہر انجمن کند

ایضاً مخمس

کیست تا پیشش پیام شوق کام من برد گر برد پیک خیال فتنہ کام من برد	کیست تا غمنامۂ خونی کلام من برد بسکہ قاصد را بیازارد چو نام من برد
	رحم نگذارد کہ بگذارم پیام من برد
یہ کہان قسمت کہ کانون سے سنون وہ گفتگو	ہان مگر قاصد ہوید ابعد صد جستجو

ہر زمان آرامم آہوے رامم من برد

ایضاً تخمیس

دربزم یار ہمرہ دشمن گذر کنم
گر گریہ سر دہد گلۂ دردسر کنم
سوے خود و بیگر دو سوے دیگر نظر کنم
ترسم گر از محبت خویشش خبر کنم

باخویشتن سر گرانی او بیشتر کنم

گر آگیا [illegible] تھی تری ہاتھوں سے قتل کی
پر کیا کروں نزاکت دل یاد آگئی
تھا جی میں پہلے کہوں کہ ملے آرزو مری
ترسم ز بیوفائیے خود منفعل شوی

گر از امیدواری خویشت خبر کنم

دیکھا جو میر [illegible] پہ بیٹھے ہیں شیخ و شاب
پردہ نشین ہی آئے نہ کس طرح سے حجاب
کھائی قسم پھر آئینگی ایجوش اضطراب
وقت وداع او من دیوانہ خراب

باہر کہ روبرو شوم و گریہ سر کنم

کیسا طلوع صبح کہاں ہے نمود روز
کیا کیجے ہمنشین نگہ جوشش تاب سوز
ہے گھر مین جلوہ گر ابھی وہ ماہ دلفروز
بی طاقتی شوق ببین کز برم ہنوز

نگذشتہ یار در دے براہ دگر کنم

ناصح ذلیل کرنے لگے مجکو شیخ و شاب
اب تو خوشی ہوئی تری اے خانمان خراب
ملنے سے میرے کرنے لگی خلق اجتناب
رسوائیم رسید بجائے کہ از حجاب

دیگر بہ پیش او نتوانم گذر کنم ۱۲

افسوس کامیاب نہ مین ہو سکا کبھو
میلی ز شرم عشق بجا ہم کہ سوے او
باشوق این چنین نتوانم نظر کنم

تخمیس غزل ابوطالب ہمدانی کلیم تخلص

شوق نظارہ سے ہوتی ہے بہا آبرو
مومن کیطرح جوش میں پھر ہاتھوں کو

درکوے او نشینم و خاک بسر کنم
اکنون کہ ہیچ داد و دلم گریہ ہم نزاد

زاری بری سوا و بیچینی کی [illegible]
روز نہ یا کام و دشمن پہ کینہ و عناد
از ناحق پیام بر انست نخاز نیاد

طبع سنبل کردہ گاہ میست پریشان از من
گرد کدورت بدل دشت و بیابان از من
چہ کہ سیم مین کردہ صحرا نہ گلستان از من
نہ ہی تی گل ہمدان او گل خندان از من
نہ ہمی ہی کار مدان یاد و بیرہ و امان از من

میکشد خار و درین بادیہ دامن از من
لطف ہے پیرہن آلودہ کہ کرم مین آزاد
دل کہیں اور ہی ہی بیٹھا ہی بغل مین ناحق
[illegible]

[illegible]

تا بکے سرکشی اے سرو خرامان از من

ابتک صدمۂ الفت سے نہیں ہوا آگاہ	کچھ بھی دشوار نہیں میری گرفتاری آہ
کوئی دلدار سہو اور کوئی ادا ے دلخواہ	یہ تکلم یہ خموشی یہ تبسم یہ نگاہ

میتوان برد بہر شیوہ دل آسان از من

کرتے ہین رند قدح کش مری صحبت سے حذر	ایسے ناکام کے جینے سے تو مرنا بہتر
جل رہا ہون مجھے کیا آتش دوزخ سے حذر	نیست پرہیز من از زہد کہ خاکم بر سر

ترسم آلودہ شود دامن عصیان از من

کف کشادہ ہی پر افسوس نہیں دست کرم	ہین گدا لیک شہنشاہ اقالیم ہمم
گر کوئی لے تو ہین جان دینے تلک حاضر ہم	گرچہ مورم ولے آن حوصلہ با خود دارم

کہ بہ بخشم بود ار ملک سلیمان از من

قابل چارہ نہیں ہے مرا احوال سقیم	رو گیے سر پہ مرے سارے اطبای فہیم
تجکو مومن کی سی الفت ہے نہ دیسا تو حکیم	اشک بیہودہ مریز اینہمہ از دیدہ کلیم

گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

تخمیس غزل نواب محمد مصطفی خان بہادر شیفتہ تخلص

کہتے ہین سب کہ تم نہین سمجھے کسی تب تلک	نادان ہین یار انہین کوئی سمجھا سکے کب تلک
دشوار ہے وصال ہین ناکام جب تلک	رہتے کیون نہ ہجر مین جان آ گئی لب تلک

خلوت مین بھی کبھی کوئی قلق بے ادب تلک

جز نیم جان کچھ نہین باقی رہا سو ہو
آ جائے کاش موت ہی تسکین ہو تو ہو
ہر وقت بیقرار رہے کوئی کب تلک

بس اوسکی مت کر اے دل ...
کیا جانے تو کہ ...
وہ چشم التفات کہان ...

جذبۂ شوق ادب سے نہ کھینچ لایا کبھی
اثر اس نالۂ و فریاد نے ... کبھی
ماجرائے الم و درد سنایا نہ کبھی
یعنی شوق غرض لب تلک آیا نہ کبھی
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

ایک دم صحبت دلدار میسر نہوئی
نظر لطف عنایت کبھی ہمپر نہوئی
عشرت و عیش سے فرصت و سہ دم بھر نہوئی
اپنے غم ملنے کی کوئی جای مقرر نہوئی
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

اچھا نہین ہے عہد وفا دشمنون سے یاں	کھو ہاتھ سے نہ مجھسے ستم کش کو زینہار
ہونا پڑیگا نازسر شتون سے شرمسار	مایوس لطف سے نکر سے دشمنی شعار

امید سے اوٹھاتے ہین ہم جور اب تلک

وہ جو یہ کہتے ہین کہ کسی سے نہ مل فریب	ہم اوس کے رشک سے جو ہین لتے خجل فریب
دونون طرف سے ہوتے ہین اب متصل فریب	یان عجز بے ریا ہے نہ وان ناز دلفریب

شکر ہ بجا رہا گلۂ بے سبب تلک

مومن کو دیکھ چشم مین آیا لہو اتر	یہ حال تھا کہ مضطر و حیران تھی چارہ گر
کہتا تھا اک رفیق گو بہر یار دیکھ کر	ایسی ہی بیقراری رہی متصل اگر

اے شیفتہ ہم آج نہین بچتے شب تلک

تضمین شعر خواجہ میر درد قدس اللہ سرہ بطریق تسدیس

جاے عبرت ہے مرا حال پریشان یارو	آس توڑے ہے یہ مایوسی حرمان یارو
دل لگا کر مین ہوا سخت پشیمان یارو	ہاے افسوس نہ نکلا کوئی ارمان یارو

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

دل نہ دیتے اگر اوسکو تو نہوتے بدنام	کیا خبر تھی کہ اس آغاز کا یہ ہی انجام
رنج بھی ہوتے ہین الفت مین تو بیحد ازدحام	کہین دنیا مین نہوگا کوئی مجھسا بدنام
جیکی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی	ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

کھو دیا مفت مین دل مینے کہ دُکھ ہی پایا	قلقِ ہجر نے کیا کیا نہ مجھے گھبرا یا
پردہ پرفن نہ ملا یون ہی سدا ترسایا	نہ وہان مجکو بلایا نہ یہان پاس آیا

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

یان وہ آیا نہ عیادت کو بھی اکبار افسوس	مرتے مرتے نہ گئی حسرتِ دیدار افسوس
کر سکا ولولۂ شوق نہ اظہار افسوس	نہوئے نزع تلک والبِ گفتار افسوس

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

نہوا عشق مین اوس شوخ کو آرام کبھی	نہ دیے دستِ نگارین سے مجھے جام کبھی
لبِ شیرین سے سنا ایک نہ دشنام کبھی	نہ ملی لذتِ عرضِ ہوسِ کام کبھی

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

مین بھی حاضر تھا ہوئی جب طرف کعبہ روان	حضرتِ مومن تقوی روشِ شیخ زمان
بے ادب ہنستے تھے کیا لوگ ہین بیہودہ گمان	پڑھ کے یہ درد کا مطلع جو ہوئی اشک فشان

جیکی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

تضمین شعر طوطی شکرستان ہند

صبح وعید شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روز بسحر سید کہ نیز یار باین بہانہ رفت

تخمیس بر غزل قدسی در نعت سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سپید گنبد یار باین بہانہ رفت

کس گدا ہوا ب صلوٰۃ ہو تش کہان نماز کا
وقت اذان تھا کہ بیار ہم علیش و ناز کا
رات کو یان گذر ہوا اوس بت دلنواز کا
مومن یاد وہ کہ حرف تو نہیں پیغ راز کا
لیک نہ دل کو چین تھا اور نہ جان کو قرار
جس سے کہ ڈر رہی تھے ہم وہ ہی ہوا آل کار

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سپید گنبد یار باین بہانہ رفت

آئے سحر او نکو رات یان رنج تھی دل کو سو گئے
وصل سے کامیاب کر کام سی ہاے کھو گئے
شام سے تا دم سحر عیش نصیب ہو گئے
جاگتے جاگتے غرض بخت ہمارے سو گئے

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سپید گنبد یار باین بہانہ رفت

کیا ہی مزے اوٹھاے شب چھپکے جو آگئے وہ یان
لذت وصل دوست تم سے مین کیا کرون بیان
لیتے تھے لب کے بوسے ہم دیتی تھی منہ مین وہ زبان
ہاے تھے کامیاب عیش دونون ہم کہ ناگہان

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سپید گنبد یار باین بہانہ رفت

دورۂ چرخ نے مجھے خاک مین بس ملا دیا
چاندنی رات کو مری روز سیہ بنا دیا
یاد شب وصال نے پھر وہی دن دکھا دیا
جلوۂ آفتاب نے سینہ مرا جلا دیا

صبح دمید و شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سپید گنبد یار باین بہانہ رفت

جلوۂ بزم عشرت و رونق خانہ ہاے ہاے
زمزمۂ و ترنم و رقص و ترانہ ہاے ہاے
ساقی و مطرب و مے و وصل شبانہ ہاے ہاے
گردش چرخ حیف حیف دور زمانہ ہاے ہاے

ہون تو عاشق مگر طلاق ہیں زادبی
مین غلام اور وہ صاحب ہیں امین وہ نبی

[illegible]

مستزاد تضمین شعر شیخ فضل علیہ

خود کہا ابن ذبیحین تو ظاہر میں کہا سر سے لے پاؤں تلک نور خدا نام خدا	جوہر پاک کی خوبی ہے فرشتوں سے سوا نسبتے نیست بذات تو بنی آدم را

برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی

صاحب خانہ سے ہوتا ہے مکان کا اکرام آب ہر چشمہ کرے کوثر و تسنیم کا کام	وہی جنت ہے جہان مین ہو جہان تیرا مقام نخل بستان مدینہ ز تو سر سبز مدام

زان شدہ شہرۂ آفاق بشیرین رطبی

ہوئی انجیل کہان ناسخ و توریت و زبور ہے رعایت تری ہر بات کی کتنی منظور	تیری خاطر سے خدا نے یہ نکالا دستور ذات پاک تو درین ملک عرب کردہ ظہور

زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

کر سکے پایۂ عالی کو تری کون ادراک گرچہ کافی تھی فضیلت کو حدیث لولاک	تیری درجہ کو نہ عیوق ہی پہونچے نہ سماک شب معراج عروج تو گذشت از افلاک

بمقامے کہ رسیدی نرسد ہیچ نبی

جوش مین شوق کے کچھ یاد رہی مدح نہ ذم خودستائی ہے زبس رسم فصیحان عجم	یہ نہ سمجھے کہ یہ کیا جای ہے اور کیا ہین ہم نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکہ نسبت بسگ کوی تو شد بے ادبی

مومن زار کی صحبت کا تھا کچھ اسلوب برتر الطف سے ہے اعجاز مسیحا سے بھی خوب	نہ دوا اور نہ پرہیز مرض حرص و ذنوب یا طبیب الفقرا انت شفاء القلوب

زان سبب ... [illegible]

[illegible] ... جو ہوا اور انسان ... [illegible]

[illegible] ... کیا ... [illegible]

خدا کے واسطے یار و نہ پوچھو دل کا حال

دل فریفتۂ ور سے قاتلے دارم
ز دوست دل بعذابم عجب دلے دارم

شب ... [illegible] ... ہوا یار رب
کبھی ... [illegible] ... غضب
سب عذاب دل کو سبب ... [illegible]

دل فریفتۂ ور سے قاتلے دارم
ز دوست دل بعذابم عجب دلے دارم

نہ شکوۂ فلک و بخت نارسا ہے مجھے
نہ کچھ شکایت دلدار بیوفا ہے مجھے
غرض کسی سے نہ شکوہ نہ کچھ گلا ہے مجھے
اگر گلہ بھی ہے تو اپنے دل ہی کا ہے مجھے

دل فریفتۂ ور سے قاتلے دارم
ز دوست دل بعذابم عجب دلے دارم

خدا کے واسطے یارو کیوں جلاتے ہو
یہ پوچھ پوچھ کے احوال کیا دکھاتے ہو
... [illegible] ... کہاں کھاتے ہو
جو ماجرا ہے سو تم کیوں سناتے ہو

دل فریفتۂ ور سے قاتلے دارم
ز دوست دل بعذابم عجب دلے دارم

کہاں

ستم شعار کہان تلک بیداد
سراپا مال عاشق ناشاد
قول دینا عدو کو حسب مراد
مرگیا تیرے ہاتھ سے فرہاد
فکر جور و ستم جفا کب تک
بیوفا غیر سے وفا کب تک
اب بھی آجانے دے دل آزاری

مسدس بمضمون واسوخت سجع

دل فریفتہ وروے قاتلے دارم
ز دست دل بعذابم عجب ولے دارم
پڑھا یہ شعر عظیم اور نے ہاتھ دھر دل پر
تو بھی ہوئے بولا وہ دل گرفتہ جگر

کہاں تلک نفس سرد و آہ گرم بھرون کہاں تلک قلق و اضطراب سے مین مرون	کہاں تلک پئے تسکین جگر پہ دست دھرون نہیں ہی بس مین ذرا ایسے دل کو صد کرون
	دل فریفتہ وروے قاتلے دارم ز دست دل بعذابم عجب ولے دارم
کہا جو مینے کہ مت پوچھو سرگذشت مری کہ دل ہو میرا اسا اور جاہ بھی ہو میری	جب آپ جانین کہ ہوتی ہی کیسی دل کی لگی تو مجھسے کہتے ہین کیا مسکرا کے وہ مین بھی
	دل فریفتہ وروے قاتلے دارم ز دست دل بعذابم عجب ولے دارم
یہ میرا حال جو لے یار دیکھنے ہو تباہ ہین اشک چشم مین اور لب پہ نالہ جانکاہ	کہ رنگ زرد ہی منہ فق ہی کھبری کھبری نگاہ یہ سب ہے دل کے سبب اس نے مجکو مارا آہ
	دل فریفتہ وروے قاتلے دارم ز دست دل بعذابم عجب ولے دارم
قلق بھی رکھے ہے مجکو ہمیشہ میرا دل اگر ہوا بھی تھا تو جلیسے اور سب کا دل	مرے تو سینے مین اے کاشکے نہوتا دل تجھے بھی دینا تھا یارب مجھی کو ایسا دل
	دل فریفتہ وروے قاتلے دارم ز دست دل بعذابم عجب ولے دارم
ملا جو مومن غمگین بحال زار سحر	کہا یہ مینے کہ کیا حال ہے بیان تو کر

چھوڑ دی خود سری و خونخواری
ہمسے ہین سنگاری
کچھ ہمیں بھی نالہ و زاری
کہیں ان آنکھون سے ہوں ندرو
کچھ نہ ہاے کلا اعتبار نہیں
اگر کرو وان یہ اختیار نہیں
عشق کا اب مجھ کو اعتبار نہیں
جان بھی جائے بھاری بات بری
سن کے مجھ سے بے وفا

شوخیِ نازش و ادا نہ رہے	لبِ شیرین مین کچھ مزا نہ رہے

شور او ٹھے نہ خوش خرامی سے
بے حلاوت ہو تلخکامی سے

طرہ یار سپید سا ہو جاے زلف کے بدلے قد دوتا ہو جاے	کاکل ایک جان کی بلا ہو جای خوشنما چہرہ بدنما ہو جاے

آپ مو کے عوض پریشان ہو
روے آئینہ وار حیران ہو

تیغ ابرو سے دل فگار نہو خنجرِ غمزہ زخم بار نہو	تیر مژگان جگر کے پار نہو کوئی دنیا مین جان نثار نہو

اک قلق طبع نازنین پہ رہے
بے ارادہ شکن جبین پہ رہے

کلف آجائے ماہ کامل مین غنچہ ہو گلرخون کی محفل مین	داغ رخ لالہ کے مقابل مین مثل سنبل شکن پڑین دل مین

جلوہ بے بدل بدل جائے
زلف خوش خم کا بل نکل جائے

پھر ہی طرح ناز او ٹھائے کون ہے فسون لیک دم مین آئے کون	پاس اپنے تجھے بٹھائے کون لب شیرین کو منھ لگائے کون

کلفت زدان ہو اور انکھین لب ... لب آپ
سرمگیان جھکین جھکین لب آپ

یہ عوض جب سلام آبرو نہ رہے
دہن ... آرزو نہ رہے
والب یا ... گفتگو نہ رہے
یہ قیامت کہ آبرو نہ رہے

بوالہوس بات بات مین بگڑے
چین آفت اس قدر بگڑے

چھوڑنے کی مری ندامت ہو
آپ کو صبر سر ملامت ہو
اپنے اوپر ... قیامت ہو
پھر لیے تپ ... شامت ہو

کیون غضب مین اسے بلا میری

۱۵۷
دیوان مومن

یہ مصیبت سے بلا میری
فکر انجام سے نہوا انجان
مجھسے ملجا تو میرا کہنا مان
اس زمانے کو ظالم آیا جان
دل مین اپنے ذرا سمجھ ناوان

کب تلک کوئی نامراد رہے
بھول جاؤن گا مین بھی یاد رہے

کوئی بھی اس طرح جلاتا ہے
کوئی بھی اس قدر ستاتا ہے
کوئی بھی اتنا بھول جاتا ہے
یہی ارادہ سے جی مین آتا ہے

مین بھی پروا تری ذرا نکرون
یون تو عاشق ترے وفا نکرون

وہ

ہاتھ وہ گل سے جب ملاؤن اوسے
ہم سے آکر گلے لگاؤن اوسے
گاہ مانند گل بٹھاؤن اوسے

اوسکی شان و شکوہ مین ہو بجا
تجھے شکل زمین ہلاک بجا
رشک پر بھی قیامت اوٹھا ہو
تری دامانی کی تماشا ہو

دست رنگین جو یون حنا مل ہو

اوسکی جانب رہے نظر ہر دم
تھام لون بس دل و جگر ہر دم
کھینچون مین آہ پُر شرر ہر دم
بزم مین اوسکو دیکھ کر ہر دم

وہ جو ہمدم ہے تیرے مہ پارہ وہ بھی ہوتی چلی ہے آوارہ	شوخ جیسے نجوم سیارہ تازہ تازہ ہے شوق نظارہ

مژہ سے شوخیان ٹپکتی ہین
آنکھین زہرہ نمط جھپکتی ہین

پردے کو دمبدم اوٹھا دینا گاہ آواز خوش سُنا دینا	روئے تابندہ کو دکھا دینا جون سحر گاہ مُسکرا دینا

جلوے خورشید کے سے ہوتے ہین
نغمہ ناہید کے سے ہوتے ہین

بسکہ ہے ولولہ جوانی کا قصہ سُن میری جانفشانی کا	لطف ڈھونڈھی ہے زندگانی کا شیوہ سیکھا ہے مہربانی کا

گم شدہ دل کی جستجو ہے بہت
مجھسے عاشق کی آرزو ہے بہت

ڈھب پر اپنے اوسے لگالونگا تجھسے بیباک تر بنا لونگا	حسرت و آرزو نکالونگا ناز و انداز سب سکھالونگا

چاہیے آفت زمانہ بنے
غیر ناآشنا یگانہ بنے

بزم مین جب وہ جلوہ فرما ہو	کوہ تمکین سے نالہ پیدا ہو

داغ سکھاؤن ترے جلانے کو
سب یہ باتین ... بتا دے وہ
رشک سے جی ترا جلا دے وہ

لعل لب سے جو در فشانی ہو
جلوہ جون ...

کہے وہ ہین یہ کیسا بلا زلفین دور کر ایسی بدنما زلفین	خم سے کتنی ہین کج ادا زلفین رو سیاہی ہی چھوڑ نا زلفین

یون جو وہ متصل کرے چوٹین
تیری چھاتی پہ سانپ سے لوٹین

وہ جلایا کرے شرارت سے دیکھے تو دیدۂ حقارت سے	پانی پانی ہو تو حرارت سے جی ہلا دے ترا اشارت سے

طعنے ہر دم ہون تیغ ابرو پر
خشمگین تیری چشم جادو پر

دم ترا شوخیو نسے ناک مین لائے دست گلگون سے اپنے عطر لگائے	سونگھ کر بو کو تیری ناک چڑھائے بگڑے جلتا تو اور تجھکو بنائے

بس ترا او سکے ہاتھ سے نہ چلے
حسرتون سے تو اپنے ہاتھ ملے

خوے بدناز خوش ادا کو کہے گھر بار وے دلربا کو کہے	نقش پا چشم سرمہ سا کو کہے بند غم کاکل دوتا کو کہے

طعن و تشنیع ہی سے کام رکھے
جاے جاے کو تیرے نام رکھے

شوخیو نسے سدا ستائے تجھے	گرمجوشی مین بھی جلائے تجھے

حال اپنا مرا و کہا سے سمجھے
قصۂ درد و غم سرشنا سے سمجھے
سم اب بھی جو وہ تیکو چاہتے ہین
ایسی صورت پہ یون نباہتے ہین
مست ہر ایک ان عرض نیاز کا
سہیب سے گلہ حرف اہل سودا کا
عالم جن آہ و نالہ و فریاد کا
اپنا کبھی وقت ہے مدارا کا
کر مکافات عجب دل جو جو
پھر وہی مین ہون اور وہی تو ہو
جوش اندوہ سے سبب آیا
جب گلہ دل سے تا بلب آیا
وہ نہ بن جہرے چین سب آیا
مین گیا یان سے تو غضب آیا
گو در در واز سے پہ بٹھاؤن مین
مو سے پہ بھی نہ یان سے جاؤن نہین
پر کرون کیا کہ اختیار نہین
دل بیتاب کو قرار نہین
دیکھو محبت کا اعتبار نہین
بیٹھے اچھا مال کار نہین
مجکو خو ہو گئی تغافل کی
یان نہین حد رہی تحمل کی
کب تلک یہ جفا سہون گا مین
اس ستم پر نہ کچھ کہون گا مین
یہ نہین ہے تو بس نہ ہون گا مین
جو کہا ہے سو کر رہون گا مین
بس چلے کیون مومن آتش غم مین
جاے ایسی وفا جہنم مین
ایضاً

دل پہ کیا ہاتھ دھرون ہاتھ ہی قابو مین نہین
سر ہے کس پہ کہ حالت مری زانو مین نہین

کچھ بن آتی ہی نہین ہے عشق کنج مین پڑا بیٹھا ہون
اسکو بھی چاہیے طاقت کہ مین چھپ بیٹھا ہون

بڑھ گئی جب بات تو کیون بات سہون
دل مرے کہنے مین ہووے تو کہا بھی نکہون

ابنین وصل نہ غم سے تبھی اب ہو
یہ وفا ہائے ہوئی جاتے ہین غم بھی ار

ایضاً واسوخت بہمان قالب مسدس

دوستو عشق نہفتہ نے ستایا ہے مجھے
آتشِ شوق نہانی نے جلایا ہے مجھے
کیا کہون کیا غمِ پنہان نے دکھایا ہے مجھے
ضبطِ وحشت نے یہ دیوانہ بنایا ہے مجھے
چہرۂ زار سے پردہ نہ اوٹھاؤن کب تک
گو غمِ پردہ نشین ہے یہ چھپاؤن کب تک

تاب پرخاش ستمہاے نہان کی حد بھی
قوتِ کشمکشِ آہ فغان کی حد بھی
کچھ فریبِ دلِ بیتاب و توان کی حد بھی
ضبطِ سوزانِ نفسِ شعلہ فشان کی حد بھی
کیونکہ خالی نکرون جی کہ بھرا آتا ہے
پیش چلتی جو نہین غصہ چلا آتا ہے

کب تلک کوئی نہ سرگرمِ حکایت ہووے
کب تلک لب شرر ریز شکایت ہووے
ہو تحمل جو تحمل کی نہایت ہووے
کیجیے صبر اگر صبر کی غایت ہووے
کچھ زبان بھی تو نہین زور کہ چل ہی نسکے
غم کچھ ارمان نہین ہے کہ نکل ہی نسکے

جب سے عاشق ہوئے ہم رنج اوٹھائے کیا کیا
لب پہ آئے نہ گلے جی مین گھر آئے کیا کیا
کیا کہین آہ کہ خاطر مین نہ لائے کیا کیا
جب تلک تاب رہی ناز اوٹھائے کیا کیا

دل ہے یا دشمن جانی کہ ستاتا ہے مجھے
داغ ہے یا تپِ غیرت کہ جلاتا ہے مجھے
جوش ہے یا شبِ وعدہ کہ پھراتا ہے مجھے
شکوہ ہی یا خجلِ وصل کہ بھاتا ہے مجھے
عشق مگر اوسکا تصور ہے کہ آجاتا ہے
جی ہی معشوق ہے آگے گویا کہ چلا جاتا ہے

ہم پہ جو گذرے قلق اوسکی بلا سے گذرے
جان سے جائین و لے وہ نہ جفا سے گذرے
ہے وفا سے ہی حاصل تو وفا سے گذرے
کب تلک کچھ نہ کہین ایسی حیا سے گذرے
پاس ناموس ہمین ہین کیون ہو جب اونکو ہی نہین
جس نظر سے کہ لحاظ آئے تھا اب وہ ہی نہین

ملک الموت بھی آتا نہین ہان سر کیا ہے
سمجھے تو رقیب نہین دیکھی جان سر کیا ہے
نہین منع زبان منع زبان پہ آیا ہے
دم بھی باقی نہ رہا ضبط فغان کیا ہے
نالہ گرم و دم سرد کی طغیانی ہے
کہ دل اور وجود بنیاد کی ہوا کھائی ہے
دل

دل کو اوس دشمنِ جانی ہی لگانا ہی نتھا دم میں اوس چشم سخن ساز کے آنا ہی نتھا	ہا تو پر اوس لبِ مساز کے آنا ہی نتھا جو رکم سہنے سے تجھے یہ قصہ ٹرھانا ہی نہ تھا

اب بھی ملے کاش کچھ ایسا ہو کہ جھگڑ جائے
رحم آجائے اوسے یا مجھے صبر آجائے

خوب کرتے ہین لہ وہ ظلم کیے جاتے ہین داد بیرحمی و بیداد دیے جاتے ہین	رنج دینے کو دل اور رونگی لیے جاتے ہین ہم بھی اک اتنی توقع پہ جیے جاتے ہین

کہ جو ہوا ابکی ملاقات تو بدلا لے لین
جنسے وہ خوب سے لیے جائین وہ طعنے دے لین

چشم قتان نگہِ شوخ وہ شرما جائے جی پہ کچھ ایسی بنی رخ پہ تغیر آجائے	عرق شرم کے طوفان مین ڈوبا جائے بگڑے یہ چہرہ کہ مجھسے بھی نہ دیکھا جائے

ہووے یہ رنگ کہ پھر منھہ وہ دکھائی نہ سکے
سر کو زانو سے مری طرح اوٹھائی نہ سکے

انکی ہو گرمیِ صحبت تو جلاؤن واللہ روئے تو اور بھی ہنس ہنس کے رلاؤن اللہ	کیا ستایا ہی مجھے بین ستاؤن واللہ رنگ اوڑجائے پر آئینہ دکھاؤن اللہ

بس وہ حیران ہی رہجا ہی یہ حیران کرون
اوسکی تصویر نکال اپنے یہ قربان کرون

چھیڑنیکو کہون ہے ہجر زمانہ کیا تھا	کہ شب و روز کوئی آپ کے گھر رہتا تھا

دیکھیا ہجر کی بھی صورت کا کوئی اوس تھا
نام مومن کی بھی کیا چاہنے والے کا تھا
کہیں رقیبون کے سوا ہیون نہ ہی یاں جھول گئی
کیا اب بھی دیکھ آئے پڑوس ہیں وہ رو رو جان اپنی
جب و دون مین ہی چاہا دل مین کبھی تھی وصل کا ارمان
اثر ہاں کیا کیا کرتے ہے جیران تہکو

گھر مین ہی پھر نہین بیٹھے رہا قفس مین
آپ بیٹھ نے غرض حسن مین کیا قفس مین
نہ شکین ایک وہ اسی طرح اوٹھا دو اپنے
سر دیوار سے جلوہ نہ دکھا دو اپنے
جہاں بیٹھے کے بیٹھ ہی نہ اسے اوٹھا دیتے
کہیں شادی سو دے انکو اوٹھا دیتے

اودل پہ پیار کیون چاہنے والے تھی
گھر مین بیٹھے ہو یہ پانون نکالے تھی
اپنے ہاں ہی حال مین تھی زلف گرفتار سدا
کھائی یہ سے غم نرگس بیمار سدا
غمزہ کو ناوک و غمزہ سے خلش خار سدا
تازہ آزار مین ہم عشوہ بیکار سدا
آرزو چشم کو وحشی نظری کی گئی
دست مژگان کو ہوس پردہ دری کی گئی

پرسش کیسی افسوس کو دیکھا ہی آئینہ کو دیکھا تھا
تم تو جب بیچارے کی تجلی تھی تو تھی
نام اسوا کی انداز جا ایک تھا
اپنا گال روشن فتنہ فزا ایک تھا
کیا بیکسی کے تشنہ جفا ایک تھا
قیدی سلسلۂ زلف دوتا ایک تھا

ایسے بے درد و ستم پیشہ و خونخوار نتھے
مجکو جب کام پڑا ہے تو جفا کار نتھے
بیگانے جب مری دل کی تو دل آزار نتھے
مجھسے جب آنکھ لڑی برسر پیکار نتھے
غمزہ مانند مژہ اشک کے غماز نتھا
چشم فتان کو خیال نگہ ناز نتھا
فتنہ پرداز نوئی کچھ بھی نہ تھی غم ...
دل کو قتل نہ تھی طبع جفا جو ہرگز

طرز عشاق کشی آپ کو معلوم نتھی
شہر مین الحذر و دور کی دھوم نتھی
جان سی آگئی تھی طبع کے آجانے سے
کیا ہی خوش ہوتے تھے دل مین مرے غم کھانے سے
شوخی روز فزون تھی مرے گھبرانے سے
ہاتھ سے جاتے تھے دل کو مری ہاتھ آنے سے

شوخی وچستی الحال کہان تھی ایسی بانگ شور افگن خلخال کہان تھی ایسی	خلق رفتار سے پامال کہان تھی ایسی یہ چلن کاہیکو تھا چال کہان تھی ایسی

آنچلون سے کہو مقیش کہان جھڑتا تھا
کب ڈوپٹہ یہ مری طرح گرا پڑتا تھا

گرم تھا یون ملک الموت کا بازار کہان کو بکو تھی یہ فغان ہاے عزا بار کہان	زندگانی سے تھی کم حوصلہ بیزار کہان ہر اشارے پہ چلا کرتی تھی تلوار کہان

نہر یون خون کی کس روز بہا کرتی تھی
یہ وہی کو ہے جہان خاک اوڑا کرتی تھی

تمکو یہ طور یہ انداز کہان آتے تھے ایسے دمہاے فسون ساز کہان آتے تھے	ستم حادثہ پرداز کہان آتے تھے اس قدر مہر فزا ناز کہان آتے تھے

یون الگ رہنے مین عاشق سے لگاوٹ کب تھی
روز بیوجہ بگڑنے مین بناوٹ کب تھی

زلف تھی ہم اثر شام غریبان کسدن برق خرمن تھا کہو خندۂ پنہان کسدن	صبح محشر تھا بھلا چاک گریبان کسدن سرمہ تھا رشک بلاے شب ہجران کسدن

خوبی طرز تغافل کی خبر کاہیکو تھی
شوخی جنبش مژگان پہ نظر کاہیکو تھی

حلقۂ دام نتھا حلقۂ گیسو ہرگز	موج شمشیر نہ تھی جنبش ابرو ہرگز

یہی دم بھرتے تھے جو دم مرا بھرتا کوئی
اسپہ ہم مرتے تھے اب جیتے بھی مرتا ہے کوئی
اسپہ ہم مرتے تھے وہ دلداری تھی
وصید مین بیان مری بیچ تو دلداری تھی
دوستی تازہ نیا شوق نئی یاری تھی
وصل مین صبح تلک شام سے بیداری تھی
بیقراری تھی ... نہ غمخواری تھی

... نشہ سے ہوا لگنے لگے
... مستی کبھی ... ہوا لگنے لگے
... آنکھون مین مروت تھی ... الفت تھی
... تھی نظر لطف و عنایت تھی
... ہم ... خون ... کو ... ہار

بس اگر دوری کیسہ کا بھی گلہ کرا کیون
اب تو جی مین ہے کہ جو ان سے ملے اشارا کیون
سلیقہ شعلۂ نظر بازی ہے [illegible] سرسبز ہے
ہے وہ کیون میری کہ بیان [illegible] جان ہے
ہے ایسا کیا وہ لطف بیجا ہم چھوڑ دیا
از بس وہ اخلاص و دل اسے اوسی کرم چھوڑ دیا
چاہنا رنجش و دوران الم چھوڑ دیا
بنے بھی آپ کو اس سے [illegible] چھوڑ دو
اب اگر وہ بھی تو وہ او دل ناکام بھی نزدون
کیونکہ بدنام ہوا ہون تہ بھی نام کرون

اتنو بیرحمی و بیدردی و بیباکی ہے لطف مین سستی و آزار مین چالاکی ہے	بے سبب رنجش و بیوجہ غضبناکی ہے کھو دیا آپ کو کیا وضع یہ پیدا کی ہے
جہان سی جاتے ہین ہم اور تمہین پرواہی نہین ہو گئے ایسے کہ گویا کبھی کچھ تھا ہی نہین	
اک مصیبت ہی نکھتا ہون نہین سوتا ہون یاد ایام ملاقات مین جی کھوتا ہون	ہی غذا خون جگر ضعف سے غش ہوتا ہون رات دن کلبۂ احزان مین پڑا روتا ہون
خندہ زن زخم جگر دیکھ کے ہر دم اپنے یاد آتے ہین وہ گل خندۂ پیہم اپنے	
کو سوا شربت دیدار مرا چارہ نہین پھر وہان آن پھرون ایسا بھی آوارہ نہین	جز نظر تار رفوئے دل صد پارہ نہین کیا کرون صبر نہین طاقت نظارہ نہین
کیونکہ بدلی ہوئی تیوریہ تمہارے دیکھون کیونکہ ان آنکھون سے غیرونکے اشارے دیکھون	
چھوڑ دینا تھا تمھین جھوٹ قسم کو نہ مجھے بھول جانا تھا جفاے پے ہمکو نہ مجھے	دل سے کھونا تھا اس انداز ستم کو نہ مجھے نیست کر دینا تھا اندوہ و الم کو نہ مجھے
قابل ترک تھی خوے ستم آرا نہ کہ مین لائق سہو تھی یہ رنجش بیجا نہ کہ مین	
غیر مین پھر نہ تو وصل گوارا کیون ہو	دو جواب انکو تو پھر عرض کا یارا کیون ہو

جب نہ ہو چارہ تو کس واسطے چاہون مین بھی
بیوفا سے لگے تو کا بیکلو بنا ہون مین بھی
ہم سے کہ فتنۂ دوران تو بلا ہون مین بھی
خوب ہی جان کھو یہ کہ برا ہون مین بھی

پھر ادھر منہ نہ کرون شکل دکھانا تو کہان
اوس طرف سے نہ چلون کوچہ مین آنا تو کہان

دل سے ہے عہد تو رنے کی قسم کھاؤن گا
آن بیٹھو گے کہین پاس تو اٹھ جاؤنگا
گھر مین بھی آئے تو صحرا کو نکل جاؤن گا
کیونکہ کھو دون کہ مین پھر جان کہان پاؤنگا

دم ہے آنکھون مین یہ صدمہ مرے دل پر گذرا
گذری دنیا سے بلا تم ہی سے مین در گذرا

دیکھ تو نظا مین بس اب ہم لقا اور کوئی
برق و شعلہ و تیغ گرم ادا اور کوئی
آتش خرمن آزار و جفا اور کوئی
شمع کاشانۂ فروزان وفا اور کوئی

وہ نہ سہی آتش غیرت سے جلاؤن تنہا
سختی کی ہو مین یہ ہمسا لگاؤن تنہا

مضامین دواسوز

ولفروزیہ گلفشانی

مثمن روضۂ گلستان

پھر یہ سمجھو نکا لگا موسن کو بہت نیک کام

اوسنے بھی کام نکھا تو نکھو نکالا کام

ایسا بیزار ہوا ہون کہ خدا ہی کی قسم

صدمۂ عشق نے بیطور کیا ناک مین دم

وہ پریزاد کہ دیوانہ ہو عالم اوس کا
چشم جادو و فسون عشوۂ پیہم اوس کا
طاق محراب بلا طرۂ خوش خم اوس کا
تیز تیز ایسی نظر دشنہ بھرے دم اوسکا

تیغ ابرو کی یہ جنبش ہو کہ بس تو کٹجائے
دست مژگان کے اشارے سے کلیجا پھٹ جائے

نکلے ہر بار نئی طرز ملاقات مین بات
کس ادا سے کرے ایجاد اشارات مین بات
بذلہ آمیز بیان حرف و حکایات مین بات
ہر سخن مین سخن نغز ہو ہر بات مین بات

چپ ہی لگجائے تجھے جب وہ فسون گر بولے
ہر جگہ بند کرے جب وہ زبان کو کھولے

رات دن نغمہ سرا زمزمہ پرداز رہے
طعن و تشنیع مین بھی چاشنیِ ناز رہے
اپنے شوریدۂ ناکام سے دمساز رہے
سخن تلخ سے لذت دہ انداز رہے

گالیان جب لب شیرین سے سنائے تجھکو
دانت کھٹے ہون ترے بات نہ آئے تجھکو

دعوی نکھو پے اوس سے تری شامت ہووے
روش اک فتنۂ محشر کی علامت ہووے
جو ترے سامنے ہو تجھکو ندامت ہووے
جب ترے پاس سے نکلے تو قیامت ہووے

اک چلے بھی تو اگر اوس بت مغرور کے ساتھ
پہونچے ہر نکلے قریب ایک ہی چل دور کے ساتھ

ہاے جی بیٹھ گیا بس کہ اوٹھائی ہین ستم
دل کھنچے کیون نہ بہت کھینچ چکا رنج والم

اسے چارہ گر آ چک کہ دم چارہ گری ہے
مین جان سے تم تا ہون بے تجھ بیخبری ہے
کیون پہلے ہی درمان سے یقین بیجگری ہے
اپنی سی تو کر دیکھ عبث نسخہ دری ہے
بیجا ہون مین جابر تو تری نام وری ہے

دیوان ... ۱۶

وہ عشق کی خاطر ہے نہ وہ پاس وفا اب	وہ فتنہ کی الفت ہے نہ وہ شوق بلا اب

کچھ کام نہیں پیچ و خم زلف دوتا سے
کھایا کرے بل سیکڑوں اب میری بلا سے

ایک عمر تلک زیست سے بیزار رہا ہیں	سر مشق غم و وقف صد آزار رہا ہیں
معشوق کے پرہیز سے بیمار رہا ہیں	بیجرم جفاؤں کے سزاوار رہا ہیں
کیا کیا نہ مصیبت میں گرفتار رہا ہیں	افسردہ دل گرمی اغیار رہا ہیں

آخر تپش اس آتش خاموش میں آئی
جان گرمی غیرت سے غضب جوش میں آئی

کل گھر میں وہ بیٹھے تھے سراسیمہ و حیران	اس حال کے دیکھے سے ہوا حال پریشان
غصہ کو سبب چھپنے سکی رنجش پنہان	سمجھا میں کہ یوں بھی تو ہے مایوسی و حرمان
انصاف کرو صبر کرے کب تلک انسان	ناچار کہا طعن سے یہ کہ مری جان

کس سوچ میں بیٹھے ہو ذرا سر تو اٹھاؤ
گو دل نہیں ملتا ہے پر آنکھیں تو ملاؤ

دیکھو تو ادھر کو کہ کبھی یار تھے ہم بھی	غیروں کی طرح محرم اسرار تھے ہم بھی
سرمست مے حیرت دیدار تھے ہم بھی	آئینہ نمط پشت بدیوار تھے ہم بھی
منظور نظر صورت اغیار تھے ہم بھی	از چشم عنایت کے سزاوار تھے ہم بھی

وہ ہی تو ہوں میں یار ہمدم و ہمساز تمہارا
منظور نظر چشم نظرباز تمہارا
وہ جس کے لیے ہوا صرف ستم ناز تمہارا
اک عمر تلک جس پہ رہا ناز تمہارا
وہ محرم ہر غمزہ و اعجاز تمہارا
یا شیوہ نہ تھا جس سے کوئی راز تمہارا
حسن آئینہ دیدۂ دیدار طلب تھا
ہر حلقۂ عشاق وفادار لقب تھا

وہ مہر وہ الفت وہ محبت ہی نہیں ہے
یا طبع میں الطاف تھی یا بر سر کین ہے
بیہودہ سدا ابروے خمدار میں چین ہے
نے بوجہ شب و روز شکن زیب جبین ہے

وہ کشمکش کاکل خمدار کہاں ہے
وہ پیچ ہے خم طرۂ طرار کمان سا

کیا رنگ جو چاہا کوئی بیتی نہ کیا گئی ... [illegible]

افسوس مرے غم سے ... [illegible]

بیجا مین گلا سب مری بیہودہ شکایت

جھوٹے سے ہو بیجا ... [illegible]

بیٹھے ہون سبب پوچھ کے شرمندہ ... [illegible]

بہتان یہ بیجا بات یہ بھائی مری جی کو

سچ کہتے ہو دل مین نے دیا اور کسی کو

مین ہی تو رہا ہون کہین شب کو خوش و خرم

میری ہی نظر سے ہے عیان نیند کا عالم

وہ نازکیِ نرگسِ بیمار کہان ہے
وہ بوے تنِ رشکِ سمن زار کہان ہے

وہ تازگیِ رونقِ رخسار کہان ہے
وہ رنگِ رخِ غیرتِ گلنار کہان ہے

گلگونہ سے چہرے پہ کدورت ہی نہین اب
بدلے گئے کچھ تم تو وہ صورت ہی نہین اب

ہے طبع مین ہر روز فزون ہیچ فزائی
یہ تندیِ خو تو نہین کچھ گرم ادائی
ہر ایک سے ہر بات پہ ہوتی ہے لڑائی

اپنے مین سماتی نہین کیا دل مین سمائی
اس شعلہ مزاجی نے مری جان جلائی
کیون خصلتِ مذموم پسند آپ کو آئی

کس واسطے بیوجہ غضبناک ہوئے ہو
کچھ شرم مین تھا عیب کہ بیباک ہوئے ہو

تم گھر مین جہان آئے کہ گویا غضب آیا
کچھ خیر تو ہے ایسا کہان کا غضب آیا
سمجھو تو ذرا بات کہ بیجا غضب آیا

کوئی ہو جہان سامنے آیا غضب آیا
پھر لڑکے چلے جاتے ہو یہ کیا غضب آیا
گھر والے کہان جائین یہ کیسا غضب آیا

بیوجہ عداوت کا سزاوار تو مین ہون
اور ویسے ہی کیون ظلم گنہگار تو مین ہون

ہر اک سے بگڑ کر مرے دم پر نہ بناؤ
کیون ہاتھ سے جاتے ہو تم اتنا بھی نہ آؤ
دل سرد ہوا تم سے مزاجی نہ جلاؤ

دن رات جہان رہتے ہو اب بھی وہین جاؤ
جو تمکو ستایا کرین تم اون کو ستاؤ
اس گرمیِ الفت کو بس اب آگ لگاؤ

میری ہی ... [illegible]

میری ہی جبین ... [illegible]

مین ہی ... [illegible]

دیجرم یہ طوفان اوٹھایا ہی کسی نے یہ جھوٹ نہین سچ ہی جتایا ہی کسی نے	ایسا ب مجھے دیوانہ بنایا ہے کسی نے کیا کیا نہین آنکھون سے دکھایا ہی کسی نے

یون مان لے ایسا کوئی نادان نہین ہے
تم غیر سے ملتے ہو یہ طوفان نہین ہے

کیون لوگ لگے آپ پہ بہتان لگانے مین ڈ تمھین جانا کوئی جانے کہ نجانے بچھ خیر ہی مجھسے بھی لگے باتین بنانے	یہ بات تم اوس سے کہو جو بات کو مانے سب عذر ہین بیفائدہ بیہودہ بہانے معلوم ہین ساری مجھے جتنے ہین ٹھکانے

گر کہیے تو اک ایک کا مین نام بتا دون
یہ پردہ ناموس کہ ہے چاک اوٹھا دون

یہ بات تو ہے آپ کی گفتار سے ظاہر اقرار ہے صاف آپکے انکار سے ظاہر عالم ہی خزان کا گل رخسار سے ظاہر	یہ چال ہوئی آپ کی رفتار سے ظاہر ہے مستی شب نرگس میخوار سے ظاہر بدطوری دوشینہ ہے اطوار سے ظاہر

کیا شکل بگاڑی ہے بس اب منھ نہ بناؤ
آئینہ دکھا دیجے تو صورت نہ دکھاؤ

کیا قہر ہے کیونکر نہ اوٹھے درد جگر مین اک آن بھی مجھ سے نہ ملو آٹھ پہر مین سنتا ہون شب و روز تمھین بزم دگر مین	میری تو بفضل خدا اور آپ اور رہے گھر مین گھر چھوڑ کے اپنا رہو یون اور کے گھر مین کیونکر نہو تاریک جہان میری نظر مین

ہر ناکس و کس محرم و ہمراز نہووے	جون دور زمان حادثہ پرداز نہووے
یار فلک تفرقہ انداز نہووے	بیصرفہ ادا اوس سے کوئی ناز نہووے

کیا ذکر ہنسے بولے وہ بیطور کسی سے
کچھ بات ہو وہ بات کرے اور کسی سے

لازم ہے کہ ضد سے تری ہر بزم مین جاؤن	دیکھے کہ نہ دیکھے کوئی احوال دکھاؤن
ہر ایک کو افسانۂ دلچسپ سناؤن	یہ تیری جفا اوسکی وفا سبکو جتاؤن
اس شعلہ زبانی سے مین کیا کیا نہ جلاؤن	شاعر ہی تو ہون شکر و شکایت پہ جو آؤن

مشہور اوسے اور تجھے بدنام کرون مین
ناکام تجھے اور اوسے خود کام کرون مین

غیرونکو ملاقات سے تیری حذر آئے	ہر کوئی بہانے سے مرا قصہ سنائے
یون غیر کی بنیا ہے تو کیا کیا نہ بنائے	طعنے تجھے دیدیکے جو دم ناک مین لائے
تو بیٹھ رہے شرم سے اور وہ نہ بلائے	پروا نکرے کچھہ بھی تو جاؤن کہ نہ جائے

ہرگز سبب ترک ملاقات نپوچھے
لگجائے تجھے چپ یہ کوئی بات نپوچھے

یہ نالہ ہو لب پر کہ خداوند دو عالم	ہم بھی کبھی رہتے تھے جہان مین خوش و خرم
کس جرم کی تعذیر مین یون خوار ہوے ہم	جتنے کہ ہوے تھے خوشی اوتنا ہی ہوا غم
وہ عیش جو یاد آئین تو کیا کیا نہو ماتم	دل مین کہے سو حسرت و افسوس سے ہر دم

عاشق تر نما کوئی تو معشوق رہا ایک
ہاں وقت ہوا افسوس کہ ایک بجہ ہو گیا

الزام وہ دن کو گیا اور ترے مین اوسکی خطا کیا
قسمت اپنی بری ہے تو گلہ کوئی لگا لیا
دیدہ سے کہ خیال آکے دل پہ اثر کیا لگی
جوان ترے گالون کو بہ راست نظر لگی

کھاتا ہون مین تو اتنی محبت اور لکھان ہے
دل اب نہ تو اوٹھو تو ہو نظر لکھان ہے

ہر اک سے کہے کچھہ تو مجھے تدبیر بتا دو
اوس وحشی رم خوردہ کی تسخیر سکھا دو

ہر ایک بہانے سے مجھے جلوہ دکھا جائے
ہر آن نئی آن سے بیہوش بنا جائے
ہر لحظہ مرے سامنے بن ٹھن کے چلا جائے
ہر وقت ستم ارت سے نئی آگ لگا جائے

ہر شوخ اشارت سے مرے دل کو لبھا جائے
پھر سامنے میرے سے ہنسانے کو چھپا جائے

کیا کیجیے ہمین ناز اوٹھانا نہیں آتا
روٹھے کو منانا ہمین پہ منانا نہیں آتا

روٹھے کو منانا کے کو بات ملا لون
پھر دل نہ ملے بات سے گو بات بنا لون
پھر جان نہ سنبھلے مری گو جی کو سنبھالون
چپ رہیے سے مین ٹھکو منا لون
ناچار ہے چپ رہیے سب اپنا ساوفا دار بنا لون
پھر دل کو لگانے سے رہے اب زبان بند رہے لون

ہے نام ہمیشہ نابع زبان سر زمین
مومن ہون مین جو بجا بجھ مسلمان کی زمین

ترجیع بند
آمی

اوس چشم سے گر نہ پاؤن جواب آہ … پاس تھا دل
تنہا … محبت ہی پایا دل
اپنے … جان پر بن آئی
کیا پایا ہے … کیا دل
اے ہمدم … کہہ کس کا تھا دل
اے مومن اس … جان عکس سارا ہمدم دل
کیا پوچھتے ہو کیونکہ لیگیا دل

ساقی ہے سخن رائگان ہی — خم بھر لے کہ چشم خونفشان ہے
لبریز ہوا ہے کاسۂ عمر — کیا دور بلاے ناگہان ہے
جام مے عشق سے چھکا ہون — یہ زہر کشندہ نوش جان ہے
یکبار گی آ گئی خموشی — بد مستی شوق سر گران ہے
اوٹھے بھی نہ تھے کہ گر پڑے ہم — کیا لغزش پا زمان زمان ہے
کس پردہ نشین نے تیز دیکھا — اس جوش پہ زار دل نہان ہے
یون غور سے پند گو کی باتین — سُننے کا مرے سبب عیان ہے
یعنے وہی جانگرد ن مین — جس بات مین جان کا زیان ہے
چپ لگنے کا ماجرا نپوچھ آہ — کب حرف یہ لائق بیان ہے
اے ہمدم جان نواز تجھ سے — کیا دل کی کہون مین دل کہان ہے

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

گر دے ہے مین ہے رشک بادہ میرا
پیرہن نہ ہو دون اسپ بادہ میرا
کیا ہم سے لیے بعد پانون پھیلاے

لو چھوڑ مجھے چلا گیا دل — ہے اوس سے زیادہ بیوفا دل
دلدار کے کھینچنے پڑے ناز — افسوس کہ میرے پاس تھا دل
یہ دشمن جان تمھین مبارک — یعنے نہین میرے کام کا دل
کیون دعوی دلربائی اتنا — مائل اودھر آپ ہی ہوا دل
دیتا ہون دم ایسے فتنہ گر پر — انصاف سے دیکھنا مرا دل

ہے شابقرہ خواب گاہ میرا
اس سد سکندری کو توڑو
آئینہ ہے سنگ راہ میرا
پس آپ مین آؤ تم کہ
ہو دل مین گذر گاہ میرا
مین کشتہ شمشیر بے دیت ہون
ہے شوق ستم گواہ میرا
دیکھا تو نے کہ رنگ بدلا
اے شوخ فسون نگاہ میرا

ناصح ہے حال بہت بتر میرا
ہے چارہ گر ابتو پھینک تم پر
قابو مین نہین دل آہ میرا
ہے دوستو ہاتھ سے چلا مین
خود جرم ہے عذر خواہ میرا
اتنا نہین اختیار کی بات

[illegible]

ناصح انصاف تو بھی کر یار	دل دینے مین کیا گناہ میرا

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی که دلم نبود از من

چلون سے ہے حسن کیا نمودار	یون چھپاتے ہین صفائی رخسار
یان بخت وہان ہین خواب مین پاؤن	یان چشم وہان نصیب بیدار
آئینہ حجاب سے نہ دیکھا	کیا جانے وہ کیون ہے صبر دشوار
مین مرگ وصال سے بھی خوش ہون	دل جان سے کس قدر ہے بیزار
خود کام ہے وہ مبارک اے دل	ناکامی شوق ہائے اغیار
دیوانہ نہین کہ خاک اوڑاؤن	عاشق گو ہے سر سے کیا سروکار
خون ٹپکے اوسکی تیغ سے کیون	کیا تیری قدر ہے چشم خونبار
غم کھانے مین کیا مزا اوٹھایا	کہتا ہے وہ شوخ مجکو غمخوار
اے حسرت پائبوس قاتل	یان کام مین ہے زبان زنہار
دل لیگئی اوسکی چیرہ دستی	منہہ دیکھ کے رہگیا مین ناچار

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی که دلم نبود از من

درد طلب و غم جدائی	دل جاتے ہی کیا مصیبت آئی
دیکھا نہ گئی یہ دل کے ہمراہ	ظاہر ہوئی جان کی بیوفائی

آسیب زدون کو بھی نہ کہاتی
ہون خاک ور او سکا جب فلک سے
گردون ہم سے سامنے جھکاتی
اے یاس وصال سنگدل ہے
بیفائدہ زور آزماتی
امید نہین رہی کہ دل کی
ایسے سے ہو کس طرح رہائی

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی که دلم نبود از من

[illegible]

جنت پہ مری ہے زاہد ایکاش	اوس کو نہین کبھی گذار ہوتا
اوس غیرت حور کو بلاؤ	واعظ نہین شرمسار ہوتا
اے پند شعار ہوش مین آ	کوئی بھی ہے آپ خوار ہوتا
ہم کاہیکو دل کو جانے دیتے	اپنا اگر اختیار ہوتا

آن شوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من

طالع مین نہین طرب فزی بھی	منحوس ہو زہرہ مشتری بھی
اے مہر لقا ہے جلوہ لازم	آسان نہین ذرّہ پروری بھی
بیوجہ نہین ہے مجھسے چھپنا	عاشق تری حور ہے پری بھی
بیدادگری و سرنگونی	کیا فتنہ ہے چرخ چنبری بھی
یہ آئینہ کی ہے مہربانی	اب محو ہوئی ستمگری بھی
کیا مشک بھرا ہے زخم دل مین	غش ہوگئی زلف عنبری بھی
تو چھوڑ دے تو بھی مین نچھوڑون	صیاد ہے دام بے پری بھی
یان کیون کفن ہو پارہ پارہ	وان ناز سے ہے قبا دری بھی
دن رات اگر یہی ہے رونا	بہہ جائیگا آب عنصری بھی
ہم آج تلک نہ جانتے تھے	ہے ایک ستم یہ دلبری بھی
آن شوخ چنان ربود از من	گوئی کہ دلم نبود از من

آن شوخ چنان ربود از من
گوئی کہ دلم نبود از من

ہے رشتہ جان پہ زخم نشتر
جولان سے ہی اوسکو قصد پامال
اوس چشم کا محو ہون شب و روز
امید وصال بھی نہین یان
طولِ امل وصال کیا ہو
سینے مین اک آگ لگ رہی ہے
مجبور وہ ہاے دل کا جانا

اے نغمۂ یاس و لنوازی
لے خاک نوید سر فرازی
دیکھو تو مری زمانہ سازی
ہے تمسے زیادہ بے نیازی
کم ہے شب ہجر کی درازی
بھائے کسے میری جانگدازی
اللہ رے اوسکی ترکتازی

آن شوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من

پوچھے ہے خبر مریض غم کی
بجلی تری شوخیون کے آگے
مین جان شکنی کا غم نہ کھایا
جسوقت وہ یان سے گھر سدھارے
لے اہل عزا وہ سر پہ ڈالو
نالہ فلکِ نہم سے گذرا
وہ کوچہ ہے اشک خون سے گلزار
لون کیون نہ بلائین آہ پیچان

کیا بات ہے اوس مسیح دم کی
اے آہ شرر فشان نہ چمکی
یاد آگئی ہے تری قسم کی
جان نے وہین راہ لی عدم کی
جو خاک ہے یار کے قدم کی
کچھ حد نرہی مرے الم کی
رونق ہی یہ ساری اپنے دم کی
تصویر ہے زلف خم بخم کی

اک لحظہ نہین قرار جی کو
موت آئے بس ایسی زندگی کو
اوس آفت جان کو دل دیا ہے
جو عیب ہے سو لگی ہے
پر دوست نے ترے دل دیا ہے
اس مضطرب تنگ عاشقی کو
سارا شک پری حجاب کیسا
ہے شرم ضرور آدمی کو
مین ناز کہان تک اوٹھاؤن

آن شوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من
اب کون دے داد اوس ستم کی
سارا روز جزا کے آہ نہین دیا
ہو خاک نہ میری چشم نم کی
دامن پہ تمہارے چشم ہی کا ہے

۱۷۲

انصاف ہے لازم [illegible]
[illegible]

آن شوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من
[illegible]

مدت سے نہیں ہوئی دعا کی تاثیر
کچھ کام نہیں کسی سے ہمکو
غیروں سے ملیگا بعد میرے
کانٹون کیونکر نہ وہ گئے ہین
کونے مین بٹھا دیا صد افسوس
کیا سہہ ہے اوسکے پانونکی خاک
ہردم جو نظر مین ہے وہ صورت
کہتا ہون کمال رشک سے مین
گھر آنکھون مین کر گیا وہ بیدید

اوس بت سے ملے خدا خدا کر
کیا چھوٹ گئے ہین دل پھنسا کر
ملے غیر اوسے بھی بیوفا کر
دامن مرے ہاتھ سے چھوڑا کر
اوس بزم سے رشک نے اوٹھا کر
روتا ہون مین آنکھ سے لگا کر
گو چھپ گئے وہ جھلک دکھا کر
اے پردہ نشین ذرا چھپا کر
دل چھین لیا نظر ملا کر

آن شوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من

ہے مجھ پہ نگاہِ لطف منظور
خوش کیون نہون بات بات پر آج
کیا آتشِ دل سے دم رکا ہے
میرے دمِ گرم کے مقابل
بھوسکے سے بھی اور کو نہ دیکھون
لیکن نہین حسرت اختیاری

کیا خوب نظر ہے چشمِ بد دور
ہے اوسکی زبان پہ میرا مذکور
اُف کرنیکا بھی نہین ہے مقدور
بس شمع کے منھ کا اوڑ گیا نور
جو تمکو وہی ہے مجھکو منظور
نظارۂ چرخ سے ہون مجبور

کیا عشق مین ہے خلاف ناصح

آن شوخ چنان ربود از من
گوئے کہ دلم نبود از من

کہتے ہو عدو سے بات بن آئی
کیا جانے تھی جان بے شکایت
کیون موت دم سخن نہ آئی
کیون داغ عدو کا شکوہ دل
قصہ مرا سنکے جلن نہ آئی
کیون آہ زبان زن پہ آئی
اوس کوچہ مین جو خاک مین ہوا ہون
بلبل طرف چمن نہ آئی
مومن بخدا کبھی نہ آئی

دل مین شکن ہے زلف مسلسل کو کیا ہوا
برہم ہے حال کاکل پیچان کو کیا ہوا
لذت فزا نہین الم اوس لب پہ کیا ہی
کچھ زخم ہم ہین نمکدان کو کیا ہوا
بوے قبا ہے یوسف گل ہی نسیم مین
اوسکی شمیم عطر گریبان کو کیا ہوا
گردش پہ اپنی ناز ہے چرخ روزگار کو
اوس چشم رشک فتنۂ دوران کو کیا ہوا
شرمندہ ساز مہر درخشان کو کیا ہوا
شمع کو پھر بھی جانب خورشید التفات
اوس نزاکت رشک بہم جان کو کیا ہوا
کیا جانے اوسکی زلف پریشان کو کیا ہوا
دل کی طرح ہی جان کو کیا ہوا

	آن شوخ چنان ربود از من گوئے کہ دلم نبود از من	

ترکیب بند بہ مضمون مرثیہ معشوقہ حور طلعت ملک شیم حصلنی وصالہا فی جنت النعیم

خمیازہ عیش کا مرا دل کھینچتا ہی آج
آغوش رشک حلقۂ اہل عزا ہی آج

برباد شور رعد ہوا آپ اشک پر
کیسا وفور شیون و جوش و بکا ہی آج

جیتے رہے تو لال طمانچون سے منہ کیا
تغییر رنگ شرم و خجالت فزا ہی آج

پانی کے بدلے منہ مین بھر آئے ہی لہو
لب کاٹنے مین ہاے کہان وہ مزا ہی آج

مجکو نہ اپنے ساتھ عدم مین لیگیا
ہر دم شکایت نفس نارسا ہے آج

آواز ہاے ہاے کی آتی ہی متصل
گردون طلسم گنبد ماتم سرا ہی آج

لے تنے کہان حواس کہ تدبیر مرگ ہو
اپنی خبر نہین مجھے کیا جانی کیا ہی آج

اے دل خبر لے نغمۂ شادی کو کیا ہوا
لب پر ہمارے نالۂ وا حسرتا ہی آج

پیٹے مجھے جو روئے وہ کہتے تھے بارہا
کیا روئیے اوسیکا ہمین پیٹنا ہی آج

اوترین گلے سے گھونٹ آبحیات کے
دل آہ زندگانی ہی کتنا خفا ہے آج

	مرنا یہ کس کا جان سے بیزار کر گیا ماتم مین مر رہا ہون مین یہ کون مر گیا	

اپنی خرابیون کو کہان جا کر روئیے
دل مین جگہ نہونے کا کس سے گلہ کرون
کسکو گلے لگائیے اے شوق ہمکنار
کس سے نباہیے کہ سواے دفا کیے
اب کسکو دیکھیے کہ کسی کو نہ دیکھیے
اوس نور چشم حسن کو کیونکر زر دیجے

وہ شمع روے انجمن آرا نہین رہا
وہ قدر دان شکوۂ بیجا نہین رہا
وہ خوش گلوے سینہ مصفا نہین رہا
دنیا مین ہاے نام وفا کا نہین رہا
وہ پردہ سوز چشم تماشا نہین رہا
آنکھوں مین رہ ہوے اب کوئی ایسا نہین رہا

ہر دم جبین آئینہ آلودہ نم سے تھی
یہ آب و تاب حسن اوسی مہ کی دم سے تھی

کیا ماجرا لکھون ہین کہ تاب رقم نہین
اوٹھی ہے نعش خوش قد محشر خرام کی
ایسا گیا کہ یان تلک آنا محال ہے
جاکر رہین گے عرش پہ ارباب تعزیہ
وحشت مری نگاہ سے ہو کیون نہ جلوہ گر
پہونچا دیا ہے جنو دیون نے قریب مرگ
یہ زندگانی اہل ہوس کو نصیب ہو
بیدا دیکہ تازیِ ترک فلک نپوچھ
اہل زمانہ دیدۂ بادام کی طرح

ہین نالہ ہاے صور صریر قلم نہین
یہ حادثہ نزول قیامت سے کم نہین
کہتے تھے ہم کہ اوسکی طبیعت مین رم نہین
اس جوف مین سما ہے یہ ایسا الم نہین
آتا نظر وہ سلسلۂ خم بخم نہین
اے چارہ گر اب آپ مین آئی تو ہم نہین
ہین ناتوان سزاے جفا و ستم نہین
کوئی نہین جہان مین جو کہ پامال غم نہین
وہ آنکھ پھوڑ ڈالتی ہین جسمین نم نہین

[illegible]
اب حضرت مسیح سے بھی مرض جان نہین
[illegible]

۱۷۵
دیوان مومن

اوس گھر کو [illegible] گلشن شداد سے مثال
گرتے ہین در پہ تا کہ اوٹھائے خدا ہمین
جنبش نہین کہ زخم کوئی کارگر لگے
تیغ مژہ کا لاکھ تصور بندھا ہمین
بجلی نہ ایک بار گری ہم پہ نصیب
دن رات کو خیال تبسم رہا ہمین
دامن پکڑ کے روئین نہ کیون ایک ایک کا
جب چھوڑ جائے بیکس و تنہا قضا ہمین

[illegible]

کام آئے تیری کیون نہ لب جانفزا سے ہے
خودکام ہے عجب مجھے مرجانیکا اثر
الله کیا گمان تھا عمر دراز کا
نادان دل کو مرگ کا ابتک یقین نہین
شعلہ ہمارے سوز سمندر گداز کا
گلشن خلیل جلاوے تو کیا عجب
خواب عدم مین چین ہے گر خواب ناز کا
گستاخ نالے فتنۂ محشر جگا ہین [illegible]

ایسا کہ اوس سے عرض کرے جاکے یہ پیام
یان جوش غم مین موت سہی بدتر ہے زندگی
میرا لہو پیے جو گلا کاٹنے ندے
اے ہمنشین تڑپنے ندے خاک پر ذرا
پتھر پہ سر پٹکنے دے اے مہربان کہ آج
چھوڑا آستین کہ جامۂ ہستی قبا کرون
بیچارہ بیقرار ہے درمان کی فکر مین
بیفائدہ نہین ہین مری خاک بر زبان

ملتا جہان مین کوئی پیغامبر نہین
آپ کے دیکھ جائیے باور اگر نہین
ہمدم خیال تیغ مژہ مین اثر نہین
ایسا تو آسمان بھی بیداد گر نہین
بازو سے نرم نرم وہ بالین بسر نہین
غمخوار دھیان آیا کہ مین جانتا نہین
آگاہ میرے درد سے شفق مگر نہین
اسکے حصول کی تجھے ہمدم خبر نہین

اوس سیم تن کو ہائے ملایا ہے خاک مین
گردون نے گنج حسن چھپایا ہے خاک مین

ویران ہے خانہ جلوۂ حیرت طراز کا
ہاتھون سے اپنے مہرۂ تریاک کھو دیا
پہلے ہی اذن عام کہا نعش یار پر
سر پیٹتی ہین حلقۂ ماتم مین قمریان
کب پہونچے باغ خلد مین ہمسے گناہگار
زندہ ہی دفن کر دو مجھے دوستو کہ اب
ہے کفر مت کہو اب اوسے کس سے وصال ہے

آئینہ دیکھتا ہے منھ آئینہ ساز کا
بگڑا ہے کھیل کیا فلک حقہ باز کا
غیرت سے انتظار نہ دیکھا نماز کا
نخل عزا ہے آہ یہ کس سرو ناز کا
ہے تنگ قافیہ ہوس ہرزہ تاز کا
محتاج کون ہوا اجل بے نیاز کا
اے محرم آہ فائدہ افشائے راز کا

کھودی خزان نے رونق گلزارہای باغ
پژمردہ ہوگئے گل رخسارہای ہائے
پھرتی نہ تھی جو پردہ نشین گھر مین بیحجاب
نعش اوسکی جا ہے سر بازارہای ہائے
سرو فتادہ قامت محشر خرام ہے
کیا ہوگئی وہ شوخی رفتارہای ہائے
بیخواب مہ جبین کی مری آنکھ مند گئی
کیا سوئے ہین طالع بیدارہای ہائے

وہ شمع مہ [illegible] جلوہ [illegible]
[illegible] فروغ شب تارہای ہائے
[illegible] گھر مرا ویران ہو گیا
[illegible] در و دیوارہای ہائے
[illegible] عاشق بیکس کی بات [illegible]
اب ہو گیا [illegible] گفتارہای ہائے
[illegible] طاقت [illegible] الموت کی [illegible]
روتا ہون جان کو ملک الموت [illegible]
[illegible]

[illegible]

مدفن بنے زمین چمن وا مصیبتا	معدوم ہو وہ غنچہ دہن وا مصیبتا
جس نازنین صنم پہ گران تھا حریر چین	اوسکا غلاف کعبہ کفن وا مصیبتا
دے منکر و نکیر کو ناچار وہ جواب	جو جور سے کرے نہ سخن وا مصیبتا
جسکو شکستن دلِ عاشق عذاب ہو	وہ اور جانکنی کے محن وا مصیبتا
جو عرض مہر تازہ مہ سی ہو ہر نگون	اوس پر جفاے چرخ کہن وا مصیبتا
تشبیہ آئینہ سے جو ہوتا تھا آب آب	ملجائے خاک مین وہ بدن وا مصیبتا
دیتے تھے جو روش بھی جسے آرام دل پہ جان	اوسکا غم ہلاک شدن وا مصیبتا
جھوم دھر پسے ٹوٹتی تھے جسکے ہاتھ پانون	وہ زیر بار تاب شکن وا مصیبتا
پھولونکو جسکی بو نے ملایا تھا خاک مین	ہے اوسکی خاک وقف سمن وا مصیبتا
وہ خانہ باغ عیش محل جسکا نام تھا	کہتے ہین اوسکو بیت حزن وا مصیبتا

کیا اعتبار دہر کا عبرت کی جا ہے یہ
عشرت سرا کبھی کبھی ماتم سرا ہے یہ

کیا میر اسد راہ ہے سنگ مزار حیف	چھاتی کا پتھر اونکی ہوا انتظار حیف
یارب زمین پھٹے کہ سما جاؤن ورنہ کیا	لیلی کو منھ دکھائیگا وہ مہ عذار حیف
ہون غرق آب شرم کہ ڈوبا نہین ہنوز	بے آبرو ہے مژۂ اشکبار حیف
اے مرگ چشم لطف کہ حسرت سے مرتے دم	دیکھا کیے وہ میری طرف بار بار حیف
کہتے تھے اونکو جان قیامت مین خاک ہے	کس منھ سے سر اوٹھائینگے ہم شرمسار حیف

۱۷۷ ردیف غ

دوران کا اعتبار نہین اے فلک دریغ
ہم گر نہو سواے روز قیامت ہو صعود
اتنا ہو طرز زہرہ جبین اے فلک دریغ
یوسف لقا و گرگ اجل اے زمانہ آہ
عیسیٰ نفس ہو مرگ گزین اے فلک دریغ
ظالم تری کدورت بیجا کو کیا کہون
نایاب ہو وہ دُر ثمین اے فلک دریغ
کیون لیگیا بہشت مین اوس رشک حور کو
[illegible]

[illegible]

اے جان وفا شعار مومن
جان بخش وفائے جاودانی
اے مایۂ لطف زندگانی
ناسور زوائے دیدۂ تر
اے نبض شناس جان مضطر
درد عاشق و ہم دوای عاشق
مرہم نہ زخمہائے عاشق
اے نور فزائے چشم بے خواب
اے چارہ گر مریض بیتاب
درمان دل فگار مومن
دکھیان آپکا اندوہ کدھر ہے
کچھ حال کی میری بھی خبر ہے
بیمار ہون اور قریب مردن
ہر دم ہے عذاب جان بیدن
جانسوز حرارت غریبی
ہے گرم ہوائے نفریبی

یہ نالہاے شعلہ فشان وزبانہ زن
پھونکینگے تا بعرش برین ایفلک سد ریغ

ہم پائمال مرگ بھی اب سر اوٹھائینگے
جیتے رہے تو حشر کو مہمان بلائینگے

اے جوش نالہ کاوش ہر دم کہانتلک
اوس مہروش کو روز کے رونیسے کیا حصول
گردن جھکی ہوئی بھی وہی بار دوش ہے
جل جلکے میری دل کی طرح خاک ہوگیا
مین صحن اوسکے گھر کا سمجھتا ہون گور کو
سینے کے سارے آبلے ناسور ہو گئے
ہے جستجوے یار مین سعی رہ عدم
تاثیر کو بھی آگئی موت اوسکے ساتھ ہائے
اس زندگی سے میرا دم آیا ہی ناک مین
اللہ سینہ کوبیون سے ہاتھ تھک گئے

یون موت سے شکایت پیہم کہان تلک
اے اشک بیقرار پئے شبنم کہان تلک
ایدل خیال ابروی خوش خم کہانتلک
اے آہ سینہ سوز پے ہمدم کہانتلک
اللہ رب مجھسے تنگ ہے عالم کہانتلک
ایدست عیش وصل کا ماتم کہانتلک
اے شوق دیکھیے کہ رہے دم کہانتلک
کھایا کرون امید اثر سم کہان تلک
آخر تحمل قلق و غم کہان تلک
پیٹین گے اپنی جان کو یون ہم کہان تلک

اے مرگ اس عذاب سے آکر چھپا مجھے
مومن ہون قید خانہ ہے دار الفنا مجھے

نامۂ مومن جانباز بجانب محبوبۂ دلنواز

اک آگ سی لگ رہی ہے تن بدن مین
شعلے سے بھڑکتے ہین بدن مین
[illegible] جلا یا
[illegible] نے خاک مین ملا یا
اس آگ نے جلا کے [illegible] مین نام
[illegible] زمین ہے اور آرام
[illegible] زبان کہون مین
[illegible] شمع ہون مین
[illegible]

گرمی ہی اگر ہی کوئی دن یان / ہو جائین گے برہمن مسلمان
پروانہ ہے گرچہ دل سے مجھپر / پر جلتے ہین یان طبیب کے پر
پاس آنے کی تاب کا ہیکو ہے / جلجانیکی تاب کا ہیکو ہے
سب جوش عرق سی گھل گیا جسم / ہر عضو مین کیا رہا بجز اسم
بحرِ ظلمات موج زن ہے / دریاے فرات موج زن ہے
ہے شرم سے نیل پانی پانی / موج عمان نے چین مانی
سب پاس کے گھر گستہ پیوند / طوفان زدہ کشتیون کے مانند
جوشِ خفقان سے دل کا یہ حال / ہر شعلۂ سینہ برق تمثال
برہم زدہ صدر تا بر و دوش / تا مغزِ عظام عھن منفوش
اعصاب رہینِ سر بسر پیچ / جیسے تری زلف پیچ در پیچ
یون اوردہ بخون طپیدہ / جیسے رگ گردنِ بریدہ
کیا کیجے صداع کی شکایت / کس دکھ مین ہی اسقدر سرایت
ازبسکہ ضماد کر دیا ہے / صندل کو بھی دردِ سر دیا ہے
کیا چارہ گرون کو غیرتین ہین / تشخیص مرض مین حیرتین ہین
اپنی ہی تو سوچتے ہین سب کچھ / آتا نہین دھیان مین یہ سب کچھ
خود ہو گئے اس الم مین بیمار / بے علم ہو کیا علاج بیمار
علت سبب مجھے پتا ہے تمکو معلوم / جو کچھ کہ ہوا ہے تمکو معلوم

ورنہ کاہیکو یون رہون محروم
مین وفادار ہون وفا کی قسم
تیری حسرت فزا جفا کی قسم
بیوفا بندۂ خدا اگر ہون
ایک تجھسے پھرون تو کافر ہون
تو جو ہے ہاشمی نسب اے جان
ہے محبت تری مرا ایمان

مثنویات

این نالہ شکایت ستم ایام

تجکو وہان لاف کبریائی ہے — یان بلا دین و دل پہ آئی ہے
تجکو دعوی ہے بے نیازی کا — حوصلہ کسکو پاکبازی کا
ہے تجھے پاکدامنی کا خیال — مارے ڈالے ہے مجکو شوق وصال
کیون یہ دعوے لن ترانی ہے — آخر اک دن قیامت آنی ہے
مومن ناتوان پہ ناز نہ کر — ہے خدا بھی تو احتراز نہ کر
کسلیے تجکو ہے مجھسے کام نہین — خون کرنا مگر حرام نہین
شرط دین ہے جو پاکدامانی — تو ستم بھی ہے نامسلمانی
دیکھ اک بیگناہ مرتا ہے — جان تجھپہ نثار کرتا ہے
مجھسے عاشق کی یون دل آزاری — ہووے فی النار ایسی دینداری
شعلہ کی طرح ہاتھ ملتا ہون — بیم دوزخ سے تیری جلتا ہون
تجکو ڈر سوزش الیم سے کیا — حور کو آتش جحیم سے کیا
عذر بیہودہ دلپسند نہین — باب توبہ ہنوز بند نہین
ایسے نازک کو کون دے ہے سزا — تو جوانی کا تم اوٹھاؤ مزا
ہے بفتواے اہل ذوق حرام — تجھسے شیرین دہن کو تلخی کام
ہین یہ دن لطف زندگانی کے — پھر کہان ولولے جوانی کے
بے مزا کر نہ عاقبت بینی — زہر ہیگی لبون مین شیرینی
جب کہون کو نہ سخت پاؤ گے — سخت جانی سے تنگ آؤ گے

گرم تدبیر گر ذری ہو جاے	تپ غم نار عنصری ہو جاے
چارہ سازی کرے جو بعد ہلاک	بنے خاکِ شفا مزار کی خاک
گر عرق ریز فکر درمان ہو	گریۂ ماتم آب حیوان ہو
اس سے ممکن علاج عاشق ہو	گرم و تر ہم مزاج عاشق ہو
گھووے پہ رشک شربت اعجاز	نزلۂ اشک چشم اہل نیاز
کیا کہون اسکی چارہ فرمائی	ہے یہ تریاک زہر تنہائی
مین بھی محتاج چارہ سازی ہون	خستۂ ناز بے نیازی ہون
ہے ہوا سون مین انتشار بہت	خم کی خم لاکھ ہے خمار بہت
جوش الفت ہوا اسقدر ہے ٹوٹے	نہ صراحی سے جو پیا پے ٹوٹے
پاس ناموس و ننگ اوڑ جاسے	ہوش مانند رنگ اوڑ جائے
مثل قلقل خروش مین آؤن	صورتِ بادہ جوش مین آؤن
دامنِ تر طلسم باران ہو	رعد شورِ سیاہ کاران ہو
غم کے خم متصل کرون خالی	جی بھرے یہ کہ دل کرون خالی
مطلب آنا ہو شور مستانہ	کہہ دون بیہوشی مین افسانہ
ہوش دل کو جو یک بیک آوے	راز پنہان زبان تلک آوے
گلۂ یار شکوۂ گردون	چھپ گئے جس سے وہ بیان کردون
یعنی طفلی سے ہو نمین پیر مغان	بلدِ راہ گمرہان جہان

دونون اک تازہ کار افتادہ
دونون دلدار دونون دلدادہ
ہوئی نظرون مین گفتگو باہم
غرض کی دل کی گفتگو باہم

شہرۂ عاشقانہ ہونے لگا / حال میرا فسانہ ہونے لگا
وصل کی جا سے حسرتین آئین / ذکر ہجران سے رقیبین آئین
حال قیم مقتضائے مقام / اور کیا اور بھی مرا انجام
تازہ ہر شب فسانہ پردازی / چشم بر سرگذشت افسون سازی
نیت خواب شکوۂ صحن چمن / دل شمع سا گل و ہجوم سخن

عمر تکلیف کی نہ آئی تھی / بنے تکلیف جب اوٹھائی تھی
پہونچے سن وقوف کو بھی نہ ہم / کہ ہوئے واقف رموز الم
آہ ورد زبان و نولہ تھی / نیم بسمل ہوئے یہ بسملہ تھی
کچھ نہ سیکھو سکھادیا دل نے / سبق اوستا پڑھا و یاد دل نے
لذت آئی جو لفظ الفت سے / پڑھتے وائم الف کے آگے ب
بسکہ تھا دل مین شکوۂ بیداد / سبق الحمد کا نہ رہتا یاد
زلف ولب سر خط دل غمگین / نام لکھتے تو لیلی و شیرین
جور استاد کی خوشی ہوتی / عذر فریاد کی خوشی ہوتی
رونے کو اک بہانا ہو جاتا / حیلۂ آہ و نالہ ہاتھ آتا
بسکہ یاد نگار مین روتے / تختۂ مشق اشک سے دھوتے
وا وپڑھتے تو ہونٹ کاٹتے ہم / لام آتا تو لب کو چاٹتے ہم
بے کہے سے جو ہونٹ ملجاتے / بوسۂ لب کے لطف یاد آتے
حفظ قرآن و یاد مصحف رو / فرصت الدرس نہ روز و شب مین کبھو
دن کو ورد زبان سبق ناچار / رات بھر ورس شوق کی تکرار
ہوس راحت آہ کیا کیا تھی / لے گئی بخت خواب میرا بھی
گھر سے عیش طرب کے جوش گئے / میری نیند اقربا کے ہوش گئے
ہوئے سرگرم چارۂ وتدبیر / کیسے کیا کیا علاج بے تاثیر

وہ بھی جی کا وبال ہوتا تھا / [illegible] وصال ہوتا تھا
دیکھ وہ غمزہ ہر اس کی آنکھوں [illegible]

کہان رکھون جو آہ پیہم [illegible]
صد شۂ نو بنو رہے [illegible]
الفت جان و دل فراق وصال [illegible]
جب [illegible] دونون کی قلق کی دہوم
اور تنے ملنے سے ہوئے محروم
اوس نے ناچار پھیر چھپایا منہ [illegible]

سرمہ سا چشم آبناک ہوئی | آرزوے نظارہ خاک ہوئی
خاک مین جی ملا دیا غم نے | خاک اوڑائی کدورت دم نے
دل پہ جب یہ غبار رنج چھایا | چرخ سے فتنہ گر کو رحم آیا
راہ پر آسمان کو لایا کچھ | طالعِ خفتہ کو جگایا کچھ
ہوئی شادی ہماری ہان یکبار | آئی مہمان وہ دولت بیدار
شرکت محفل سراپا زیب | اوسکے آنیکی ہوگئی تقریب
ایک خالی مکان مین آکر | مل گئی چپکے چپکے ڈھب پاکر
کیا ملاقات رشک تنہائی | دمبدم تازہ حسرت افزائی
دونون جانب سے نالہ و فریاد | شکوۂ جور و طعنۂ بیداد
گرد دل سے اوڑین زمین کے ہوش | نالۂ آسمان فگن کا جوش
صور کا نفخ اولین افغان | فتنۂ محشر آخرین افغان
اشک آنکھون سے متصل جاری | خون دل تا بہ لخت دل جاری
آرزو پائمال پاس وصال | لحظہ لحظہ خراب تر احوال
اوسپر آیا زمانۂ رخصت | دور ایام نے نہ دی فرصت
آگیا دو ہی دن مین روز نشور | منتشر ہوگئی وہ بزم سرور
آئے رنج و غم و تعب مہمان | گھر گئے اپنے اپنے سب مہمان
شعلہ زن آہ سینہ سوز وداع | مہر حشر آفتاب روز وداع

لاشۂ صور و شیون افغان تھا دل وجان
اک قیامت بنی دل و جان ہے
وہ ملاقات آخری ہے ہے
بیکسی ولدار ریان مری ہے ہے
وہ نگاہ ہراس آلودہ
حرف امید یاس آلودہ
آرزوے وصال کی باتین
یمن وداع احتمال کی باتین
سخن اتفاق اب کی باتین
ابتدا اشتیاق فسون پرداز
ہاے اوسکے وہ مرکہ آواز
ہاے چلتے ہی اوسکا کہنا مجھکو
بیکل تسکین دل کہان مجھکو
بیقراری زبان زبان مجھکو
نکلے منہ سے کرون کوئی بات آہ
آہ نومید ملاقات آہ
رہ گئے بیٹھ کے دونون ہم وہ جہان
روتے روتے بٹھا دیا وہ مکان
ہاے کعبے کے کنشت پرست
بن گئے ایک سنگ و خشت پرست
سجدہ ہاے نشان پا ہون وہان
در و دیوار پر فدا ہون وہان
جاے جانے کی وہان کی لیون بلائین
لگ گئے ہم چکین گلے سے لگائین
آہ بیشین حسرتین سدا خون ہون
اشک بیشین لحظہ لحظہ افزون ہون
او کہان احوال کچھ پریشان تر
چشم خوناب حسرت افشان تر
طبع نازک کو وہ تاب کہان
طاقت ضبط اضطراب کہان
دل بیتاب شوق ہمکناری ہے
خفقان ضبط بیقراری ہے

اک قیامت دل حزین پہ رہی / تہلکہ جان نازنین پہ رہی
ایکدن جی زیادہ گھبرایا / جان بیتاب کو نہ صبر آیا
ایک جان اور غم کا وہ انبوہ / ایسے نازک پہ شدتِ اندوہ
جوش یاس آسمان کی تاک ہوے / تاب لائے کہان تنک ہو ہے
تنگیِ دہر وحشت افزا تھی / تپش دل قیامت آرا تھی
پھر تسکین شدتِ خفقان / ٹھہری گلگشت روضۂ رضوان
گئی جنت مین بسکہ ایسی حور / ہوئی بیتاب کیسی کیسی حور
رشک سے خضرؑ پائمال ہوا / ملک الموت سے وصال ہوا
کیون نہو گرم منتِ یزدان / دہن گور کو ملی یہ زبان
اثر حسن سے بنی یکبار / رشک خورشید ذرہ ہاے غبار
مجکو جس وقت یہ خبر آئی / بیہشی مرگ کی خبر لائی
پاس بدنامی اک ذرا نرہا / ہوش ناموس و ننگ کا نرہا
خار خارِ غم آشکارہ ہوا / مثل دل جامہ پارہ پارہ ہوا
ہوگئی بس کہ لوٹے خاک مین ہم / جلد ہمرنگ کسوتِ ماتم
کیا نظر زخم اندرون آیا / چشم سے روتے روتے خون آیا
نہ لیا پھر قرار نے آرام / کھو دیا اضطراب نے آرام
سینہ کوبی سے دل فگار ہوا / تیر حسرت جگر کے پار ہوا

شور محشر خروش شیون و اویلا
اک قیامت تھی آہ و افغان سے
شور اوٹھا یا خروش پنہان سے
چاہ بابل سے جا بجا اوڑانے دھوئین
آتش دل نے کیا اوٹھائے دھوئین
ہم کہ [illegible] چھوڑ گئے
دم [illegible] توڑ گئے
نفخۂ صور جوش شیون و اویلا
تھی گور رشک زمین خاک کیا
خواہش مرگ نے ہلاک کیا
موت پر [illegible] آرزو کا دم
پیچ [illegible] دم
نالہ آخر فسون ہوا دل کو
رشک سے جنون ہوا دل کو
چارہ سازون سے نفرتین کیا کیا
حرف تسکین سے وحشتین کیا کیا

پاس ربط وفا سے بھاگے ہین ہم
[illegible] اقربا سے بھاگے ہین ہم
دور دور ان سے اور دور رہے
[illegible] بجا رہے
نامہ [illegible] غمگسار رونے
خصم [illegible] دوستدار رونے
دشمنی ہمت اور رسم احباب
تیغ بیداد الفت احباب
[illegible]
خانۂ زندان کدہ مین [illegible]
خفقان الفقون سے [illegible]
طوق گردن [illegible] جنون [illegible]
شعلہ داغ جنون [illegible]
[illegible] شفقت [illegible] عذاب
[illegible] حسرت [illegible]
[illegible]

قطرہ قطرہ سرشک حال غمین — دانہ ہائے سلاسل سجّین
ان بلاؤن سے چھوٹنا معلوم — اس سلاسل کا ٹوٹنا معلوم
غم کو وحشت فزائیان مشکل — رم کو زور آزمائیان مشکل
بیقراری کو جوش کا افسوس — خود نمائی سے وحشتین مانوس
ایک مدت تلک یہ حال رہا — ملک الموت کا خیال رہا
حسرت مرگ دادرس کیا کیا — خاک مین ملنے کی ہوس کیا کیا
خلش خار خار صد آزار — آرزوے ہلاک مین بیمار
دردمندی و بے دوائی حیف — زہر و خنجر کی نارسائی حیف
دور بینی ستم قریبون کی — چارہ سازی ستم ان طبیبونکی
جب یہ دیکھا نہین بن آتی کچھ — نہین پیش انکے آگے جاتی کچھ
دل سے کی مشورت کہ کیا کیجے — کیونکر اس درد کی دوا کیجے
اس بلا سے نجات ہو کیونکر — رفع قید حیات ہو کیونکر
کس طرح سے یہ سلسلے ٹوٹین — حلقۂ اقربا سے ہم چھوٹین
یون کہا دل نے اے زبون تقریر — نہین اسکے سوائے کچھ تدبیر
کہ ذرا جان کو سنبھالو تم — بات جب ہے کہ بات ٹالو تم
چارہ سازون کو ہو نہ حیرانی — نہ کرین اس قدر نگہبانی
جان کا ہو علاج فرصت مین — کھا سکو زہر کنج خلوت مین

جاکے خلد برین مین مل لیتا
یہی دو دن کی زندگانی ہے
آخر اک روز جان جانی ہے
جان سی یون گذر نہین جاتے

اور امید ہمارے دل لینا
ہوگا کبھی فراق تجھسے
جا کر اگر ایسا ہی اشتیاق تھا
ان کو کسی سے نہ بات کیجو تم
ان کا بھی نہ نام لیجو تم
اب تو ممکن نہین وصال اوسکا
اب آشفتہ ہے خیال اوسکا

۱۸۶

کھل گئے گر کیا ذرا فرالبتہ — ہو گئی باز چشم وابستہ
دیکھتا کیا ہوں ایک زہرہ جبین — جلوہ افروز ہے سر بالین
سال عمر اب تھے ہم شمار بروج — کہ ہوا اختر بلا کا عروج
چرخ نے داغ نو دیا مجھکو — والہ اوس ماہ کا کیا مجھکو
صدمہ جان گسل دوبارہ ہوا — جون کتان سینہ پارہ پارہ ہوا
دیکھ زانو پر اوسکے سر اپنا — تھا دماغ آسمان پر اپنا
جان سی آگئی کہ تھا سرشار — آب حیوان سے جام زانوے یار
کیا کہوں پرسش نگاہ کرم — چشم ہے غمزہ دادخواہ ستم
ذکر امید خاطر محروم — سخن دل ہی کا جوش ہجوم
حرف منہ ہی جو اوسکے نکلے پڑین — ایک غنچہ سے لاکھ پھول جھڑین
دیکھ اوس لب کی گوہر افشانی — ہو گیا آب ابر نیسانی
حال پوچھا جو ناتوانی کا — بڑھ گیا زور سخت جانی کا
لب جان بخش چارہ جو کیا — الفت آلودہ گفتگو کیا کیا
واہ اوس لب کی چارہ فرمائی — بات ہین آگئی توانائی
شادیان دل کو ہمکناری کی — ہاے باتین وہ دوستداری کی
پوچھنا اب مزاج کیسا ہے — غش یہ پھر آج تمکو کیسا ہے
دیکھ کس کس کا ہے ترا احوال — یہ بنایا ہے تمنے کیا احوال

راہ پر اپنی آگیا ہے آسمان
نہ رہا [illegible] حسین کا قہر ان
چھوڑ دی شوق دست [illegible] جنون
اپنے وادی پر آگیا ہے گردون
اس مصیبت کی ابتدا یہ ہے
ان کا ماجرا یہ ہے
بالکل ایک دن یہ ہوا اتفاق معمول
تھے نشاط و سرور میں مشغول
بادۂ شوق وصل سے مدہوش
بادۂ شوق بوسہ و آغوش
محو لذات [illegible] باہم
[illegible] اشتیاق [illegible] باہم
لب پہ لب [illegible] آنکھ سے آنکھ
نیند دونوں کو آگئی [illegible]
بخت بھی اپنے ساتھ سو رہا تھا
حائل اک پردۂ حجاب نہ تھا
[illegible] جاگتے ہے [illegible] خواب نہ تھا

ہوس مرگ و وصل کی خواہش	مبتلاے فزایش وکاہش
ہمدم و ہم مزاج لیل و نہار	حسرت خفتہ دولت بیدار
آخر آرام آگیا جی کو	چھوڑ کر غم چلا گیا جی کو
روز گلہاے انبساط کا جوش	ہر سحر خندۂ نشاط کا جوش
کیسی دونوں طرف سے یکسوئی	دونوں جانباز محو دلجوئی
چشم الطاف چارہ جو باہم	کیا نگہ ہاے آرزو باہم
دمبدم تازہ محفل آرائی	دلدہی دلبری دل آرائی
کس قدر تشنہ کام آب وصال	کاسۂ چرخ جام آب وصال
دائما ساغر سبو بیکار	مستی اشتیاق بوس و کنار
ربط جاذب دل اثر کیا کیا	دونوں مشتاق یکدگر کیا کیا
کوئی آیا تو ہٹ گئے ناچار	ورنہ ہر لحظہ شغل بوس و کنار
اک برس تک یہی رہا عالم	زندگی کے مزے اوٹھاے بہم
بعد یک سال خصم دیرینہ	چرخ بیداد گر زمین کینہ
آگیا اپنی کج خرامی پر	غش ہوا وا اثر گو نہ کامی پر
کیسی جلدی سے آگئی شب تار	دن پھرے تھے سو پھر گئے یکبار
ہوگئے نجم سعد سرگشتہ	ہاے بیداد بخت برگشتہ
کیا پامال سیر اختر نے	پانوں پھیلاے نحس اکبر نے

ایک [illegible] جا [illegible]
ایک [illegible] دوان چلی آئی
دونوں کے سر پہ بلا لائی
دونوں کو جب [illegible] دیکھ لیا
چشم بد دور اوس نے کیا دیکھا
ان کو سب [illegible] کر دیا بدنام
اوس نے [illegible] کی ایک بات
خوش بیانوں کو بات آگئی ہاتھ

ہو گئی خواب آرزوے وصال
ہم بھی سو گئے [illegible] بعد زوال
فتنۂ خفتہ کیا بیدار
نجم [illegible]
حرف [illegible] دونوں کی بات بن آئی
بات تہمت میں [illegible] بن آئی
[illegible] سخن [illegible]

دیکھتے کیا ہیں اک قیامت ہے — شور محشر دم ملامت ہے
گھر میں ہے سب کو اضطراب و شور — دہن یاوہ گو ہے روزن صور
نفس ہمدم ہے صرف طنازی — عیب جوئی و جوش غمازی
آنکھ کچھ سب کی سب چرانے لگے — بیمروت نگاہ آنے لگے
لب پہ ہر اک کے حرف ناگفتہ — گل نو غنچہ ہائے نشگفتہ
کیا جگر سوز حرف بے ادبی — برق گل خندہ ہائے زیر لبی
یاس و محرومی امان شفیع — تیر باران طعنہ و تشنیع
کوئی کہتا تھا کیا کہے کوئی — کس سے یہ ماجرا کہے کوئی
کوئی کہتا تھا آپکی کیا بات — اتنی سی عمر اور یہ حرکات
دیکھنا عشق کی فسوں سازی — کھیل سمجھو نگا ہوئی جانبازی
اور ہم دونوں رہیں حیرانی — کہ کھلا کیونکر راز پنہانی
دو گھڑی کی ہے بات کچھ بھی نہ تھا — کوئی واقف نہ تھا کہ بات ہے کیا
اتنے میں ہو گئی خبر کیونکر — ہوئے بدنام اس قدر کیونکر
کیوں ہوا بگڑی اپنی عاطر میں — گل کھلایا یہ کسنے اک دم میں
فکر و تدبیر و چارہ تھے باہم — مشورے کر رہے تھے کیا کیا ہم
اتنے میں ایک نے کہا آکر — گھر میں ہو آئیے ذرا جاکر
آپ کی سبکو یادگاری ہے — ہو گئی دیر بیقراری ہے

جب کہ ایسے صفات نا معقول
کیوں کوئی ہم سے ان میں قبول
دور ہو جا سمجھ کو پاس اپنے [illegible]
دل [illegible] حرف نادرست درست
[illegible] لطف بھی جفا ہے [illegible]

ہمکو بدنام کر دیا تو نے
سلے زبون کار گیا تو نے

کہیں کس منہ سے جائیں گے اب ہم
ہائے کیا منہ دکھائیں گے اب ہم

تجھ سے بدنام و ننگ کو کیا عیب
دل لگا کر ہمیں لگایا عیب

کیون نہ آنکھیں لڑاتی آئے حیا
تیری آنکھوں سے یہ لحاظ گیا

ہم سمجھتے تھے ابتلک معصوم
یہ سیہ کاریاں نہیں معلوم

جانتے تھے کہ ہے ابھی بیہوش
کیا خبر تھی کہ یاں ہیں لیے ہوش

لاغری کی جو یون حکایت تھی
جور استاد کی شکایت تھی

ہوئے واقف نہ حرف مطلب سے
بیٹھنا وان تھا اوٹھ گئے مکتب سے

سر مفہوم کا دماغ کہاں
جب ہزار سے زبان ہیں یہاں

نام کو خاک میں ملایا حیف
تو نے جون کاف سر اوٹھایا حیف

تو سہی ہم بھی ناک میں دم لائیں
بھیجیں مکتب میں پھر بزور پڑھائیں

کب تلک در گذر بھلا ہووے
کیا کیا یہ ترا برا ہووے

ہم سمجھتے تھے گھر کی آبادی
تو نے کی ہائے خانہ بربادی

نہ ڈرا یہ کہ کھل نجائے کہیں
کوئی آخر مرے بھی ہی کہ نہیں

آرزو تھی کہ نکلیں گے ارمان
کدخدائی کے کرتے تھے سامان

نسبتوں کے کلام تھے کیا کیا
جا بجا سے پیام تھے کیا کیا

اس توقع سے اب ہوئے مایوس
آگیا حرف بات میں افسوس

۱۸۹

کسکو تھا ان خرابیون سے کام
کون تیرے سوا ہوا بدنام

باعثِ عبرتِ جہان تو ہوا
ہائے کیا ننگ خاندان تو ہوا

تیرے جینے سے جیسا دل تھا شاد
اب خوشی سوت کی ہوئے ناشاد

سُنکے پینے کہا عتاب کے ساتھ
گریہ آیا اب مجھے جواب کے ساتھ

بات کہنے مین رو دیا مین نے
جو جواب آیا سو دیا مین نے

عرض کی وجہ افترا کیا ہے
روئے دیتے ہو ماجرا کیا ہے

خیر ہے کیون خیال مفسدہ ہے
کس شر انگیز کا یہ شعبدہ ہے

کس طرح جھوٹی باور آئی بات
کیون بگڑتے ہو ہے بنائی بات

مجھسا نادان عشق کیا جانے
شوقِ زلفِ سیہ بلا جانے

آپ کو مین ہلاک کرتا ہون
لیے مرتے ہو کس پہ مرتا ہون

بے گنہ انتقام لیتے ہو
دل نہ دینے کے طعنے دیتے ہو

جھوٹی اک آدھ جب قسم کھائی
سمجھے سچ ہے یہ سُن وہ شیدائی

صاف طوفان اوسکو جان گئے
دشمنِ جان اوسکو جان گئے

کی وہان جانے کی مگر بندی
مجھسا دل بند اور نظر بندی

دامِ تارِ نگاہ مین ہین اسیر
حلقۂ چشم حلقۂ زنجیر

ہائے کس نورِ چشم پر تاکیدا
لگے آنکھون مین رکھنے بس بیدید

اب کہان وہ وصال تنہائی
غمِ عزت ملال تنہائی

محشر آباد یاس و حرمان دل
خانہ زاد جنون پنہان دل
عشرت افتادہ وارہ خواری
حسرت آمادہ طلبگاری
سعی پرواز شوق بے پروبال
صید محرومی آرزوے وصال
سعی آرام نا صبوری ہے

بیخودی مین نہ پایا سر و پانون
اوڑ گئے ہوش رکھکے سر پر پانون

چاک دل کشت زعفران دیدہ
رخ گلگون گل خزان دیدہ

مرتے مرتے نہ دیکھا میرا منھہ
رنگ رفتہ نے ایسا پھیرا منھہ

جون ہوا چاک وو ہین سلوایا
کیا گریبان جنون کے ہاتھہ آیا

متصل خیر باد لب پر آئے
پر نہ یہ بیحیا مصیبت جاے

زخم پنہان سے دل ہوا گلزار
گل کھلاتا ہوا وسکی دیکھی بہار

دھیان ہر جلد ہوش جانے لگا
یاد سے بیشتر غش آنے لگا

مہر و مہ دونون دشمن کین توز
داغ دین کیا نئے نئی شب روز

دم شماری مین گذری ساری رات
نفس واپسین ہین سب اوقات

خواب کیسا کرون تصور بھی
چشم وا بند ہو سکے نہ کبھی

غم نگہبان دیدہ بیدار
آنکھین دکھلاے حسرت دیدار

وہم دربان دل کرے ہر شب
شکل بستر سے مشوری ہر شب

شعلہ رو کا خیال جان جلائے
شمع بالین کو دیکھہ رونا آئے

دھیان مہتاب پر کبھی جو جاے
لوٹتے لوٹتے سحر ہو جاے

چہرہ وستی کرے جنون بیباک
صبح کے ساتھہ ہو گریبان چاک

سامنے جو وہ مہروش آئے
مجکو جون تاب مہر غش آئے

گر پڑون صحن خانہ مین ناچار
صورت سایۂ در و دیوار

مضطرب ساز جان ندامت ہے
محشر آرا ایاں ہوئیں ہے ہے
کیسی رسوائیاں ہوئیں ہے ہے
بے حجابی سے شرمسار ہوئی
کر ترسا واسطے میں خوار ہوئی
قصۂ درد و غم شروع کیا
دل کو کبھی کی طرف رجوع کیا
[illegible]

صبر اب بھی نہیں یہ شامت ہے
تیری الفت تھی دشمنی اپنی
کیا کہوں تجھ سے میں ہی اپنی
پیش آئیں بلائیں کیا کیا
کاوش اقربا کی دل شکنی
طعنۂ دشمنان کی نیش زنی

ہو گئی رجعت آہ گردوں کو
عکس تھا جیسے بخت وارونوں کو

ماہ نے خاک پر لٹایا ہے
گردش دہر نے جلایا ہے

کیا فروغ آتش فراق میں ہیں
مشتری زہرہ احتراق میں ہیں

جان پامال راس سے جوں خاک
سیر مریخ نے کیا ہے ہلاک

ہے عطارد کو اندنوں میں وبال
خط تقدیر مٹ سکے یہ محال

ہندوی چرخ نے تباہ کیا
روز روشن مرا سیاہ کیا

دور لیل و نہار نے مارا
ستم روزگار نے مارا

بگڑے ایام کسقدر افسوس
بن گئی کیسی جان پر افسوس

درد دل ہر طرح سناتے تھے ہم
ہجو اسکی سدا جتاتے تھے ہم

کچھ نہ کچھ کر گئے اثر طعنے
کہ ہوا مہربان فلک جیسے

کئی دن بعد یک شب تنہا
اتفاقاً ملے وہ مہ سیما

بس مجھے دیکھتے ہی رونے لگے
سلک گوہر نثار ہونے لگے

گریہ رہ رہ کے بار بار آیا
جھوم جھوم ابر نوبہار آیا

لب پہ ہر دم وہ نالۂ غم کش
رعد جسکا نہ ہو سکے ہم کش

نفس گرم کا فلق دمساز
غیرت برق شعلہ آواز

چاہیں وہ چپکے ہوں پہ رہ نہ سکے
جی میں دل کی کہوں پہ کہہ نہ سکے

جوش میں درد دل کہا کب جائے
یوہیں برباد حرف مطلب جائے

ہین کہان اور وہ فکر آرایش | سادگی بھی ہی رنگ آسایش
مین کہان اور کہان وہ ناز و غرور | بات کرنیکا بھی نہین مقدور
مین کہان اور کہان خود آرائی | بیخودی ہو گئی تماشائی
نہ بہار رنگ شوق آئینہ کیا | روے حیران کا معائنہ کیا
ہے نظر مین مرے سیہ عالم | سرمہ آلودہ گیا ہو دیدۂ نم
چشم خود بینی آنکھ دکھلائے | بن تری دیکھے کیا نظر آئے
چشم میگون ہی خون ناب فشان | رگ حلق بریدہ ہے مژگان
ہر شب غم یہ جوش ماتم ہے | کہ شب عشرۂ محرم ہے
نیند آتی نہین کسی ڈھب سے | آنکھین ملتے ہین ایک کوکب سے
شام سے چشم باز صبح تلک | ہجر مین کیا لگے پلک سی پلک
سبزۂ خفتہ سنبل شاداب | خار بستر ہے خواب بستر خواب
لذتین شور شون مین آتی ہین | حسرتین جان کھاے جاتی ہین
منھہ مین پڑتی نہین ہے کھیل اور شکر | زندگانی ہے غصہ کھانے پر
بھوک بھی گر لگے تو غم کھاؤن | تشنگی ہو تو اشک پی جاؤن
زندگی ناگوار ہے تجھ بن | پانی اوترے گلے سی کیا ممکن
تلخ کامی ہے شہد ناب کی گھونٹ | زہر کے گھونٹ ہین شراب کی گھونٹ
کوفت پر کچھ یہ تاب لاتی ہے | کوئی سندان کہ میری چھاتی ہے

دن ملاقات کا خوشی سے کٹا
دل بڑھا جسقدر کہ روز گھٹا
شوق تفسیر سورۂ واللیل
دودۂ شام نقش صفحۂ میل
طرف ہم دمش سے زیادہ
نگہ دیدۂ فروغ سواد
گرد چشم آرزو شب تار
انتظار سواد روز گذار
نظرون مین شوق وعدۂ شب
درد ابجا حکایت مطلب
تھی یہی حالت آدھی رات تلک
دمبدم چشم شوق سوے فلک
غور تثلیث چشم کوکب مین
آرزوے وصل کی دل شب مین
نیم شب جب ہوئی عنان کش دل
جانب منزل مہ کامل

جال سے بیخبر رہین غماز | نکلے حسرت نہ پانون کی آواز
اب کی یہ بات گر ہوئی مشہور | پھر ملون تمسے اسکا کیا مذکور
آگے یان بھی نہ پانون پھیلانا | اب نہوویگا شب کا رہجانا
یہی بس ایک دو گھڑی ٹھہرے | نہ کہ دل بھرے بلکہ جی ٹھہرے
یون بھی چندی اگر رہی اوقات | راہ پر آئے چرخ بد حرکات
دور ایام کچھ ستم نکرے | شب عشرت کو روز غم نکرے
دولت بیزوال جانین ہم | شب و روز وصال جانین ہم
کیا کہون مین کہ سنتے ہی یہ نوید | ہوگئی کیسی اپنے گھر مین عید
سر کو پانون پہ دھر دیا مینے | سجدۂ شکر یون کیا مینے
صدقے کیا کیا نہ مین ہوا اوسکے | گلے کس کس طرح لگا اوسکے
ہوگیا پھر فسانہ شکوۂ غم | قسمت بخت خفتہ خواب عدم
کم کم امید بارے بر آئی | رات اس مین زیادہ تر آئی
اوسنے رخصت کیا بہ مجبوری | پھر وہی ہم وہی غم دوری
آئے گھر مین تپ الم کے ساتھ | شعلے دل سے اوٹھے قدم کے ساتھ
گھر مین آتے ہی وانکا دھیان آیا | چلدیا صبر جون مکان آیا
تا سحر جان پر عذاب رہا | ماہ کی طرح اضطراب رہا
صبحدم پھر وہی نظر بازی | چشم ناز اور ناوک اندازی

رہی پوشیدہ گرمجوشیِ شب | کھل گئی ہمہ پردہ پوشیِ شب
دوسری رات بھی وصال ہوا | روز فرقت کا انتقال ہوا
نہوا بارے پھر کوئی آگاہ | یہ حواسون کی ہوشیاری واہ
جب ہوئی خاطرِ پریشان جمع | پھر تو ہر شب بسان شعلہ و شمع
کین عجب گرمجوشیان دل نے | لگے اوس برق جلوہ سے ملنے
قصہ کوتاہ اک زمانہ دراز | نہوا گھر مین کوئی محرم راز
ایک شب جوش انبساط و سرور | ساغرِ مہ لبالبِ مےِ نور
ظلمتِ شب بیاضِ روز سپید | قمر و کاسہ لیسی خورشید
ہر ہر اختر جواب ماہ وشان | خندہ مین برقِ خطِ کاہکشان
شرم اوس شب سے شمع طور کرے | لیلۃ القدر اخذ نور کرے
جلوۂ ماہتاب نورفشان | پردۂ سایہ ہم قماش کتان
ذرہ ذرہ غبار نورانی | صبح محشر کیسی درخشانی
خون دل صاف کاشفِ اسرار | ہم فروغ ضمیر شب بیدار
روشنی سے نظر کو پائے نظر | نگہِ چشم مور آئے نظر
عالم آئینۂ تجلیِ ذات | جنبشِ عرش گردشِ اوقات
زیر خاک آسمان دکھائی دے | بے نشان کا نشان دکھائی دے
مجکو یہ رنگ دیکھکر وسواس | کثرتِ اشتیاق پر یہ ہراس

جب کسی طرح سے نہ صبر آیا ۔ سادگی نے یہ نقش بٹھلایا
کہ جو وان پھر چلو تو ڈر کس کا ۔ ہوش رکھتے ہین بیخبر کس کا
لیچلا کھینچ اضطراب مجھے ۔ کہ نہ تھی کشمکش کی تاب مجھے
لیک ہر گام مجکو وہم آجاے ۔ اپنے کھٹکون سے آپ سہما جاے
صحن مین تھا کہ بولی اک زن پیر ۔ ہین یہ دونون جوان کیسے شریر
ہم تو بیخوابیون سے مرتے ہین ۔ آپ ہر رات چین کرتے ہین
تو سہی صبح وصوم اوٹھاون مین ۔ فتنۂ خفتہ کو جگاون مین
اوٹھتے ہی یہ صدا کھڑی ہوئی کان ۔ اوڑ گیا وان کی بس مین جون اوسان
گھر مین آیا پہ خوف سے جی جاے ۔ فتنہ اوٹھنے سے جان بیٹھی جاے
کیا خیال وگمان کے نیرنجات ۔ تھی بہت سانگ او تھوڑی رات
صبح کا دم بھی ڈر سے کیا نکلا ۔ مہر نکلا تو کانپتا نکلا
اوڑ گیا رنگ روبرنگ شفق ۔ ہوگیا جون سحر مرا منھ فق
منتظر اب قیامت آتی ہے ۔ تیرہ روزون کی شامت آتی ہے
راز شب آشکارا ہوتا ہے ۔ شور محشر دوبارہ ہوتا ہے
سارے دن و سبدم یہی وسواس ۔ رشک وزنشور ہوش وحواس
لیک راز نہان نہان ہی رہا ۔ بارے او سکے کہے سے کچھ نہ کہا
بسکہ یہ بھی خیال تھا کہ مباد ۔ متردد ہو اوسکی خاطر شاد

رنگ انداز شرم ہین پیدا
مجھ سے وہ صاف دل بکدر ہو
تھا مین اس گلشن مین گرگرانی آن
ساتھ تنہا وہ راحت دل وجان
علاج کیا اضطراب کرون
شکوہ جو پیچ و تاب کرون
سو ہر شام او دھر ہوا جو گذر
ناتمام وہ شمع شعلہ عذار
چشم گرم بھی نظر مجھ کو
ہوگئی آگ دیکھ کر مجھ کو
لگی کہنے کہ چل ہوا کہ بس
جی بھر آیا آپ سے چلا جا بس

خواہشِ گردشِ زمانہ ہوئی | مہرباں وہ قمر لقا نہ ہوئی
بات بگڑی زیادہ افغان سے | منھ بنا کر وہ اٹھ گئی وان سے
مین بھی ناچار ہو چلا آیا | قرعہ برعکس مدعا آیا
نجم طالع کو پھر زوال ہوا | اپنا گھر خانۂ وبال ہوا
قلق و جوش منفعل کیا کیا | مجھسے بیتابیان خجل کیا کیا
اس عداوت پہ ربط زاری سے | بارے اس کین پہ بیقراری سے
گہہ غم ہجر و گاہ یاس وصال | جون زمان دمبدم تغیر حال
کبھی جون سایہ خاک پر گرنا | کبھی بیتاب دوڑتے پھرنا
کبھی جوش سرشک طوفان بار | کبھی آہون کا باندھ دینا تار
تار دم چلّہ عرش پہ باندھے | کیا ہوا آہ بے اثر باندھے
دم افسون نالہ بے تاثیر | جادو واولٹی ہمیشہ جون تقدیر
اشک برباد دیدۂ نم مین | خاک اثر آتشِ تپ غم مین
دور گردون سے مدعا پامال | دست حسرت کف دعای وصال
التجا داد خواہ دور قضا | عاجزی شاکی جفاے رضا
روز افزون تباہیِ احوال | الغرض یون ہی کٹ گئے دو سال
اپنے کوٹھے پہ ایک دن تنہا | پھر رہی تھی وہ آفتاب لقا
اوسی دم مین بھی ناگہان پہونچا | واد کو میری آسمان پہونچا

درد ہجران سے انتقام لیں | تلخ کامی کو تلخ کام کیں
کاہش یاس کا جگر خون تھا | دونون کا شوق روز افزون تھا
دونون جانب سے دل وہی ہر دم | دن رات اس خیال مین ہم
منھ سے کہ وہ کہ چین جبین پہ نہو | سختی اوس طرح نازنین پہ نہو
ہر طرح جان و دل کو صبر و شکیب | غم گردون رہا نہ ترس رقیب
اب پریشانیون مین خاطر جمع | رات دن تاب تم و شعلۂ شمع
یون ہی بیک چند ارتباط رہا | دورۂ عشرت و نشاط رہا
پھر نہ وہ رنگ نہ وہ ترنگ رہی | ہو گیا دل خون

جو یہین یہ حرف تا بلب آیا
گئی وہ ہاتھ سے غضب آیا
بات کہتے مین اوس کے کام آگئی
قصہ دو ہستی تمام کی
مین جو آیا تو التفات نہین
وہ نظر وہ سخن وہ بات نہین
اشک جاری ہین دیدۂ نم سے
بات ظاہر ہے حال برہم سے

یعنے اک پیر زال شعبدہ باز
چرخ کی طرح تفرقہ انداز

بے سبب ہوئی دشمن جانی
ہوئی سر گرم خانہ ویرانی

اوس سراپا وفا کی یار بنی
کیا حریفانہ دوستدار بنی

خیر خواہی جتائی رنگا رنگ
لائی اوس سادہ رو پہ کیا کیا رنگ

جب یقین ہو گیا کہ یار ہے یہ
محرم راز و راز دار ہے یہ

لگے ہونے ہر اک طرح کے کلام
ہوئے آخر ذریعۂ پیغام

جب بلائے وہ آکے لیجائے
مین جہان ہون بلا کے لیجائے

ایک دن جو بلانے آئی وہ
دن نہ تھا تھی شب جدائی وہ

ڈھونڈھکر پھر ٹھکانے مین ظالم
پہونچی دیوانخانے مین ظالم

بند دروازہ وان کا تھا ناگاہ
در کشائے سخن دل آگاہ

شوق کو مشق نالہ موزون
باندھتا تھا مین دلکشا مضمون

آکے بولی کہ کوئی ہے تو بول
آج کیا بند و بست ہے در کھول

مینے بیتاب ہو کہا کیا ہے
لگی کہنے تمہین بلایا ہے

کہا مینے کہ رہ کے آؤن گا
ایک دو شعر کہہ کے آؤن گا

گئی بگڑی ہوئی وہ مایۂ کین
منھ بنائے ہوئے جبین پر چین

جاکے اوس سے کہا کہ اے نادان
بیخبر کس طرف ہے تیرا دھیان

تو ہے اونکے لیے حزین و ملول
وہ ہے عیش و نشاط مین مشغول

لطف پیر فلک نے کیون نہ کیے | عمر کیا تھی کہ ایسے داغ دیے
کیسی کیسی سیہ شبین آئین | ایسی ایسی بلائین دکھلائین
دیکھین آگے دکھائے کیا کیا دن | ہے ابھی سترہ برس کا سن
مومن آتو بھی اپنے نام پہ جا | نام کو ان بتون کے آگ لگا
چھوڑ بس الفتِ مجازی کو | کر سلام ایسی عشق بازی کو
کب تلک حسرت وصال اناث | کیا نہین جانتا تو حال اناث
رنج و اندوہ بے نہایت کیون | حیلہ اندیش کی شکایت کیون
کسی نے کی ہے یا نہین تعلیم | آیتِ اِنَّ کَیدَ کُنَّ عَظِیم

مثنوی دوم

نام این چند نالۂ پیہم | ہیچو تاریخ گشت قصۂ غم

کج دار و مریز کب تلک یون | بس جام مین بھر شراب گلگون
پھر لب سے مرے اوسے لگا دے | ساغر کئی متصل پلا دے
ساقی ہین آرزو ہائے گلگشت | ہے غیرت باغ ہر بر و دشت
اب دور فلک سے دل ہوا شاد | ہے نام حمل کا مہر آباد
ہین جلوۂ نوبہار کے دن | بدمستیِ بادہ خوار کے دن

ہے جوش گل و لالہ سے بہار پر ہے
ہے وجد فزا نوائے بلبل
قربان ترانہ ہائے قمری
ہے کتنی غضب صدائے قمری

چل سوئے چمن بہار دیکھین
سیر گل و لالہ زار دیکھین
بیٹھین لب آب جو پہ یک دم
پی جائین سبو سبو پیہم
شاید اسی طرح چین آئے
جی ٹھہرے کچھ اضطراب جائے
دل بے قرار تسکین
مسرور ذرا ہو جان غمگین
ہو چارہ پذیر درد الفت
اس رنج عذاب سے چھٹین ہم
اس حال خراب سے چھٹین ہم

پھر داغ جنون سے سر پہ ہے گل
پھر سینہ کا زخم خندہ زن ہے
پھر نالہ ہے ہم نواے بلبل
پھر ناوک درد دل شکن ہے
پھر ہے وہ ہی پیچ و تاب دل کو
پھر ہے وہ ہی بیخودی کا عالم
پھر ہے وہ ہی اضطراب دل کو
پھر آتے ہین وہ ہی غش پیہم
پھر ہاتھ ہے بائے گریبان
پھر دیدۂ تر ہے وقف دامان
پھر چہرہ بنا ہے زعفران زار
پھر چشم ہے خونفشان خونبار
پھر ہمدم و ہم نفس ہوئی آہ
دمساز ہے نالۂ سحرگاہ

۲۰۰

پھر آتے ہین جب سیاہ بادل — اور پڑتے ہین بس نگاہ بادل
اُٹھتے ہے وہین سحاب گریہ — پہونچے ہے فلک تک آب گریہ
چلتی ہے جو بادِ نو بہاری — دم بھرتی ہے جی کا بیقراری
جب دیکھے ہے سبزہ لہلہاتا — کیا کیا ہی یہ جی ہے تلملاتا
لالہ کا خیال آئے ہے گر — پڑ جاتے ہین تازہ داغ دل پر
گلبرگ کہین جو دیکھ پایا — خونناب دل آنکھ نے بہایا
یاد آگئی اک عذار گلرنگ — دل غنچے سے بیشتر ہوا تنگ
رنگینی بزم کا بندھا دھیان — جون بوے گل اوڑ گئے بس اوسان
وہ کوچہ طلسم رشک گلزار — پھر جاے ہے پیش چشم یکبار
دیکھین تو یہ فصل کیا دکھائے — کیا کیا یہ بہار گل کھلائے
آگاہ مآل کار سے ہو — واقف مرے حال زار سے ہو
ہے یہی تو وقت دوستداری — ہے یہ ہی زمانِ غمگساری
اگلی سی ہے یعنے پھر ملالت — پھر ہوتی چلی ہے وہ ہی حالت
اب عشق ہوا ہے مہربان پھر — بیتاب ہے جان ناتوان پھر
پھر دل کو طپش سی ہو رہی ہے — سینے مین خلش سی ہو رہی ہے
پھر پہونچے ہے اب پیام الم کا — پھر آنے لگا سلام غم کا
پھر داغ کہن ہے تازہ و تر — پھر زخم جگر ہنسے ہے گل پر

ایسے نہ پڑین کسیکے پالے
ایسا نہ ہوا ایسا بے وفا ہو
مین چاہون اوسے پہ وہ نچاہے
مین اوسپہ مرون مرے نہ پروہ
اوس سے مجھے عشق بے نہایت
ہجران کا مجھے ملال ہردم
یان چشم مین سرمہ خاک در سے
یان دل مین بھری امید دیدار
یان چشم کو خواہشِ نظارہ
اورون سے وصال کی حکایات
وان بزم مین راگ ہو رہا ہو
وہ غیر کے ساتھہ شب گذارے
وان وسعتِ خوابگاہِ گلزار
وان زانوے غیر تکیۂ سر
وان سوے رقیب عشوہ باری
وان بوالہوسون سے وہ ہم آغوش
بوسون کے عدو مزے اوٹھائین

جو دور حسد سے مار ڈالے
جو رحم کو عیب جانتا ہو
مین اوس سے وہ اور سے بنا ہے
مین جان دون اوسپہ اور پروہ
مجھہ سے اوسے ناز کی شکایت
غیرون سے اوسے وصال ہردم
جھانکے وہ عدو کو چاک در سے
وان دل پہ رقیب کے وہ رخسار
وان غیر سے دمبدم اشارہ
اور میری نہ پوچھے بھولکر بات
یان نالون کا تار بندھ گیا ہو
یان نیند نہ آئے غم کے مارے
یان اپنے نصیب بسترِ خار
یان نیچے دھرا ہو سر کے پتھر
یان جان کے ساتھہ دلفگاری
یان ہمدم نیشتر بر و دوش
ہم جان سے تلخکام جائین

یان دل کو ہوا اضطراب دن رات
وہ چین سے کاٹے اپنی اوقات
لگتا ہے ڈر ان ستمگرون سے
اوسے حذر ان جفا پیشہ بیوفا ہین
معشوق ہین کس کے ارمان ہین
ہر ایک ہین عاشقون سے برہن
ہین اپنے پہ دوستون کے دشمن

ایسون سے بچے وفا نہ مانین
۱۶۰ ایسون کو نہ جانے اوسکو چاہین
بیگانہ و شوخ کو یار سمجھین
دشمن کو پہ دوستدار سمجھین
راحت کہین بے قرار کو ہی
ہنس دین جو ہو دلفگار کوئی
پر گانے مین اپنا دھیان رکھین
ہر گز نہ ادہر کو کان رکھین
عاشق کبھی لب سے گر نکالے
دو چار قلق کے مارے نالے

جوکوئی کرے علاج انکا | اوس سے رہے خوش مزاج انکا
غمخوار کی اپنے جان کھالین | جو جان دے اوسکو مار ڈالین
جو کھولے نہ دل دل اوس سے کھولین | جو ان سے نہ بولے اوس سے بولین
جو بات کرے تو اوس سے خاموش | جو یاد رکھے وہ ہو فراموش
جو انکو بھلائے یاد رکھین | ناشاد رکھے تو شاد رکھین
جو ان کے وصال سے ہو مسرور | اوس سے کہین دمبدم کہ چل دور
جس کو نہو حسرتِ ملاقات | آنکھون ہی مین رکھین اوسکو دن رات
جو کوئی کہ مائلِ وفا ہو | بیچارہ رہین صد جفا ہو
اور جسکو نہو غمِ جدائی | اوس سے نکرین یہ بیوفائی
ہون کشتنِ خون گرفتہ سے شاد | معشوق نہین ہین یہ جلاد
جو کوئی کہ ان کے پیچھے مرجائے | ان پر سے نثار جان کر جائے
وہ عشق مین انکے جان دیجائے | دوزخ کا عذاب سر پہ لیجائے
ہنگام پسین نہ آپھرین پاس | کیا عذر بجا ہے جاے وسواس
یہ مرنے سے اوسکے دلخوش و شاد | فریاد یہ کیا ستم ہے فریاد
حسرت سے نہ ہاتھ کو ملین یہ | تابوت کے ساتھ لے چلین یہ
تا حسرتِ دل نہ کچھ کہے وہ | محروم اوسی طرح رہے وہ
وہ اشک نہ آنکھ سے بہائین | چہلم مین سوم مین یہ نہ آئین

اب آپ کو اور بھی بنائین
اب وقت یسی ہو بیان کھائین
دو دن بھی رکھین نہ سوگ اوس کا
کچھ غم نہ کرین یہ لوگ اوس کا
دیکھین نہ بہار زندگی ماتم
ہووین نہ شریک محفل غم
رووین نہ یہ منھ پہ دھر کے رومال
پیٹین نہ اوسپہ پھول کہ بال

آخر وہ جفا سے دست بردار
اغیار نہ دل مین تا خفا ہون
خاطر ہو عدو کی پاس منظور
ہر روز نئے ہون زیادہ مسرور
اور اوسکا نہ ہو خیال ہرگز
محزون نہ کرے ملال ہرگز
افسوس وہ نامراد ناشاد
اک روز آئے نہ بھول کر یاد

۲۰۲

سچ ہے کہ یہ ایک بیوفا ہین
[illegible]

یہ عشق ہے رنج جاودانی
ممکن ہی نہین نجات پانی
گو آپ کہین نہین دیا دل
پر دیکھین ہین عاشقان کامل
گر سنیے تو کچھ بیان کرونمین
اک راز نہان عیان کرونمین
ہین چند فغان عاشقانہ
آلودۂ درد ہے فسانہ
ہے قصۂ دوستان صادق
نازِ صنم و نیاز عاشق
کیا حال عجیب و دلنشین ہے
افسانۂ درد آفرین ہے

آغاز داستان

اس شہر مین ایک نوجوان تھا
عشاق مین شہرۂ جہان تھا
تھا نام تو مومن اور دین کفر
جان محو بتان و دلنشین کفر
رسوائے زمان و تیرہ ایام
آوارہ و ہرزہ گرد بدنام
دل بستۂ دام تار زنار
جاروب کشِ دکان خمار
ہر لحظہ سیاہ مست کافر
تھا ایک ہی بت پرست کافر
ربط اوسکو بتان نازنین سے
دنیا سے نہ کام کچھ نہ دین سے
آشفتۂ کاکل پریشان
انداز پرست کفر کیشان
خونابہ فشان کبھو نہ دیکھا
ہر سو نگران کبھو نہ دیکھا
وقتِ غم و درد گہ نپایا
گرم دم سرد گہ نپایا

رہنے لگا بے حواس اکثر
جانے لگا اوسکے پاس اکثر
دیکھے جو ادھر سے طور الفت
سمجھا ہے اسے مری محبت
جب ہو گیا مرتبہ یقین کا
بس پھر تو یہ ہو رہا وہین کا
پایا جو ذرا وہان ٹھکانا
سب جانے کا چھوڑ آنا جانا

آتے ہی بس آیا دام مین وہ
چند ایسے خیال خام مین وہ
ایسا ہی بس آسمان بٹ گا
یہ مشغلہ ہر زمان رہے گا
اب جلوہ ہے عیش جاودانی
کٹ جائیگی یونہین زندگانی
ہم ایک سے اسکو کیا سروکار
یان غیر نہ بیگانہ زنہار

دور آنکھ سے اک ذرا نہوتا | بھولے سے کبھی جدا نہ ہوتا
جون ناز و نیاز دونون باہم | جون معنی و لفظ دونون توام
ناگاہ کسی سے دل لگایا | اک رشک پری سے دل لگایا
آنکھ آفتِ جان سے لڑائی | اک ترچھی نگہ کی برچھی کھائی
اک بت کا ہوا وہ آستان بوس | مومن سے بنا برہمن افسوس
کی دوستی ایسے بے وفا سے | بیگانہ رہے جو آشنا سے
یار اپنے ہی گون کے ایک عیّار | حیّالہ و دلفریب و مکّار
باتون سے تو ٹپکے کیا محبت | اور دل مین نہو ذرا محبت
دیکھی جو اودھر سے یون لگاوٹ | سمجھا نہ کہ سب یہ ہے بناوٹ
الفت ہی کہان کہان ہے یاری | باتین یہ فریب کی ہین ساری
ہین سب یہ فریب دینے کے رنگ | ہین دام مین اپنے لینے کے ڈھنگ
ہے اتنی جو گرمیِ ملاقات | ہے اولِ عشق کی مدارات
آخر ہے وہی غمِ جدائی | وہ ہی گلہ ہاے بے وفائی
آغاز مین پائے جو یہ آرام | سوچا نہ کہ کیا ہے اسکا انجام
سمجھا کہ سدا نبھے گی یون ہین | یہ مہر و وفا نبھے گی یون ہین
اب رنج محال مرتے مرتے | ہے عیش وصال مرتے مرتے
سننے کے نہین کبھی یہ دلسوز | افسانہ طرازیِ بد آموز

تکلیف کنِ سیاه مستی | مفتی طریق مے پرستی
برباده نشان توبه | رخنہ گرِ خانمان توبه
زاہد کی جو وه ہوا ہو قسمت | گاہے کو ہے ہوائے جنت
اور اوسپه وفور ابر و باران | ہنگامۂ عید باده خواران
ابر و گل و سبزه سب طرب ریز | افلاک و زمین سرور انگیز
بس دیکھ کر اوس گھڑی کا عالم | اپنے نتھے اختیار مین ہم
کھینچا ہے ہوائے دامنِ دل | بھڑکی تپِ شوق گلخنِ دل
جی چاہا که سیرِ دشت کیجے | ہے ابر شراب ناب پیجے
دل مین ہوئی اپنے جای صحرا | زنجیر بنی ہوائے صحرا
آخر ہوئی مضطرب شتابان | لے ہی گئی الفتِ بیابان
دیکھین تو کچھ اور ہی ہے عالم | صحرا ابھی نہین بہشت سی کم
رخسار زمین پہ سبزه ہر سو | ریحان خطِ عذار گلرو
از بسکه ہے سبزه جلوه آرا | ہے خاک طلسم چرخ خضرا
یون سبزه گیاه جانفزا ہے | گویا خطِ یار دلربا ہے
کیا یون جو ہے جوشِ سبزه بیحد | ہر جا ہے معدنِ زمرد
خودرو گل دشت کیسے کیسے | شاہد که بہشت مین ہون ایسے
ہر رنگ کے گل جو ہین نمودار | صحرا کی زمین ہے صحن گلزار

اک شخص بہت خراب و خستہ
چہرہ پہ غبار غم نشستہ
بیٹھا تھا وہ جانشین مجنون
حیران و ملول و خوار و محزون
یک تن تہ خاک اللہ اللہ
یک صورت پاک اللہ اللہ
پر جلوۂ حسن ناتوانی
زیبا اوسے لاف لن ترانی

تھا آب جو زیر کاہ پنہان — غم عین سرور مین ہوا وان
تھی سیر کہان کی کیا تماشا — کچھ اور ہی پھر تو تھا تماشا
وہ سبزہ کہ باعثِ طرب تھا — وہ گل کہ نشاط کا سبب تھا
وہ ہی مرے حق مین سم ہوا پھر — وہ ہی سببِ الم ہوا پھر
تھی برق جو موجبِ تبسم — اور موجۂ ابر کا تلاطم
ہے ہے پھر اوسی نے جی جلایا — ہے ہے پھر اوسی نے خون رولایا
طغیان سرشک چشم گریان — غارتگرِ خانمان طوفان
نالیدن رعد آہ و زاری — آتش وہ برق بیقراری
تھے ہم جو گئے پئے تماشا — سو آپ ہی بن گئے تماشا
القصہ بتنگ آگیا دل — ہرگز نہ کسی طرح لگا دل
روتے ہوئے ہم چلے وہان سے — دو چار قدم چلے وہان سے
بے طرح قلق نصیب جان تھا — گھر آنیکا ہوش پھر کہان تھا
بیتاب ہو بیخبر چلے آہ — لی جوش جنون مین اور ہی راہ
گمراہی ہر ایک گام پر تھی — گمراہی تھی کا ہیکو خضر تھی
دیکھو تو یہ بخت کی رسائی — گمراہی نے کی ہے رہنمائی
یعنے اوسی حالتِ قلق مین — وارد ہوئے دشت لق و دق مین
کیا دشت کہ رشکِ دشت مجنون — جس سے کہ ہو کربلا کا دل خون

سفید پہ بہشت لب نمایان
جون سبزۂ تربت شہیدان
پر داغ سیاہ خال سا تھا
لطف فغان شعلہ زا تھا
لب پہ سر خون بہ لالہ پنہان شعلۂ متصل خون گلگون
سوراخ سے تخم فغان و دہان کہان تھا

سب حال جبین کی چین سی ظاہر	قسمت کا لکھا جبین سی ظاہر
حیران سا چہرہ آئینہ وار	منھ زرد برنگ زعفران زار
دو دو دل و متہم بہ گیسو	ناخن کی خراش و نام ابرو
آنکھیں سبب رشک گلگون	جون جام سر شہید پر خون
مژگان موے سر شہیدان	یا خار کہ دل میں تھے وہ پنہان
اب آنکھوں مین اشک جو بھر آئے	وہ گریہ کے ساتھ باہر آئے
ظاہر رخ مردمک سے ہے غم	ہے ان کو مگر کسی کا ماتم
ہین ورنہ سیاہ پیرہن کیون	ہین دست مژہ سی سینہ زن کیون
پر غم ہے تو انکو کسکا ہے غم	ماتم ہے تو کسکا ہے یہ ماتم
جاری ہے جو متصل سدا خون	شاید دل زار کا ہوا خون
پوچھ کہان یہ ماجرا ہے	یون بھی یہ قلق کہین ہوا ہے
ہے کچھ تو کہ ہے کچھ اور ہی طور	کچھ تو ہے کہ ہے نظر ہی کچھ اور
اللہ رے نگاہ حسرت آلود	دل خون کن آہ حسرت آلود
انداز نگاہ چشم حیران	جون طرۂ خم بخم پریشان
وہ کان کہ دو جلاجل غم	وہ کان کہ برگ نخل ماتم
لخت دل چاک گوشوارہ	صدبرگ عذار پارہ پارہ
بینی تھی کہ شمع بزم ماتم	لب یا مہ عشرۂ محرم

دندان لب پہ تھے وہ وقف لب تھے الماس
بازو ہمہ تن زنجیر پا زار یار تھی
خنجر سا بے زیادہ تر روان تھی
خنجر ہمہ تن تیغ آتش پن و دم
تھی یا کوئی شعلۂ آتش جہنم
یا شعلۂ سیب ذقن تو سیب جھاڑو
تھا سیب سے زرد و ہو سرمہ سے
ہم گردن کہ سرو الم کا بینا
تھی جس مین لہو کی گھونٹ صہبا
کیا دست خفا گلو سے چسپان
آہ پانی سے کے جامہ کا گریبان
امید بغل وصال جانان
آغوش کشادہ چشم حیران
داغ اور سے کے نہ ساں گل
تھا کہان نہاں گل

آنکھوں سے جو خون دل ہے جاری
کہتا ہین متصل ہے جاری
ہان پنجۂ ماتم سے ہے فزون گرم
کیا دولت سوزش درون گرم
نخل چنار کا وہ پنجہ
اوس سوختہ دل کا تھا وہ پنجہ
جون دست نگار پنجۂ گلگون
پہونچے تھے جو اشک چشم پر خون

ہر زخم سے کیا بہار خون ہے ۔ سینہ نہین آبشار خون ہے
سینے مین زبس نہان ہی آتش ۔ یہ بال نہین دھوان ہی سرکش
کاہش سے یہ حالت تن زار ۔ پہلو کے سب استخوان نمودار
ہے فرق جو استخوان مین باہم ۔ تشبیہ بتائین اوسکی کیا ہم
ہے قید مین مرغ جان غمناک ۔ پہلو ہے قفس یہ اوسکے ہین چاک
تھی پشت خمیدہ یا کمان تھی ۔ تھا تیر کہ آہ خونچکان تھی
دل سینے مین تھا زبس کہ مضطر ۔ رعشہ کا سا تھا خلل بدن پر
اس دل کو کہون مین کیونکہ سیماب ۔ سیماب کہان ہے ایسا بیتاب
ہان کہیے تو مرغ نیم بسمل ۔ پر اوسکا کہان یہ مضطرب دل
وہ جوش قلق یہ اپنے گر آے ۔ دو چار گز آپ شاید اوڑ جاے
اسکی تپش اک جہان ہلا دے ۔ ہر زلزلہ آسمان ہلا دے
لاغر تھا یہ جسم کس ادا سے ۔ پڑتے تھے کمر مین بل ہوا سے
پیشانی چین نما کمر تھی ۔ تھی زلف کسی کی یا کمر تھی
وہ ناف کہ بحر غم کا گرداب ۔ وہ ناف کہ چشم جان بیتاب
یون دیدۂ جان سدا جو وا ہی ۔ کیا راہ اجل کی دیکھتا ہے
کہتا ہے حجاب چپ ہی رہنا ۔ یہ حرف گفتنی نہ کہنا
پھرتی نہین کام مین زبان کچھ ۔ ہے مہر دہن حجاب یان کچھ

جونالہ کہ زینتِ زبان ہے — جون نوحۂ مرگ نوجوان ہے

القصہ سُنا جو کان دھر کے — سمجھے جو بہت خیال کر کے

نالہ نہین حرف درد و غم ہے — افسانۂ الفتِ صنم ہے

ایام گذشتہ کا بیان ہے — مذکور محبتِ بتان ہے

ہے درد زبان غم نہانی — ہے حالتِ دل کی قصہ خوانی

یعنے ہے زبس تصوّر یار — ہے یار سے یون وہ گرم گفتار

اے جلوۂ برق خانمان سوز — اے شعلۂ آتش جہان سوز

اے طعنہ زن فسون نگاہان — اے موجبِ قتل بیگناہان

اے غارتِ جان و جان مومن — اے آفتِ خان مان مومن

اے دلبر و دلربائے دلدار — اے کافر بیوفائے عیار

اے محرم و محرم تمنا — اے ہمدم و ہمدم مسیحا

اے مہر عروج کج ادائی — اے ماہ برج بیوفائی

اے نقش و نگار مسکنِ حسن — اے تازہ بہار گلشن حسن

اے نورس بوستان خوبی — تجھ پر سے نثار جان خوبی

اے جادوئے پرفن و فسون ساز — بازی دہِ عاشقان جانباز

اے باعث قطع دست موسا — اے غیرت دلبر زلیخا

اے دار وئے درد بیقراران — اے مرہم زخم دلفگاران

ہین اور بھی لوگ واقف ناز — اور ون مین بھی ہین تیرے انداز

رکھتے ہین جہان مین اور بھی آن — اور ون پہ بھی لوگ دیتے ہین جان

عشاق ہین آخر اون سے بھی تو — مرتے نہین تم پہ کچھ سبھی تو

تم سا نہین کوئی شوخ جلاد — کرتا نہین کوئی ایسی بیداد

بس دیکھ کے مسکرای دینا
الفت کو بتا کے پھر بھی لینا
دلداری و دلدہی ہمیشہ
سے لطف و کرم یہی ہمیشہ
سجاتے تھے تم حرام مجھ بن
دل مین اسی طرح راہ کرنا
وہ بن مرے بے قرار ہونا
وہ بن مرے زار زار رونا

در پیش یہی ہو گر سبھی کو / چاہے کوئی کا ہے کو کسی کو
دیکھو تو نگاہ غور سے خوب / لیلی بھی تو تھی کسی کی محبوب
مجنون سے تھی کیا سلوک اوسکے / ایسے ہی تھے یا سلوک اوسکے
شیرین کہ وہ موجب جفا ہے / مشہور جہان مین بیوفا ہے
وہ بھی تو نہ تھی ستمگر ایسی / پہونچی سر کوہکن پہ کیسی
شیون کیے بعد مرگ کیا کیا / پر کیا کرے چارہ قضا کا
سب کرتے ہین پاس یار صادق / ہوتا ہے سبھی کو درد عاشق
ہوتی ہے جو گرم نالہ بلبل / کر ڈالے ہے چاک پیرہن گل
ہے سرو کے دل مین جائے قمری / سر رکھے ہے زیر پائے قمری
پروانہ جو دے ہے شمع پر جان / ہوتا ہے نثار شمع بر آن
وہ بھی تو نہین وفا مین کچھ کم / بن جاتی ہے آپ نخل ماتم
جل جاتی ہے سر سے تا قدم تک / روتی ہی رہی ہے مرتے دم تک
کتان کا ہے چاک پیرہن گر / ہے داغ کلف دل قمر پر
اک تم ہو کہ ہے یہ حال میرا / اور تمکو نہین خیال میرا
پر تم بھی تو ہو گئے اب ایسے / تھے پہلے تو لطف کیسے کیسے
یہ ظلم تھے کب کہان ستم تھے / کیا کیا مرے حال پر کرم تھے
تھی حد سے زیادہ مہربانی / اظہار محبت نہانی

بیٹھا قیتیون کا زور جان پر — یا قادر و یا قوی زبان پر

مین آیا جو تن مین جان آئی — دیکھا تو نظر مین آن آئی

کس لطف سے مُنھ کو دیکھ رہنا — کس ناز سے غصہ ہو کے کہنا

کیون دیر لگی تمھین کہان تھے — جاؤ وہین اب تلک جہان تھے

تشریف شریف جلد لائے — یان کاہیکو اب بھی آپ آئے

اب اور طرف ہے دل تمھارا — آنا ہے یہان کا ناگوارا

لگتا نہین اب یہان ذرا جی — بیزار یہان سے ہو گیا جی

اب میری نہین ہے راہ دل مین — ہے اور کسی کی چاہ دل مین

اب کاہیکو ہے وہ اگلی سی بات — یار ہتے تھے میرے پاس دن رات

یاد آنے لگے گہے گہے تم — ویسے نہین مجھسے اب رہے تم

ہے یاد وہ رات دن کی صحبت — آپس کی وہ الفت و محبت

پھرون ہی گلے سے لپٹے رہنا — یہ رنج نہ اکتون پہ سہنا

لب سے مرے لب ملائے رکھنا — بازو سے وہ سر اوٹھائے رکھنا

وہ سینے پہ لیٹ کے ستانا — مطلب کے سخن پہ روٹھ جانا

وہ صلح ادھر ادھر لڑائی — وہ وہین خفگی وہ وہین صفائی

وہ منھ مین زبان کی لذتین ہائے — ظاہر حرکت سے رغبتین ہائے

اپنا جو ہوا کچھ اور ارادہ — جی چاہا کچھ اس سے بھی زیادہ

ہنس بول کے قید غم سے چھوٹو
کیا بات ہے کچھ تو منھ سے پھوٹو
جانے بھی دو فکر کا ہے کو کرنا
اچھا نہین بے سبب غم مین اپنا
کس واسطے یون اداس ہو تم
کیا مجھ سے خفا ہو سچ کہو تم
کچھ مجھ مین سے کیا خلاف مرضی
کیا کس سے ہوا خلاف مرضی
کس سوچ مین ہو اداس کیون ہو
کس واسطے کچھ اداس سے ہو
کہتا مین کہ بات کچھ نہین ہے
پھر آپ ہی آپ دل غمین ہے
کہتے کہ مجھ سے بھی چھپاؤ
کچھ بات نہین قسم تو کھاؤ
کہتا مین قسم تمھاری جان کی
تم سے کوئی بات کب نہان کی

[illegible]

ہان ہان تری بات اب مین سمجھی | ہے بات یہی قسم خدا کی
چاہی ہے تو یہ کہ اسکو موت آئے | مرجاسے یہ اور مری بلا جاسے
پھر اور کسی سے دل لگاؤن | آنکھ اور ہی شوخ سے لڑاؤن
ہین کیا ہی سلوک عاشقانہ | یہ رہ گئی الفتِ زمانہ
بیرحم تو اب تو مجکو دے چھوڑ | بس چھوڑ خدا کیواسطے چھوڑ
اتنا نہ ستا کہ جی ہی جائے | فرصت دے کہ جان مین جان آئے
بیزار ہی مین اسکا لطف کیا ہے | آسودہ ہین وقت خواب کا ہے
ہے یاد وہ دوستی کا عالم | وہ شوخیِ و دلبری کا عالم
کس لطف سے چھیڑتے ستاتے | گدگدیون سے خوب سا ہنساتے
ہو جاتا مین ہنستے ہنستے بیدم | آتی مجھے ہچکیان بھی پیہم
کہتے کسی نے تمھین کیا یاد | آتی نہین ہچکیان سوا یاد
ہان کس نے کیا ہے یاد بولو | ہے کون تم اوسکا نام تو لو
لاتا گل و عطر مین کبھی گر | فرماتے یہ مجھ سے مسکرا کر
یہ گل تو عمل کیا ہوا ہے | یہ عطر فسون پڑھا ہوا ہے
یہ سونگھون نہ مین نہ یہ لگاؤن | ممکن نہین تیرے دم مین آؤن
گہ دیکھتے تھے مجھے غمین گر | پاتے تھی کبھی جو چین جبین پر
کہتے تھے کہ آج خیر تو ہے | کیسا ہے مزاج خیر تو ہے

[illegible]

خود بینی سے ہوش مین نہ رہتے ‏ ‏ آئینہ کو پھینک مجھ سے کہتے
دیکھو تو بغور چشم بد دور ‏ ‏ یوسف کہ وہ ہی جہان مین مشہور
کیا اوسکی بھی صورت ایسی ہی تھی ‏ ‏ کیا اوسکی بھی طلعت ایسی ہی تھی
کیا اوسکے بھی ایسے ہی تھے گیسو ‏ ‏ خمدار و سیاہ و عنبرین مو
کیا ایسا ہی حسن تھا نہ ہوگا ‏ ‏ یہ حسن کبھی ہوا نہ ہوگا
مانا بھی کہ یہ ہی رنگ رو تھا ‏ ‏ ایسا ہی وہ چہرۂ نکو تھا
اور ایسے ہی موے مشکبو تھے ‏ ‏ ایسے ہی خمیدہ مو بمو تھے
پر اوس مین یہ بات تو نہوگی ‏ ‏ کیون میری سی گات تو نہوگی
یہ چشم سیاہ تو نہ ہوگی ‏ ‏ یہ شوخ نگاہ تو نہ ہوگی
یہ خوش سخنی کبھو نہ ہوگی ‏ ‏ یہ گرمیِ گفتگو نہ ہوگی
پامال روش جہان نہوگا ‏ ‏ ایسا تو خرام ہان نہ ہوگا
یہ فتنہ فزا چلن نہ ہوگا ‏ ‏ ہر بات مین بانکپن نہ ہوگا
ایسی تو نہوگی عشوہ باری ‏ ‏ ایسی تو نہوگی طرحداری
ایسی تو نہوگی جامہ زیبی ‏ ‏ ایسی تو نہوگی دلفریبی
ایسی تو شرارتین نہ ہونگی ‏ ‏ یہ گرم اشارتین نہ ہونگی
یہ غمزۂ فتنہ گر نہون گے ‏ ‏ یہ ناز نہون گے پر نہونگے
گر فندقِ پا پہ رنگ آیا ‏ ‏ ایسا کہ بس اپنے جی کو بھایا

[illegible]

باتین بنانے کی ہین ساری
دو روز کی چاہ ہے تمہاری
ہرگز تجھین با وفا نہ جانون
غم لاکھ کہو یہین نہ مانون
ان قسمون کا اعتبار کیا ہے
معشوقون کو کسکی وفا ہے

وہ دل کہ کسیکا مبتلا ہے
وہ جان کہ مجھ پہ سے فدا ہے
وہ آہ جسے نہین ہے تاثیر
وہ جرم ہے جسکی قتل تعذیر
وہ حال کہ جسپہ رحم آوے
وہ درد کہ جس سے جی ہی جاوے
وہ دیدہ کہ خونفشان سدا ہے
وہ نالہ کہ پایہ عرش کا ہے
وہ دن کہ ہے رشک روز محشر
وہ شب عمر کی از زلف سیہ تر
شام غربا ہے سر بسر غم
صبح دہم مہ محرم
لب تشنگی حسین و عباس
امواج فرات و شرم الیاس
بیداد ستمگران بدکیش
فریاد ستم کشان دلریش
تاب و تب آتشین فسانہ
سوز دم سرد و بیکسانہ
ان سبکی مجھے ہزار سوگند
سوگند ہزار بار سوگند
ہے تجھ سے مجھے دلی محبت
گو تجھکو نہو مری محبت
اور جیسا کہ تجکو چاہتی ہون
تو دیکھیو کیا نباہتی ہون
مجکو تری جان کی قسم ہے
جسوقت تلک کہ دم مین دم ہے
ایسی ہی رہیگی آشنائی
آتی نہین مجکو بے وفائی
اس مین نہین فرق یکسر مو
یہ بات یقین جانیو تو
جھوٹی نہین مین کہ راست گو ہون
گر اسمین مین کچھ بھی جھوٹ بولون
سب قہر خدا کسی پہ ٹوٹین
آنکھین مری سامنے کی پھوٹین

اپنا ہی سا سب کو جانتا ہے

ہو کس لیے بر خلاف کہدو
بیوجہ غضب اور آہ ایسا
کچھ بات تو کہیے گو ہو بہتان
کیا جرم ہوا معاف کیجے
پھر بہر خدا تمھارے قربان
پھر خلوتِ خاص مین بلا لو
پھر سنگ شراب ناب پیجے
اب مجھ مین نہین ہے تاب فرقت
بیتابیِ دل سے لب پہ ہے جان
اب مرنے مین میرے کیا ہے باقی
اس طرح غرض بہک رہا تھا
اس جوش مین اور جوش آیا
پھر ورد زبان انا الصنم ہے
بس مومن دلگداز خاموش
باقی نہین اب تو ہم مین حالت
جاری ہے ہر ایک چشم سے خون
اس قصۂ غم نے جی کھپایا

کیا بات ہے منہ پہ صاف کہدو
کیا مجھ سے ہوا گناہ ایسا
کیون ہو گئے میرے دشمن جان
دل میری طرف سے صاف کیجے
ہو جائیے ویسے ہی مری جان
دل کی مری حسرتین نکالو
پھر وصل سے کامیاب کیجے
کب تک مین سہون عذاب فرقت
ہون کوئی گھڑی کا دم کا مہمان
فانی ہین سبھی خدا ہے باقی
کچھ جوش جنون مین بک رہا تھا
بیہوش کو طرفہ ہوش آیا
منظور سے مرتبہ نہ کم ہے
اب طاق ہوئی ہے طاقت جوش
ہے اور ہی درد و غم مین حالت
تھے شعر کہ نالہ ہاے موزون
اس سوز نہان نے دل جلایا

کب تک یون غم کی سہون کب تک
کب تک اس تشنگی کی حالت مین رہون
کاش مر جاؤن کہ چین آ جائے
ایسے جینے سے تو مرنا اچھا
کاسۂ غم کا بھرنا اچھا
بھول کر آپ مین آؤن نہ کبھی
بھر دے اک جام کہ مر جاؤن ابھی
بس چلا جی تو کہان ہے ظالم
کب خمارِ خفقان ہے ظالم

مثنوی سوم

کب تلک تاک ہین وم آہ ہے	ورد لب نعرہ اللہ رہے
کب تلک چشم سے خون ہو جاری	کب تلک ورد کرے دلداری
عمر برباد نجائے اے کاش	دل کے آئے سبب آئے اجی کاش
ہاے یہ ظلم سہا کیونکر جاے	مین جیون اور رہا دل مرجاے
ہو وصال اب نہ جدائی مجکو	آئے دشمن کی بھی آئی مجکو
جو کسی پر نہین مرتا ہرگز	جینے سے جی نہین بھرتا ہرگز
بس مرہ دنیا مین ٹھہرتا ہی نہین	مین جو مرتا ہون سو مرتا ہی نہین
ملک الموت بھی گیا ہے بیدرد	آہ سچ ہے کہ بڑا ہے بیدرد
تھامون ہون دل کو سدا بھر کر آہ	کیسی یہ آن بنی دل پر آہ
جان ہمہ رنج دسرا پا غم ہے	رنج سا رنج ہے غم سا غم ہے
دیکھتا ہون عجب احوال اپنا	کیا کہون کس سے کہون حال اپنا
درد ہجران سے سبھی کو ہی فراغ	بات پوچھے کوئی یہ کس کو دماغ
سب ہین بیدرد انھین کسکا غم	غمزدون کا ہے کسی کو کیا غم
کون پوچھے ہے کسی کا احوال	جانتے ہم ہین سبھی کا احوال
کون سنتا ہے فغان درویش	قہر درویش بجان درویش
کوئی ناشاد ہو یا ہو ناکام	اپنے سب خوش ہین کسیکو کیا کام
کوئی ہمدم ہے نہ دمساز مرا	کوئی محرم ہے نہ ہمراز مرا

سینہ چاک کا گر ہو نہ رفو
ناتک وسے چاک گریبان تو کچھ
چشم خونریز سے خون پاک کرے
دل ہو مضطر تو نہ آرام سے وہ
سر کو سنگ ملکون توڑا تو رکھو دستا
اصل جانان نہ سہی ذکر تو ہو
چارہ گر ہو نہ سکے چارہ تو ہو
مومن آوارہ کرے
کوئی اتنا نہین جو چارہ کرے
متوجہ ہو کے پوچھے حوال
کوئی اتنا نہین جو حال سنے

اس تکلم سے یہ مطلب ہے مرا
جو سُنے وہ ہی مخاطب ہے مرا

گو کہین ہو وہ کسی جا ہو وے
دل مین پر درد ذرا سا ہو وے

ہو پہ مجھسا وہ نہو دیوانہ
تا سُنے سمجھے مرا افسانہ

اوسکو پہونچا ہے جدائی کا درد
تا وہ جانے کہ ہے اسمین کیا درد

ماجرائے غمِ حرمان سمجھے
سرگذشتِ شبِ ہجران سمجھے

بات کچھ میری زبانی سُن لے
غور سے ساری کہانی سُن لے

سب مضامین و معانی سوچے
مطلبِ رازِ نہانی سوچے

یہ کہانی نہ یہ ہے افسانہ
داد و بیداد ہے مظلومانہ

نہین اشعار یہ ہین نالے کئی
سوزشِ دل کے ہین تنہائی کئی

مظہرِ حسرت و حرمان ہی یہ
باعثِ غیرتِ یاران ہی یہ

یعنے اک شوخ پہ ہم مرتے تھے
صدقے دل جان فدا کرتے تھے

اور وہ سردفترِ اربابِ جفا
جسمین الفت نہ مروت نہ وفا

حرفِ بدگو کو بھلا جانے وہ
بے ادائی کو ادا جانے وہ

بیگنہ مجکو ستایا اوس نے
اُف نہ کی تو بھی جلایا اوس نے

ہر طرح دل کو مرے داغ دیا
خاک کی مجھسے کہ جی خاک کیا

ویکھی کیا کیا نہ تباہی مین نے
مدتون تو بھی نباہی مین نے

پھر تو یکبارگی صحبت بگڑی
ہم مین اور اون مین قیامت بگڑی

پس پہ چلمن در رسیدن بہ عشرتکدۂ رشک چمن

ایک دن جاتے تھے ایک یار کے پاس
یار و غمخوار و وفادار کے پاس
راہ مین طرفہ تماشا دیکھا
غرفۂ بام دل آرا دیکھا
آگے اوس غرفے کی چلمن پڑی تھی

مشاہدۂ جوش طربگاہ

گہ وہان گاہ وہان گاہ وہان
آشنا و کہین سرا گھر مین گہمان
یارون سے ملنا مین صرف اوقات
رات دن ہنسنا ہنسانا کی بات
شعر گوئی و غزل خوانی و بس
نغمہ سنجی و خوش الحانی و بس

صبر بھی شکل دکھا جاتا تھا — دل نہ ملنے پہ بھی آجاتا تھا
اشک بھی آنکھون سے کم بہتے تھے — جان و آرام بھی مل رہتے تھے
خار و پہلو مین بگڑ جاتی تھی — دست و زانو مین بگڑ جاتی تھی
دشنہ گردن سے خفا ہوتا تھا — سنگ بھی سر سے جدا ہوتا تھا
شاد و خرم بھی ذرا ہوتے تھے — ہنسنے لگتے بھی تھے گو روتے تھے
دل پہ گہ ہاتھ بھی دھر دیتے تھے — کسی سے بات بھی کر لیتے تھے
کئی دن مین ہوا غم اور بھی کم — پھر ذرا اور بھی کم اور بھی کم
پھر تو وہ خبط وہ سودا ہی گیا — دل بیمار بحال آہی گیا
رنگ رفتہ نے جھلک دکھلائی — منھ پر اک سرخی کی تہ سی آئی
آتش شوق کی حدت نہ رہی — ناتوانی کی وہ شدت نہ رہی
زخم کاری ہوئی آخر ناکام — آگیا جوشش طپش کو آرام
سخت جانی کا گلہ دل پر شاق — حسرت وصل نہ اندوہ فراق
نہ سبک سر مین گرانجانی سے — گر پشیمان تو پشیمانی سے
نالہ و آہ فغان کچھ نہ رہا — رنج کا نام و نشان کچھ نہ رہا
اب شب و روز مسرت کا خروش — انبساط و طرب عیش کا جوش
یارون مین ہنسنے کا غل آٹھ پہر — وقف لب خندۂ گل آٹھ پہر
زمزمہ ساز برنگ بلبل — نغمہ پرداز برنگ بلبل

اور جو لطف ہی تو کیون باک نہین | کیا سبب ہے کہ خطرناک نہین

جی مین آیا کہ تجسس کیجے | کسی ڈھب بھید بیان کا لیجے

پھر ڈرا مین کہ کچھ آفت تو نہ آئے | دل کے ہمراہ کہین جان نجائے

جی خم زلف دوتا مین نہ پھنسے | پھر ستم دیدہ بلا مین نہ پھنسے

مفت مین اور بلا نازل ہو | قلق و رنج نصیب دل ہو

فکر اندیشۂ انجام و مآل | وہم ناکارہ و بیصرفہ خیال

خوب سوچا کہ برا حال نہو | بدتر آگے سے بھی احوال نہو

پھر کہین اور نہ کچھ کر گذرو | ان خیالون ہی سے بس در گذرو

گر نہ جانا کہ یہ ہے کون تو کیا | اس مین فرمایئے کیا بگڑے گا

اور جانا تو ہوا کیا حاصل | اس تجسس سے بھلا کیا حاصل

جی مین پھر آئی کہ یہ بات ہی کیا | دل کا لگنا نہوا کھیل ہوا

دل کسی سے کوئی اب لگتا ہی | کار افتادہ ہے کب لگتا ہی

جس طرح سے بنے یان آہ کرو | دل کو اس راز سے آگاہ کرو

آگئی طبع تو پھر مت آنا | کرکے معلوم الگ ہو جانا

اور جو یہ راز نہانی نہ کھلا | جیتے جی جی مین یہ ارمان رہا

کہ جانا کہ وہان کیا کچھ تھا | کیسے وہ لوگ تھے کیسا کچھ تھا

محو تدبیر صد افکار ہوئے | کیا حماقت مین گرفتار ہوئے

لطف اس طرح کا جب پانے لگا
پھر تو ہر روز وہان جانے لگا
ایک چندے یہی اوقات رہی
روز پھر ان کی ملاقات رہی
وان ہر اک طرح بہلتا تھا دل
کہین باہر سے کوئی وان آیا

کچھ نہ سمجھا مری نادانی ہا ے
عقل و بصر و پشیمانی ہا ے
کیا کرون وسوسۂ وہم نہ تھا
ورنہ ایسا بھی تو نا فہم نہ تھا
الغرض جب مین وہان جا پہونچا
تازہ پیغام اجل آ پہونچا
مرگ نو کی یہ بشارت ہے صاف
جان دینے کی اشارت ہے صاف
ہم غیب سناتے ہین بہ تیغ
دل کا لگی نہ جتاتے ہین بہ تیغ
وحشت تازہ کا دیتے ہین پیام
ہائین پر مجذوب کے لب پہ کلام
آفرین وہ ولولہ ہائے غم ہائے
کہ سمجھتا یہ شگون غم ہائے

اتنے مین دل جو مرا گھبرایا	جی مین کچھ سوچ کے مین گھر آیا
دوسرے دن جو ہوا گھر سے روان	جانب کوچۂ رشک بستان
ایک دیوانہ حقائق آگاہ	تازہ مضمون سے غزلخوان سر راہ

غزل

پھر محبت مین مزا آتا ہے	کیون نہ کھائین ہمین غم بھاتا ہے
پھر کھجائے ہے ہتھیلی دیکھون	سیم تن کونسا ہاتھ آتا ہے
مدد اے کشمکش شوق کہ پھر	دل کہین کھینچے لیے جاتا ہے
دل سے مطبوع مکان مین ہردم	جی پھر اب صبر کا گھبراتا ہے
عشق کی زمزمہ سنجی ہے ہے	ولولہ ناک مین دم لاتا ہے
کسکی چشمک سے ہے اختر شمری	فلک آنکھین مجھے دکھلاتا ہے
ہے غم پردہ نشین جو ناصح	پھر زبان کھولتے شرماتا ہے
کس سے پھر وعدۂ وصلت ہے کہ دل	میرے ملنے کی قسم کھاتا ہے
پھر ہون دیوانہ بیخود کس کا	خار تلوے مرے سہلاتا ہے
پھر دل اک بت کو دیا مومن نے	کب وہ ان باتون سے باز آتا ہے

رجوع بقصہ

گرچہ اوسنے مجھے آگاہ کیا	پر دل سادہ نے گمراہ کیا
بیخبر تھا سبب مجھے کچھ دھیان نہ تھا	الفت تازہ کا ارمان نہ تھا

دم دیا بھی نہ کہ دم دینے لگے
کیفیت گمراہی سے کہ فرصت لینے لگے

دام الفت مین گرفتار ہوے
ہم اسی بات سے ناچار ہوے
کچھ نہ تصفیۂ رسم و راہ ہوا
تشخیص چارۂ درد ہوا
کس طرح سے نہ مری تعظیم
پر ہوا حسد پیدا ہوا جنون
کیا نیچے نہ پڑا دیوانہ یون
حسن بازار ادراک ہونے لگے بعد کے بد نظر
حسن تقاضا سے کیا پیدا ہوا
عشق وارادہ ہے وہ مہمان عزیز
جان عزیز
یوسف ... جان مری جان عزیز

ایک بیمار پریشان احوال | نہ وہ جلوہ نہ وہ رونق نہ جمال
سب بدل شعشعۂ نایاب ہوا | رنگ رو ماہ سے مہتاب ہوا
سبزۂ رنگِ خواب سے غفلت محسوس | ہوگئی طرز تجاہل کا بوس
سبزہ انگشت تو گران سے جی پر | لے گیا تاب و توان رنجِ سفر
آپ کچھ چارہ گری کیجے غرض | نبض دیکھ کہ ہو تشخیص مرض
بیٹھے اوس نبض پہ جو ہاتھ دھرا | ہاتھ سے میرے مرا دل ہی چلا
صاف صندل سے زیادہ وہ ہاتھ | نرم مخمل سے زیادہ وہ ہاتھ
پنجۂ مہر کا سا شعشعۂ نور | دست گلدستہ رہے جسکے حضور
اوسکو جون ہاتھ لگایا مین نے | دل سے بس ہاتھ اوٹھایا مین نے
دھر دیا تھام جگر ہاتھ مین دل | لیے بیٹھا تھا مگر ہاتھ مین دل
آفتِ تازہ جو جان پر آئی | یہ غزل اپنی زبان پر آئی

غزل

کیا لگا دست دل آرام سے ہاتھ | دل گیا ہاتھ سے اور کام سے ہاتھ
کسکے ہاتھون سے لگا تھا کہ جدا | نہیں ہوتا دل ناکام سے ہاتھ
پختہ مغزان جنون سے ہون مین | کیون اوٹھاؤن طمعِ خام سے ہاتھ
ہاتھ دیتے تو ہوا اب ہاتھ مین یہ | کان پر رکھیے گا پھر نام سے ہاتھ
دھوئے شبنم سے نہوگا ہمرنگ | مہر کا دستِ گل اندام سے ہاتھ

اک نے تعریف دلیری کی کی
دل مین چٹکی سی کسی نے لی
ایک نے پردے مین جھٹکی دی لگی
ایک نے چپکے پر ٹھکر ڈھالی
ایک نے صاف زبان کو کھولا
ایک ایک اور پر اٹھکر بولا
سب و دھر کی طعنہ زنی ہونے لگی
طرح تو ناوک فگنی ہونے لگی
بات جو دل کی تھی پہچان گئے
نہ یہ کہتی تو سب جان گئے

ہم بھی دیکھتے ہین اسکو جواب
گر نہ تھے ہوش نہ تھی بات کی بات
طور پر اپنے لگایا سب کو
نہ ہنسنے خود ہم ہنسایا سب کو
سارے دن تو رہی صحبت یار
جب ہوئی شام تو اٹھے ناچار

جب یہ حالت ہوئی سبکو معلوم
کوئی کہنے لگی رنجیدہ ہین آج
کوئی بولی کہ لڑ آئے ہین کہین
آپ نے اتنے مین ہنسکر یہ کہا
یا کسی کی انھین یاد آئی ہے
یہ جو اسی سے نہین نام کو ہوش
کوئی پوچھو تو ہوا کیا ان کو
کیا سبب کس لیے بیہوشی ہے
انھین کچھ تاب بیان ہر کہ نہین
انھین کچھ بات بھی کر آتی ہے
کیا ہوا بیٹھے ہین کیون بیدم سے
گر ہین آزردہ تو کیون آئے ہین یہ
اور جو آئے ہین تو کچھ بات کہین
یا سدھارین کہ ہوا آئے بھی تو گھر
جائین ناکام مونہین گر ہین ناکام
مجکو ہر چند نہ تھی طاقت و تاب
کہ مین اچھا تھا یہان جب آیا

پھر تو ہنسنے کی مچی اور بھی دھوم
یہ مزہ ہین نہین کل کا سا مزاج
کچھ کسی سے بگڑ آئے ہین کہین
کہین مے پی تھی کہ اب نشہ چڑھا
یہ بیخودی بیخبری چھائی ہے
یہ نہ کچھ تو ہے کہ بیٹھے ہین خموش
آئی ور پیش بلا کیا ان کو
یہ کچھ تو ہے بات کہ خاموشی ہے
انکے بھی منھہ مین زبان ہر کہ نہین
کہین کچھ بات اگر آتی ہے
کچھ خفا تو یہ نہین ہین ہم سے
آج تشریف عبث لائے ہین یہ
یہ بھی کچھ بات ہے چپ بیٹھ رہین
بیٹھین کاہیکو جھکائے ہوئے سر
ہر دو کا زندہ دلون مین کیا کام
پر دیا آپ کو تھا اتنا جواب
پیر ہوا یان ہی پری کا سایہ

نہ گئے وان کہ نہ ہو وہ بدنام — بیجو اسی سے لیا عقل کا کام
پر بُری طرح گذاری وہ رات — جاگتے ہی کٹی وہ ساری رات
صبح تک شام سے بیتابی تھی — بسترِ خواب پہ بیخوابی تھی
یاد جو آئی وہ دن کی تقریر — لگ گئی چپ بنے رشکِ تصویر
دھیان اوس ہاتھ کا جو آن بندھا — آپ ہی ہاتھ سے اپنے مین چلا
قلزمِ اشک نے طغیانی کی — دستِ مژگان نے درافشانی کی
بنگئی جان پہ دستِ دل سے — ہوئی تو صبح پہ کس مشکل سے
صبحدم جوش زیادہ آیا — جلوۂ روز جزا دکھلایا
یعنے بیتابیِ دل اور بڑھی — خواہش صبر گسل اور بڑھی
شوق نے سلسلہ جنبانی کی — بیقراری نے یہ طغیانی کی
ایک دم گھر مین ٹھہرنے نہ دیا — نہ لیا چین ذرا پر نہ لیا
صبح کو دیکھتے ہی لے ہی گئے — نہ سُنی کچھ نہ کہی لے ہی گئے
ناگہان تھی وہ کہین کوٹھے پر — میرے آنے کی نہ تھی اوسکو خبر
بے خبر سامنے آئی یکبار — بے دھڑک ہو گئی مجھ سے وہ دوچار
دیکھتے ہی مجھے غش آنے لگا — ہوش بھی صبر نمط جانے لگا
پر ذرا آپکو تھاما ناچار — پر جو دیکھا تو نہ دیکھا زنہار
پوچھو مت کیا کہون کیا دیکھا — جو نہ دیکھا نہ سُنا تھا دیکھا

خط مشکین رقم یار دیا
اسکو اک نامۂ دلدار دیا
آمد آمد کسی ذی شان کی ہو

قطعہ

کبھی مین نازکی یہ باتین ہین | اور انداز کی یہ باتین ہین
سنکے وہ بولی کہ ہان کیا صاحب | کیا کہا آپ نے اچھا صاحب
گھر جو انکا ہے یہ تو یہ ہی رہین | ہم چلے جاتے ہین لو یہ ہی رہین
سنکے آواز یہ ہم رہ نہ سکے | آہ کی اور تو کچھ کہہ نہ سکے
پھر سخن ایسے ہی کچھ ہونے لگے | وہ تو ہنسنے لگے ہم رونے لگے
وان سے وہ طعنہ سناتی ہی رہے | ہم ادھر حال جتاتے ہی رہے
رنج و اندوہ سے جی کھوتے رہے | جب تلک بیٹھے رہے روتے رہے
پھر جو کچھ اور بھی جی بھر آیا | ہوگئے ناچار اوٹھا گھر آیا
گھر مین آیا تو زبون ترا حوال | زار کل سے بھی فزون ترا حوال
جی کو دم لینے نہ دے جوش فغان | سختی جان نقاہت سے گران
بیقراری نہ ٹھہرنے دے کہین | صبر اب کیا ہو کہ طاقت ہی نہین
بے سبب گاہ توقع گہ یاس | ہوش جینے کی نہ مرنے کے حواس
آرزوہاے نہانی کیا کیا | حسرت دل نگرانی کیا کیا
بیخودی سے دل و جان کو آرام | نہ کہ اس مین پے تعطیر مشام
بوے گل لائی صبا بستان سے | یعنی اک نامہ بر آیا وان سے
لب کچھ آمادۂ الفاظ نوید | خندہ زن جیسے گل باغ امید

[illegible]

غزل

[illegible]

کس کی وحشت کا خدا صبر پڑا
غمزے نے کس کو رلایا بیباک
خندہ زن کسکا ہوا زخم درون
کسکے یہ متصل آنسو پونچھے
کون تلخی سے ہوا شیرین کام
کسکا دل لیکے گنہگار ہوئے

شوخی چشم غزالان کیون ہے
خار داماں سر مژگان کیون ہے
شدت گریۂ پنہان کیون ہے
ہاتھہ ہم پنجۂ مرجان کیون ہے
بیمزہ شور نمکدان کیون ہے
خوار تر خشکی داماں کیون ہے

دل مومن سے ہوئی کیا صحبت
ہندوے زلف پریشان کیون ہے

مین نے آنکھون سے لگایا اوسکو
پڑھ کے وہ نامۂ لبریز عتاب
کہ ترے صدقے مریجان مومن
اس طرح رو جو یا آزار و نزار
دل مرے قابو مین ایجان نہ تھا
کہ کچھہ آتا نہ خیال انجام
اس جگہہ تو ہے بہت ضبط ضرور
کیا کہون کس سے کہون حال دل آہ
چین ہے دن کو نہ شب کو آرام

جی کا تعویذ بنایا اوس کو
مختصر سا یہ لکھا مین نے جواب
جان مومن تری قربان مومن
دل کے بھر آنے سے مین تھا ناچار
ورنہ ایسا بھی تو نادان نہ تھا
جانکر مین تجھے کرتا بدنام
پر کرون کیا کہ ہون دل سے مجبور
درد سے میرے کوئی کیا آگاہ
بیقراری سے شب و روز ہی کام

[illegible]

آخر اس طور سے ماہر تھا مین — کچھ نہو پھر بھی تو شاعر تھا مین

کھو دیا دل سے سبھی کے وہ گمان — وہم کا کچھ نہ رہا نام و نشان

جان بیتاب کو بھی سمجھایا — پھر تو معمول یہی ٹھہرایا

روز یکبار مقرر جانا — دو پہر تین پہر بیٹھہ آنا

لیک کچھ دن بدن احوال تباہ — آج تک کل سے کہین حال تباہ

منھ کی پہلی سی بحالی نہ رہی — رنگ مین نام کو لالی نہ رہی

آنکھون مین اشک بھی آئی جائے — خون دل رنگ دکھائی جائے

رہے ہونٹون پہ فغان خونبار — دمبدم دیدۂ تر جیحون بار

تھامون گو آپ کو پر تھم نسکون — تھمو تھمنے دے اگر درد درون

برسی کچھ چشم سے حیرانی سی — ٹپکی نظرون سے پریشانی سی

مجھے اس حال کو جب پہونچایا — رحم تھوڑا سا اوسے بھی آیا

سامنے چپکے سے آجانے لگی — چھپ کے وہ شکل دکھا جانے لگی

حرف تسکین و موا سا اکثر — دل وہی اور دلاسا اکثر

عذر ہر لحظہ مین مجبوری کا — ذکر ناچاری و مجبوری کا

حالت اپنی جو ہوئی اور تغیر — ہوئی اوسکو بھی زیادہ تاثیر

چھا گئی چشم مین اک بیخوابی — دل کو بھی رہنے لگی بیتابی

دیکھہ غمگین وہ مجھے غم کھاتی — اوسکے حسرت مری سن ہو جاتی

پھر تو ہم غم کے بیان پر آئے ۔ دلنشین نالے زبان پر آئے
اپنا احوال سنایا اوسکو ۔ درد دل خوب جتایا اوسکو
سُنکے فرماتے ہین وہ کیا سب جھوٹ ۔ عشق صادق کا ہی دعوی سب جھوٹ
یہ تو مانا ہے نہ مانونگی مین ۔ تمکو بیتاب نجانونگی مین
سنکے یہ مینے کہا اے بیدرد ۔ سچ تو یہ ہے کہ تو ہی ہے بیدرد
ورنہ پہونچا ہو نہین مرنیکے قریب ۔ یہ مرض اور نہ درمان نہ طبیب
غور سے سن طپش جان کو مری ۔ دیکھہ چشم جگر افشان کو مری
سختی ولولہ عشاق سے پوچھہ ۔ شوق دل والہ مشتاق سے پوچھہ
تو غم و درد کو کیا جانے ہے ۔ شب غم تیری بلا جانے ہے
کیا کہون آہ یہ قسمت اپنی ۔ جسکے پیچھے ہو یہ حالت اپنی
اوسکو پروا ہی نہو کچھہ زنہار ۔ فکر درمان نہ خیال آزار
کچھہ نہ واقف غم جان سے ہو مرے ۔ بیخبر درد نہان سے ہو مرے
جی سدا جسکے لیے بھر آوے ۔ درد دل اوسکو نہ باور آوے
کہہ کے یہ بات جو مین رونے لگا ۔ اور ہی حال مرا ہونے لگا
پھر تو اشک آنکھون مین وہ بھر لائی ۔ یہ سخن روکے زبان پر لائی
کہدون مین بھی اگر اپنا احوال ۔ پھر کہو آپ کا ہو کیا احوال
میری حالت کوئی کیا جانے ہے ۔ کیا کہون غیر خدا جانے ہے

صبحدم پھر وہی معمول ہے ہم ۔ وہی صحبت ہے وہی وہ عالم
وہی ہنسنا وہی رونا باہم ۔ وہی باعشرت و عیش و آرام
جب کہ گذرے یہین کچھہ اور ایام ۔ بعد چندے فلک ناہنجار
بد چلن بدرو بدکیش اور بیمار [illegible]
جمع احباب پریشان کر دوان ۔ گردش افزا بیابان گردان
دیکھو ان روز کا جانا میرا ۔ بیٹھنا ہنسنا ہنسانا میرا
[illegible] ظالم نے ۔ چھوڑ دی راست روی ظالم نے
سر پہ اک آفت تازہ لایا ۔ بدسلوکی سے مرے پیش آیا
وہی نقشہ دکھایا ہیہات ۔ اور ہی فتنہ اوٹھایا ہیہات
اور ہی کچھہ ستم ایجاد کیا ۔ ظلم سو طرح سے بیداد کیا
[illegible] آوارہ
ناگہان کوچ کی اون کی ٹھہری ۔ جس [illegible] کوچ کی اون کی ٹھہری

حسرت آلودہ نگاہین باہم
وہ تفنشان لب پہ وہ آہین باہم
سکتہ حیرت زدگان بیکس
دور بیٹھے ہوئے روتے ہائے بس
گہ بہم گر بھی نہ تھی تاب کلام
پہ بیہوشی کی [illegible] کو تھام
کہ یہ کیا حال ہے کیون [illegible] ہو
مفت کیون اسطرح کھوتے ہو جی
اب تم اور وہ [illegible] لگا یہو جی
ہان اگر فکر ہے تو ہم سے کہو
ہم مین اک مہر و وفا کی بو ہے
اب وطن تمکو مبارک اپنا

جس گھڑی ہم تلک آئی یہ خبر
اک غلو ہوش پہ بیہوشی کا
خود فراموشی و غفلت کوشی
اس مین پیغامبر آیا وان سے
کہ سنا تمنے سفر ٹھہر گیا
ملنے کے دھیان رہے جی ہی مین
سوچتے رہتے تھے تدبیر وصال
یون جدائی کی خبر کاہے کو تھی
جو کچھ اس وقت بلا نے چاہا
کہین کیا آہ جو کچھ سمجھے تھے
خیر وہ تو نہ ہوا پر نہ ہوا
لیکن اسوقت ذرا فرصت ہے
جی مین آجائے تو آجاؤ یہان
اور اسوقت بھی گر آپ نہ آئے
سُنکے یہ بات مین باحال تباہ
پایۂ شوق کہان تک پہونچا
گیا نئے ڈھب سے ملاقات ہوئی

چھاگئی بیخبری سی دل پر
عالم اک اپنی فراموشی کا
بیخودی بیخبری بیہوشی
ترجمان لعل لب جانان سے
اپنا جانا بس اودھر ٹھہر گیا
جی کے ارمان رہے جی ہی مین
تھے ملاقات کے کیا کیا نہ خیال
دور گردون پہ نظر کاہے کو تھی
وہ فلک نے نہ خدا نے چاہا
نہ ہوا آہ جو کچھ سب سمجھے تھے
چاہا تھا جو نہ ہوا پر نہ ہوا
ہے مکان اور کا اور خلوت ہے
آنکھ مشکل و گھاجاؤ یہان
ہم کہان اور کہان تم پھر ہائے
بیخود انہ ہوا اوس کے ہمراہ
وہ بھی جس جاے وہان تک پہونچا
کہ نہ کچھ بولی نہ کچھ بات ہوئی

سفر معشوقہ دلنواز و قلق و آوارگی عاشق جانباز

جب سفر قافلۂ شب نے کیا | کوچ ہر اختر و کوکب نے کیا
باز انداز ہوا روز سپید | نکلے وہ گھر سے کہ نکلا خورشید
وان چلی وہ تو یہان جان چلی | ہان چلی جان کہ ہان جان چلی
ہمنے بھی چاہا کہ ہم راہی ہون | ہمدم باد سحر گاہی ہون
پاس رسوائی سے پر جا نسکے | ہمرہ اہل سفر جا نہ سکے
گونہ کی مرحلہ گردی ہمنے | لیک کی دشت نوردی ہمنے
پاس کا کوئی نچھوڑا صحرا | سیر کرتے رہے صحرا صحرا
دھوم سودے مین مچائی کیسی | دشت کی خاک اوڑائی کیسی
ابتلک بھی تو ہے وہ ہی احوال | ابتلک ہے وہی سودیکا خیال
ابتلک بھی تو ہی غم ویسا ہی | ابتلک تو ہے الم ویسا ہی
ابتلک بادیہ گردی ہے وہی | ابتلک دشت نوردی ہے وہی
ابتلک تو ہے وہی بیہوشی | ابتلک تو ہے وہی خاموشی
آہ و زاری ہے وہی ابتک تو | بیقراری ہے وہی ابتک تو
وہ ہی حسرت ہے وہ ہی درمان ہے | وہی اندوہ غم ہجران ہے
وہی دن رات تصور ہے بندھا | شکل ہوتی نہین آنکھون سے جدا
ہر گھڑی دھیان وہ ہی وہ ہی خیال | وہی اندوہ وہی رنج و ملال

ہر گھڑی ہی ہو گا تصور سے وصال
ہر زمان ہو ئیگا اپنا ہی خیال
چند یہ لفظ جو آئے لب پر
صدق ان کا نہین ظاہر سب پر
جو کہ عاشق ہین سو جانین معنی
منکر عشق نمانینگے
کوئی اس بات کو کیا مانیگا
اسکو تو لوگون کی بلا جانیگا

کسی مجنون سے روایت یہ ہے	ایک اون مین سی حکایت یہ ہے

حکایت بہ تمثیل اثر عشق دل آزارو ذکر جان دادن معشوق وعاشق جان نثار

اک جوان تھا بہ الم خو کردہ — شور وحشت کا نمک پروردہ

حکم بے ربط وہ ملک جنون — افسر داغ بسر جون مجنون

کیا کہا گر یہ کہا کچھ نہ کہا — نہ رہا مرتبہ اوس کا نرہا

قیس کو اوس سے بھلا کیا نسبت — ایک شاہ ایک گدا کیا نسبت

ذرہ کو مہر سے کیا رتبہ ہے — کچھ بھی ذرے کا بھلا رتبہ ہے

قیس اک طفل دبستان جنون — اور وہ اوستاد زباندان جنون

اوس سی جب بزم غم آرائی ہو — عشق کو مرتبہ افزائی ہو

غم مین اک جان اودیکے باعث — درد کو شان اوسی کے باعث

فخر الفت کو اوسی کے دم سی — ناز وحشت کو اوسیکے دم سے

جگر وسر زنش نشتر غم — سینہ وقف خلش خار الم

سر سے لے پانون تلک غم تھا وہ — ہان مگر عشق مجسم تھا وہ

لہو اوس چشم سے پیہم جاری — سیل خون سخت دمادم جاری

دل لگانے کی تمنا اوس کو — جی کے جانے کی تمنا اوس کو

زلف کی بو جو صبا لانے لگا — جی بگڑنے لگا غش آنے لگا

گر کسی نے کبھی لیلی کی بات — پینڈ پھر اوسکو کہان ساری رات

نام شیرین کا جو آجاتا کہین — منھ مین پانی سا بھر آتا وہین

ذکر اندوہ سے جی گھبرانے لگا — عشق کا نام پہ رونے لگا

کیا بری شکل وہین بن جاتی — صورت اچھی جو نظر آجاتی

بو کچھ آئی ہے صبا سی تیری
بس لگا لے مجھی چھاتی سے کہ اب
غیر کو بھی ہے عذابِ شبِ غم
جوش وحشت ہی سہی تو اک دن
کیون کہ حسرت سی فلک کو دیکھون
نہ سُنا رنج شبِ غم ہے سے ہے
آج ہم رنگ حنا ہے گریہ
ہجر مین ہے قلق جان شکنی
مومن اوس بت سی بگڑنا ہی نہ تھا

ناک مین دم ہی جفا سی تیری
تنگ تر ہون مین قبا سے تیری
کوئی مرجاے بلا سے تیری
او لجھین گے زلف دوتا سی تیری
شرم آتی ہے حیا سے تیری
دشمنی اہلِ وفا سے تیری
مل دون آنکھین کفِ پا سی تیری
حسرتِ روح فزا سے تیری
بن چکی بات خدا سے تیری

رجوع بقصہ

یہ غزل سنتے ہی بیتاب ہوا
ولہ ہی ولولہ دررونے کی
لیلی چٹکی سی خلش نے دل مین
شدتِ غم سے بھر آئی چھاتی
اک دھوان نالہ و افغان سی اوٹھا
تپش ولولہ جان تک پہونچی
آگ ہو شعلہ اوٹھاتی دوڑی

خونفشان دیدۂ پُرآب ہوا
گرمجوشی نفسِ سرد نے کی
گدگدی سی کی تپش نے دل مین
ناخنِ غم سے کھجائی چھاتی
شعلہ کیسا دلِ سوزان سی اوٹھا
آتشِ سینہ زبان تک پہونچی
تو اجل آگ بجھاتی دوڑی

دیوان مومن
۲۳۱

وان سرِ راہ ہے اک بام بلند
سرفرازی مین فلک سی دوچند
اوس مین اک غرفہ ہے باصد تزئین
ایک مہ وش ہے وہان غرفہ نشین
ہاے اوس کو مین نہ جا سکتا تھا
ورنہ مین آپ مین آ سکتا تھا
ہاے یہ مرنا اوسی کافر کے لیے
اوسی بیدرد ستمگر کے لیے

[illegible]

زندگی مین ہوا گر وصل محال
بعد مرنے کے مقرر ہو وصال

کون مایوس بھلا ہوتا ہے
جذبۂ عشق برا ہوتا ہے

کشش دل بھی سہے کیا کوئی بلا
یار سو کوس سے آتا ہے چلا

پاس فرہاد کے گئی شیرین
مضطرب ہو کے گئی تھی لیکن

وہ بھی شاید کہین تاکہ دیکھے
غرفہ کی چلمن اوٹھا کر دیکھے

کہہ کے یہ کھینچی اک آہ جانسوز
جل گیا جون دل ہنگامہ فروز

جان سینہ سے گئی درد کے ساتھ
ہو گیا سرد دم سرد کے ساتھ

دیکھ نیرنگ محبت کا حال
اہل محفل ہوئے حیران کمال

واہ اے عشق اوسے جان سے کھویا
بات کہنے مین جہان سے کھویا

دوستدارون نے برا حال کیا
ساری یارون نے برا حال کیا

کوئی سرگرم فغان جانسوز
نالہ ہنگامۂ محشر افروز

کسیکے لب پہ مین مرجاتا کاش
کسیکے چہرے پہ ناخن کی خراش

کسیکی آہ کرے خونباری
کسیکی چشم سے دریا جاری

آخر اس طرح باحوال خراب
لیچلے نعش اوٹھا کر احباب

الغرض ہوپنچے جب اس شکل سے وان
جس جگہہ تھا بت کافر کا مکان

وہ گلی جس سے تماشا گہہ تھی
جلوہ گر غرفہ مین وہ ناگہ تھی

دیکھ اس حال کو افسوس آیا
گر پڑی دل جو ذرا گھبرایا

گرتے ہی مر گئی بس وہ دلگیر
جذب الفت نے دکھائی تاثیر

کچھ نہ سمجھی کہ یہ کیا کرتی ہون
جان کو دیتی ہون جان مرتی ہون

کیا سمجھتی اوسے تھے ہوش کہان
ہوش ہوتے بھی تو کیا ہوتا وہان

کہ یہ لکھا ہوا تقدیر کا تھا
مقتضی عشق کی تاثیر کا تھا

مثنوی چہارم

چہ در پردۂ دل فغان بیختم | کہ طرح چنین مثنوی ریختم
دم شعلہ افشان جان حزین | بود نام وسالش تف آتشین

کھولیو ساقی منھ کو سبو کے | پیتے ہین کب سے گھونٹ لہو کے
جام شراب احمر بھر دے | چشم بھر آئی ساغر بھر دے
غفلت بیجا رشک پری کیون | حال سے میرے بیخبری کیون
ہوش ہین آ نشہ ہے تجھکو | ایسا کہان کا نشہ ہے تجھکو
محو تعطل کب تک رہنا | مست تغافل کب تک رہنا
ربط لب و پیمانہ کہان تک | ہاؤہوے مستانہ کہان تک
چپ ہو سن اب آواز کسیکی | آہ فلک انداز کسیکی
شور فگن ہے بانگ تظلم | صور شکن ہے بانگ تظلم
غور سے سن فریاد ستم کش | جلد کہین جُز داد ستمکش
مست شراب غم کی خبر لے | سینہ کباب غم کی خبر لے
جان شکنی پیوند گسل ہے | جوش خمار نشۂ دل ہے
بادہ سختی خارہ ہے ظالم | شیشۂ دل صدپارہ ہی ظالم

پڑ گئے لاکھوں پانوں مین چھالے | جوش جنون نے پانوں نکالے
ہاے اذیت کیونکر جاوے | چین نہ آوے موت نہ آوے
کاوش تازہ پیہم جی کو | نزع کی حالت ہردم جی کو
سخت مشوش ہون کیا کیجے | دل کو تسلی کیونکر دیجے
کس سے کنے بیٹھون کیونکر ٹھہرون | ٹھہرے یہ دل تو دم بھر ٹھہرون
یار نہین ہین اپنے ڈھب کے | آئے ہین وحشت ملنے سب کے
سیر گلستان خار لگے ہے | موج روان تلوار لگے ہے
شعر روان سے اشک روان ہو | راگ سُننے سے مشق فغان ہو
درد نہان نے پیر نکالا | عمر ابد نے مار ہی ڈالا
راحت دل کیا تاب نہین ہے | موت تو کیسی خواب نہین ہے
چشم رکھے وا درد نہفتہ | سونے نہ دیوے طالع خفتہ
ضعف دل اپنا زور جتاوے | نیند کے بدلے غش پہ غش آوے
ڈالو لے طاقت سوز قیامت | رات کٹے جون روز قیامت
کھانا بالکل چھوٹ گیا ہے | غصہ و غم ہر وقت جدا ہے
کام نہین ہے جز ناکامی | آب کے بدلے خون آشامی
موجۂ دریا اشک دمادم | آہ و فغان دنبالۂ رو ہم
سجدۂ ہردم شعلہ فشانی | قبلۂ دو رخ داغ نہانی

بسکہ طبیعت مشعلہ جو تھی | اپنی سدا ہے چاہ کی خو تھی
اہل جفا مین دھوم تھی اپنی | جور کشی معلوم تھی اپنی
شوق نہان مشہور ہمارا | دیکھو جہان مذکور ہمارا
سبکو تمنا چاہ کی اپنی | کان کو لذت آہ کی اپنی
گرم ادا دلسوز جلن کی | تنگ وہان مشتاق سخن کی
اور ہمین بھی چاہ کا لپکا | عشق و دل و جان کاہ لپکا
مہر وشون سے لاگ سی دل کو | گرم رکھے اک آگ سی دل کو
ایک نہ ایک سے کام ہی رہوے | نام سدا بد نام ہی رہوے
تاب ہمیشہ صرف جفا ہو | عجز نیاز ناز سدا ہو
جبکہ بہت تکلیف اوٹھائی | حال پہ اپنے مرحمت آئی
سمجھے کہ بگڑا طور کچھ اپنا | حال بنا اب اور کچھ اپنا
جان بغم خوگر کو سمجھائے | عشق سراپا غم کی بر آئے
جیکو سنبھالا حیلہ و فن سے | دل بہلایا شعر و سخن سے
عیش کو پھر مہمان بلایا | ربط قدیمی یاد دلایا
تازہ کھلا گل باغ طرب مین | ربط ہوا گلخندہ و لب مین
ہوگئی یاری دل سی خوشی کی | ٹھہری تبسم سے بھی ہنسی کی
جان و فرح ہم گوہر راحت | خواب و مژہ ہم بستر راحت

سینہ سے ٹھنڈک کی سینہ جلایا
سوز پنش دل کا بیکل سے
وصلہ ہارے جان نکلے
دل سے سبھی ارمان نکالے
چین سے یونہین اوقات بسر کی
عیش و طرب مین شام و سحر کی
چرخ نے دیکھا آرام ہمارا
غم سے زمین پر سر دے مارا
جان فلک کی ہو گئی مضطر
دم مین بدل گئے نقشہ آخر
چرخ کو اپنا چین نہ بھایا
دور زمان کو چین نہ آیا
ظلم فراموش یاد کے پھر
جور ستم ایجاد کے پھر
خواب فراموش سے جگایا
عشق کو فتنہ اوٹھایا
شادی و غم کی طرح مین نشانی
اوس مین ہوئی یہ خانہ خرابی

زلف مسلسل سلسلہ جنبان
حلقۂ کاکل یاد رزندان
تیغ تنکاری جنبش ابرو
چشم کی گردش شوخی جادو
کشتۂ مژگان ترک نگاہان
سرمہ فشان تیغ صفاہان
رنگ حنا گلگونۂ گلبن

تاب جبین یا شعلۂ آتش
قامت رعنا آہ ستم کش
ہوش اوڑے یکبار پری کا
دیکھ وہ عالم جلوہ گری کا
کیسی تجلی برق طپان تھی
جون نظر آئی وہین نہان تھی
رنگ اوڑے سب مہر و فلک کا
کیا کہون عالم اوسکی جھلک کا

بسکہ تکلف تالہ اثر تھا
تھی جو وہ بزم جان و دل آرا
کارکن و مختار وہان ہین
اندر باہر شور فزائی
سوسے ہراک بزم اپنا گذر ہو
اپنا گذر جون صاحب خانہ
پردے سے اک آواز خوش آئی
وصف کی اوسکی تاب کہان ہے
لفظ جو تھے مربوط سدا سے
کیا کہون اوسکی سحر بیانی
لفظ تھے اک تازہ فسون تھے
چھیڑ کی باتین جادوے بابل
گرچہ سخن کا ہوش کہان تھا
ہم سخنی پر طور دگر سے
آہ نے کتنی تیز اثری کی
چلمن اوٹھا کے وہین گرا دی
پردہ اوٹھایا شوق نہان نے

اونکا مکان بھی اپنا ہی گھر تھا
مین ہی وان تھا محفل آرا
مہتمم ہر کار وہان مین
تھی متعدد بزم آرائی
مجکو پکارین کام جدھر ہو
تا در رنگین بزم زمانہ
جسنے یہ چپ ہے مجکو لگائی
رنگ بیان کی لال زبان ہے
سو نہ ادا ہو نطق ادا سے
لفظ کئی اور لاکھ معانی
جسکے موکل عشق و جنون تھے
جس سے مسخر ہو ہی گیا دل
لیک مجیب ناز و فغان تھا
بات اودھر سے نالہ ادھر سے
پردہ نشین نے پردہ دری کی
ایک جھلک سی اپنی دکھادی
منھ کو چھپایا تاب و توان نے

وقت سخن کب طاقت آئی | جب وہ گئے تب طاقت آئی
کسکا سخن اب تاب کہاں کی | تاب جو کچھ تھی صرف فغاں کی
جاتے ہی اوسکے آئی قیامت | راحت رفتہ لائی قیامت
دل نے اودھر کو پھر نہ کیا منھ | پھرتے ہی منھ پھیر لیا منھ
دم میں بگڑ گئی بازی ساری | تاب و توان نے طاقت ہاری
لے گئی میرا چین وہ بالکل | ساتھ سدھارے صبر و تحمل
جوش نے اوٹھکر جی ہی بٹھایا | شوق نے کیا ہنگامہ اوٹھایا
دم میں تمنا کی جو نہ آوے | دم بھی نکلے جی جاوے ہی جاوے
گر نہ فریب امید نکالے | جان کو اوس دم کون سنبھالے
تاب اجل نے جینے کا یارا | رنج میں جون تون روز گذارا
شام کو بارے آنکھ بچاکر | دیکھ گئے اوس حال کو آکر
آکے تسلی دے گئے کچھ کچھ | تاب و توان پھر لے گئے کچھ کچھ
کیا کہوں کیا کیا جلوے دکھائے | دو ہیں گئے اور وہیں پھر آئے
لطف و نوازش ہائے پیہم | ٹھہرے نہ ٹھہرے آئے پیہم
روز وداع بزم جب آیا | مژدۂ مرگ تازہ سنایا
آکے کہا سو ناز و ادا سے | بس نہیں چلتا حکم قضا سے
وصل بھلا تدبیر سے کیا ہو | جنگ و جدل تقدیر سے کیا ہو

باد صبا پیغام نہ لاوے
مرغ سلیمان اوڑنے نہ پاوے
تا دم مرگ ارمان نہ نکلے
نزع بھی ہو تو جان نہ نکلے
ضعف سے غش بھی ہونے نہ پاوے

دل نہ تھمنا ہر چند سنبھالا
دم نہ گیا سو طرح نکالا
صبر گسل بیتابی جان اب
بس وہ طاقت تنگ کمان اب
سلسلۂ ناموس جنون اب
سلسلہ جنبان شوق درون اب
اودھر سے غرض ناچار
جانب کوے یار پہ جاکر

نوشتے سے بھی چین نہ آیا
اک دن آخر جی گھبرایا
حال زبون ہم روز فزون ہو
ہم وہ سے ظاہر درد درون ہو
خندۂ گل پر رونا آوے
نغمۂ بلبل نالہ سکھاوے
ناک مین دم ہو نکہت سمن سے
خار چبھے گلگشت چمن سے

یان ہی کبھی گر آئین گے ابکی
تم سے بھی ہم مل جائین گے ابکی

وہ تو گئے سیہ کھکے اودھر کو
یان قلق آیا دیکھنے گھر کو

چھٹتے ہی ہجران سخت کی شامت
آپ سے مہمان آئی قیامت

نالۂ دل نے شور مچایا
خانۂ گردون سر پہ اوٹھایا

آہ نے آتش دی دل و جان کو
آپ جلا آیا اپنے مکان کو

زلزلۂ بیتابی جان سے
گر گئے ارکان تن کے مکان سے

اشک نے کیا کیا کی خونریزی
چشمۂ چشم و جیحون ریزی

جوشش طپیدن کام نہ آیا
جی نہ گیا آرام نہ آیا

جی پہ بنائی کیا کیا دل نے
کام بگاڑا اپنا دل نے

زردی رخ نے رنگ کیا کیا
وسعت غم نے تنگ کیا کیا

سینہ غبار غم سے مکدر
آئینۂ دل دم سے مکدر

نقش قدم گلدستۂ قالین
سنگ و زمین سے بستر و بالین

صبر خیال و تاب و زمانہ
مشغلہ خواب و خواب فسانہ

عیش وطن اندوہ غریبان
دست جنون سے خاک گریبان

پانون سے وحشت سر نہ اوڑھاوے
شوق مغیلان تلوے کھجاوے

سوز نہانی ثانی دوزخ
سینہ کرے مہمانی دوزخ

سیر گلستان سے خفقان ہو
دیکھ کے جدول اشک روان ہو

نقشہ کا عالم شوق سے ہم بر
لغزش پا پر ایک قدم پر
سوچ سمجھ دل مین عذر و بہانہ
سوچ سمجھ جو ... مضطربانہ
پیش نظر ... بات بنائی
دل نے غرض اک راہ نکالی

[illegible]

آرزوے لب بوسہ زمین کا — سجدۂ دُوار رمان جبین کا
کیا کہون کیا کیا رہ گئی دل مین — دل کی تمنا رہ گئی دل مین
اتنے مین نکلی گھر سے باہر — خادمۂ مکروہ المنظر
تفرقہ لب چاک گریبان — رُخ کی سیاہی شام غریبان
خاک و محیط گنبد مینو — مرکز چشم و دورۂ ابرو
بینی و دور رخسار فسردہ — نیچے کے خم پر ابرِ مُردہ
خرس کی پشم اشعار خمیدہ — سخت غبار آلود ژولیدہ
نقش اجل تصویر ربا تھی — صورتِ فتنہ شکل بلا تھی
ڈائنون کا وہ کھائے کلیجا — دیو کا خود پھٹ جائے کلیجا
بات مین وہ آواز مسلسل — صور کا جیسے نفخۂ اول
ہنستے نہ دیکھا اوسکو کسی نے — دل نہ دیا آسودہ دلی نے
اوسکی جبلت مین غم گینی — شیرۂ مادر سرکہ جبینی
اوس سے کہا جو دل نے بتایا — وہ ہی جو دل مین تھا ٹھہرایا
تازہ پیام سودا بھیجا — مشورۂ دل کہلا بھیجا
وان سے جواب صاف ہی لائی — بات بنائی پر نہ بن آئی
دردِ شراب سختی قاتل — تلخ سخن مانند ہلاہل
ساختہ حرفِ تلخ نمایان — اوس لب شیرین پر سو بہتان

پھر نہ سوال وصل کرے وہ
پھر نہ خیال وصل کرے وہ
اب نہ توقع وصل کرے وہ
اب نہ تمنا کر نہ ملونگی
اب نہ ملونگی یاد رہے یہ
نام نہ لونگی یاد رہے یہ
وہ نہین اپنی چاہ کے لائق
اب ہون کسی بدنام پہ عاشق

مجکو بھی کب بدنام کیا ہی
ننگ دو عالم آپ تو تھا ہی
دل کی طرح سے اوسکو جلاؤن
نام کو اوسکے آگ لگاؤن
یہ نہیں سمجھے مجکو یہ زیبا
نام نہ لین
کہنے لگین نازک بی بی

یعنے وہ رشک مہر درخشان
اور یہ مجکو بھی خبر آئی
غم سے شگون تازہ لیا پھر
دل نے کہا اے شوق مجسّم
جان سے تجھکو کھوکے رہین گے
جانے سے ہوگی پھر رسوائی
ایسا ہی گر ہے حوصلہ فرسا
لاؤن زبان پر کام تمنا
مجکو بھی دل کی بات جو بھائی
اوسکو اوسی دم اوس جا بھیجا
گرمی شوق و سوز نہانی
چشم سحر آلودہ کا شکوہ
قوت فزائی غصۂ و غم کی
ہجر قیامت زا کی شکایت
عرض حجاب رسوا کردن
حرف زبان زد ہجر کی کاہش
اوسنے لیا جون نام ہمارا

آئی میرے اک دوست کے مہمان
جان تمنا دوڑ کر آئی
مشورۂ دل سے مینے کیا پھر
مضطربانہ کام نہ لیجیے ہم
جانے ہم تو اب نہ کہین گے
جان کے کیون اندوہ فزائی
شوق سراپا روز تقاضا
بھیجوا اوسے پیغام تمنا
محرم راز اک جلد بلائی
حال دل اپنا کہلا بھیجا
آہ سحر کی شعلہ فشانی
بخت بخواب آسودہ کا شکوہ
آب دہی خوناب ستم کی
مرگ قدم فرسا کی شکایت
عذر امید بیجا کردن
عرض بکر وصل کی خواہش
دینے لگے پیغام ہمارا

پہلے بھی عاشق یون ہی ہوئے ہین	ایسے ہزارون قصے ہوئے ہین
سیکڑون ہین مشہور فسانے	اونکو بھلا کر کوئی نہ مانے
آنکھون کی دیکھی بات کہون مین	ہوش ہو گیا خاموش رہون مین

حکایت

عشق جبلت ایک جوان تھا	زمزمہ سنج آہ و فغان تھا
سر تا پا تاثیر محبت	شکل وفا تصویر محبت
نالے عظام غیرت نے مین	خون تمنا ہر رگ و پے مین
صبح جدائی شام غریبان	کام دل ناکام رقیبان
بے رخ رشک شمع منور	تاب وہ پروانہ مضطر
برق طپش آرام طپیدن	شوخی آہو رام رمیدن
چہرہ سے ٹپکے حیرت یکسر	چین و جبین آئینہ جوہر
سیر چمن گلریز جفا ہو	جلوہ لالہ داغ فزا ہو
آب روان سے جی گھبراوے	عکس سے اپنے وحشت آوے
ہو جو سرشک اوس چشم سے جاری	آنکھ چراوے ابر بہاری
ضعف سے مشکل گردش بالین	بیحرکت جون صورت قالین
کیونکہ زبان پر حرف غم آوے	بات سے پہلے لب پہ دم آوے
عشق مین پڑا جون مردہ ہووے	نیند کہان پر پہرون سووے

چہرہ گل و گل رنگ شکستہ
داغ جون خورشید قیامت
آنکھ مین آنسو خون نظر آوے
قوت غذا غم غصہ کھانا
خواب فرامش نیند کا آنا
جادہ قبا سے گل اندامان
سینہ مین تیر عشق ترازو
ضعف قوی بیچارہ کو اوسکو

سنگ ہو آب انداز نظر سے
دل کی حقیقت کچھہ نہ کہے وہ
شدت رقت مین ہنس دیوے
راز نہفتہ سب سے چھپاوے
یار و عدو بیگانہ و ہمدم
جو کوئی پوچھے حال نہ بولے
تنگ کرو تو تھوک اوڑاوے
یان کوئی اپنا کیا سر مارے
کان مین پوچھو دھوم مچاوے
کچھہ نہ کھلے احوال کسی پر
دل ہی سے دل کا حال بیان ہو
ذکر الم غمّاز نہووے
جب نہو کوئی تب تو بن آوے
اپنی سی ہووے اپنی حکایت
جور و جفاے یار کا شکوہ
سن ہی لیا اک یار نے ناگہ
آگہی اپنی اوسکو جتائی

پاس در و دیوار سے برسے
دیکھے جدھر کو دیکھہ رہے وہ
تا کوئی عاشق جان نہ لیوے
اپنے کو وہ دیوانہ بناوے
حال سے اوسکے سب نامحرم
بات تو کیا پھر منہہ بھی نہ کھولے
ہوش تو خاصی پر کف لاوے
سخت کہو تو تیجھہ مارے
بات کو یون ہی دھم مین اوڑاوے
گذرے جو کچھہ سو اپنے ہی جی پر
درد نہان کا چارہ نہان ہو
ہونٹ ہلین آواز نہووے
باتین ہزارون جب تو بناوے
طالع و چرخ و دل کی شکایت
فرقت دل آزار کا شکوہ
ہو ہی گیا سب حال سے آگہ
بگڑے سہی بھی پھر کچھہ نہ بن آئی

ورنہ یونہین مرجاؤگے اک دن | چین نہ غم سے پاؤگے اک دن
عمر کے باقی ہین جو کئی دم | ہوئین گے صرف نالۂ پیہم
جان سے وہ بھی تنگ تو تھا ہی | وہین کسیکو بھیجدیا ہی
مطلب و مضمون خوب سکھایا | قصہ سُنا کر حال دکھایا
اوسنے جب اوسکو تنہا پایا | حال سراپا رنج سُنایا
حالت عاشق شرح و بیان کی | آہ پے ہم و درد زبان کی
عرض کیا پیغام تمنا | مطلب یاس انجام تمنا
رو کے حدیث شوق ادا کی | آگ پہ روغن تھی تمنا کی
جلکے کہا یون سوز نہانی | جس سے کہ دل ہو کو کا پانی
سُنکے پیامِ زلزلۂ مضمون | اوسنے جواب ناز دیا یون
صبر نہ تھا تو عشق کیا کیون | چاہ کا میری نام لیا کیون
پہلے ہی کرنا تھا حذر اونکو | مرنے سے حاصل جانکر اونکو
ملنے کو سمجھے کیون مرے آسان | کیون نہ ہوئے اوسوقت ہراسان
فائدہ اب پیغام دیے سے | حاصل کیا بدنام کیے سے
کوئی جفائے عشق سہے کیون | تاب نہو تو زندہ رہے کیون
ایسے سے الفت ہو نہ کسیکو | آگ لگے اس گرم دلی کو
اور نہون بدنام کہین مین | کاشکے وہ مرجائے نہین مین

ساقیا اب نازِ بیجا کس لیے
چینِ ابرو بے محابا کس لیے

تند خوئی باعثِ آزار ہے
زہرِ قاتل تلخیِ گفتار ہے

بیمزہ ہے شکر افشانی تری
بے نمک ہے سرکۂ پیشانی تری

اے تنک ظرف اس قدر بدخو نہو
دل ہوا کھٹا ترش ابرو نہو

بے نیازی کا سبب ہے بدمزاج
کیا رہی ہمکو تیری احتیاج

کام کیا اب ساغرِ سرشار سے
بادہ کش ہون جامِ چشمِ یار سے

مجلسِ غم ہے مجھے بزمِ شراب
ہوگیا دل گرمیون سے جی کباب

جلوۂ مے نے پلایا خون مجھے
آگئی یاد لبِ میگون مجھے

دیکھ دورِ ساغرِ گل کی بہار
پھر گئی آنکھون کے آگے چشمِ یار

وصل کا عالم نظر مین چھا گیا
پھر نشا خودرفتگی کا آگیا

چشمِ تر لبریزِ خون پیمانہ ہی
جون صراحی گریۂ مستانہ ہے

جوش مے کیطرح کیا آتا ہی آہ
خون دل منھ مین بھرا آتا ہی آہ

ضبطِ سیم کی توانائی نہین
طاقت و صبر و شکیبائی نہین

ماجرا ہے سخت مشکل کیا کرون
کیا کرون تھمتا نہین دل کیا کرون

نازِ بیجا اور مین کم حوصلہ
کیا رکے ہے ولولہ سا ولولہ

بس چلے تاب و توان کا کب تلک
پاس ہو رازِ نہان کا کب تلک

پھر سرشکِ لالہ گون غماز ہے
رنگِ رو پھر مائلِ پرواز ہے

پھر ہوا ہے ناخنِ غم جان خراش
پارہ پارہ دل جگر ہے پاش پاش

پھر مین کیا کیا ولولے اٹھتا ہے [illegible]
پھر وہی دن نالۂ شبگیر سے

پھر وہ وقت نالہ و فریاد دل
دشمنِ جان ہے پھر اک صیاد دل

پھر کسی زلفِ سیہ کا دھیان ہے
ظلمتِ کفر آزما پھر ایمان سا

پھر عوض کھانا کہان پینا کہان
خونِ دل لختِ جگر ہے آب و نان

ذکرِ خفتن سے مجھے بیگانہ ہے
طالعِ خوابیدہ پھر افسانہ سا

فکر ہاے بیخودی کا جوش ہے
عقل کو کتنا جنون کا جوش ہے

پھر وہی ادبار کی بیچارگی
پھر وہی صحرا ہے اور آوارگی

دیوان سوم ۲۴۴

پھر اطبا نے کیا ہے کیا علاج
[illegible]

[illegible]

اکبر و عظمت سر افراز سخن | پایہ بالاتر بر فراز سخن
باعث ناز و غرور روزگار | میری مشفق میرے مونس میری یار
شیفتہ سر دفتر اہل قلم | نکتہ خاطر نشان جسکا رقم
بیعدیل و بے سہیم و بے بدل | بے نظیر و بے مثال و بے مثل
رازدان نکتہ ہاے کسمدان | معنی کرسی نشین خاطر نشان
ہم نفس ہمدم رضا جو دوستدار | شیفتہ ولدار و الہ جان نثار
یار جانی محرم راز نہان | بے ریا مونس کوئی ایسا کہان
محو امید و تمناے وصال | بعد میرے زندگی اوسکی محال
جان پر اللہ کیسی آ بنی | حال بگڑا جاے ہی یہ کیا بنی
زندگانی کے ہمین لالے پڑے | ہاے کس بیدرد کے پالے پڑے
دشمن جانی ہے یار و کیا کرون | کیا کرون لے دوستدار و کیا کرون
رشک دشمن نے ستایا ہای ہاے | سوز غیرت نے جلایا ہای ہاے
کاسۂ عمر آہ بھرتا ہی نہین | خضر ہو ہمین کیا کہ مرنا ہی نہین
ٹھوکرین کھاتی ہی مرگ دادخواہ | آئی گیا ہی سخت جانی سنگ راہ
یاد عیسی کام لب دمساز ہے | جو نفس ہے سو دم اعجاز ہے
آس ملنے کی نہین مرنا محال | ہر طرح سے ہم ہین محروم وصال
چارۂ و تدبیر کا امکان نہین | درد اپنا قابل درمان نہین

بیوفا میری وفا سے ہین گواہ
فتنہ گر طرز ستم کے داد خواہ
کام کی تلخین مری ناکامیان
ہو گئین نام اسقدر بدنامیان
ابتدا سے جان پر کھیلا کیے
جا بجا قصہ مرا مشہور ہے

چارۂ غیر از صبر خاموشی نہین — بے زبان کو حکم سرگوشی نہین
کم نگاہ و کم نما بے دید ہے — بیمروت بیوفا بے دید ہے
حال ابتر کو دکھاؤن کس طرح — ماجرائے غم سناؤن کس طرح
التماس شوق نظرون مین محال — ناتوان ہین پر نہ دیکھے میرا حال
نکلے باتو نہین اگر منہہ سے دھوان — شعلۂ رخسار ہو آتش زبان
شعر سے زینت فزای خم ہو زلف — موشگافی گر کرون برہم ہو زلف
آئے گر کچھ ہو ذکر سے مین لفظ آہ — ہو مکدر سرمہ سے چشم سیاہ
سرگذشت قیس محرومی مآل — گر کہون کچھ کچھ کہ ہے سب حال
یون کہے وحشت فزا افسانہ ہے — ایسی باتین جو کرے دیوانہ ہے
تھی زبس عاشق مجاز و دلفروز — نام لیلی ہے سیہ رو تیرہ روز
ذکر شیرین کس مزے سے ہو نمط — پر سر فرہاد پر جانا غلط
داد انصاف دل خارا شکن — بیگنہ پرویز و مجرم کوہکن
وصل شکر تہمت لذت فزا — تلخ کامی ہائے شیرین افترا
اور انداز ستم گیا کیا کہون — کیا کرون ہو پاس اوسکا کیا کہون
اور یان تو ننگ ہے نام آوری — شان و شوکت ہو خرابی ابتری
ہو چکی ہو کیسی رسوائی مری — شہرہ ہے ہنگامہ آرائی مری
وحشیان عشق مین سرخیل ہون — خانہ بربادی مین رشک سیل ہون

رک گیا دم کیا کرے ناچار ہے | گر نہ نکلے ٹھہرنا دشوار ہے
لب پر آیا قصۂ درد آفرین | دل سے نکلے نالہائے دلنشین
بہر استقبال آتا ہے اثر | گفتگوئے غیرتِ آہِ سحر
بسکہ اک رشک پری جانانہ ہے | ہمدم افسون ہر افسانہ ہے
کیا فسانہ جس سے خوب آزار ہو | فتنۂ روز جزا بیدار ہو
داستانِ عاشق حرمان نصیب | سرگذشتِ نا امیدِ ناشکیب
حیرت افزا ماجرائے شوق ہجر | انتہا و ابتدائے شوق ہے
یہ معما کون سمجھے بن سکے | عقل بھی میری طرح حیران رہے
وہ جو قصہ رہ گیا ہے ناتمام | جب تلک اوسکا نہووے اختتام
ابتدا اسکی سمجھ مین آئے کب | فہم سامع مدعا کو پائے کب
کون سا قصہ وہ خواری کا بیان | اس سے پہلے مثنوی کی داستان
یعنے جب قاصد پھر الیکر جواب | لفظہائے معنی و مضمونِ عتاب
آس ٹوٹی سن جواب جان گسل | نکلی وہ پیمان شکن پیمان گسل
اوڑ گیا رنگِ امیدِ چارہ جو | نا امیدی کی بر آئی آرزو
ہائے ہجر آرزو ہائے وصال | جان سے گذری تمنائے وصال
سر اوٹھایا خاطر مایوس نے | پانون پھیلائے کفِ افسوس نے
چشم سے ٹپکے سرشکِ لالہ گون | فوج حرمان نے کیا حسرت کا خون

جور و افغان نے اوٹھایا ہے ستم [illegible]
نفس نکلا ہے لب تک جب ہی جب [illegible] نہین
[illegible] آہ کی [illegible] گفتگو
[illegible] نالہ [illegible] جان [illegible]
[illegible] افسانہ [illegible] خواب و خیال
[illegible] امید و [illegible] آنکھون مین [illegible] وصال
داغ دل ہمراہ اشک [illegible] کھلا
خار خار رنج نے [illegible] کی اسرار
دل نے پائی جرم الفت کی سزا
جان نے چکھا [illegible] کا مزا
صد خلش خار و [illegible] جان مین ہوئی
[illegible] گریبان مین ہوئی
[illegible] سلسلہ جنبان ہوا
جوش وحشت [illegible] ویران ہوا
یاد وہ آیا وہ [illegible]

جان بیطاقت ٹھکانے لگ گئی
ضعف کی محنت ٹھکانے لگ گئی
دیکھ جوش وحشت بر و اضطرار
[illegible] تسکین و قرار
آہ و افغان سے دم آیا ناک مین
جی کدورت نے ملایا خاک مین
جلوہ اوس بیدرد کا نظرون مین چھا
جس طرف کو دیکھو دیکھا [illegible]

دل نہ ٹھہرا [illegible]
ہمدم بیتاب [illegible] جان [illegible]
ہم نفس صبر و [illegible]
ہمدم لب [illegible]
وصل کی [illegible]
دل گدازی سی [illegible]
اشک سے آنکھون [illegible]

مجلس

بھر گیا جی آسمان کا جور سے
دل کو خالی کر چکا ہر طور سے
شور آہ و نالہ سے گھبرا گیا
پاس بدنامی فلک کو آ گیا
باز آیا چرخ اپنی چال سے
جب گذر گئی چند روز اس حال سے
سہل نزع سخت دل دشوار زیست
اختیار مرگ مین ناچار زیست
صبح کی پوچھی کہ چھاتی پھٹ گئی
کل گیا دن بھی کہ شب کٹ گئی

دل گیا جوش اثر کا
طالع برگشتہ آئے راہ پر
اُف رے دعوی آہ عالم سوز کو
یون پھرے کس عاشق بر روز کو
پیر و خواہش حصول آرزو
کیا اجابت کو دعا کی جستجو

مجلس احباب سے نفرت ہوئی — بیکسی سے گرمی صحبت ہوئی
کینۂ یاران دل غمناک مین — پرسش احباب سے دم ناک مین
باغ و بستان مجلس ماتم لگے — کنج خلوت کے سوا جی کم لگے
وحشت و سودا بلاے خانگی — گوشۂ تنہائی و دیوانگی
گہ خیال چشم مین حال خراب — اشک میگون سے سیہ مست شراب
گہ فراق طرہ سے چین جبین — گاہ فکر زلف مین دل شانہ مین
یاد کو مین دوڑتے پھرنا کبھی — آپ اپنے پانون پر گرنا کبھی
شوخی وحشت سے گھبرایا کرون — جان کھونے مین مزا پایا کرون
جب تصور آئے ہون مین پائمال — اوسکو اپنے زعم مین دکھلاؤن حال
صبح سے تا شام جون مہر منیر — دمبدم رنگ رخ و حالت تغیر
شام سے تا صبح جون ماہ تمام — چشم کو آسودن و خفتن حرام
نصف شب ہم گردش امسال و تار — دورۂ خور نیمۂ نصف النہار
مہر و مہ داغ وفای روز و شب — روز و شب حسرت فزای روز و شب
آئین یہ راتین دلے جیتے رہے — روز بد دیکھے بھلے جیتے رہے
جسم سے طاقت نہ پہونچے تا بگور — سخت جانی نے جتائی اپنے زور
زندگی باقی تھی ورنہ مر مر گئے — کٹ گئی پر کیا کہون کیونکر کٹے
ہر نفس سو سو دم خنجر ہوا — مین خیال سر بریدن مین مرا

خضر نے گمکردہ رہ کو لے لیا
حاصل مطلب نے مطالب ایک
[illegible]

ہر نفس رشک نفسہاے نسیم | جلوہ گر اوس غیرت گل کی شمیم
خم حضور قامت خم قد سرو | خندہ در رفتار جون کبک تدرو
ہمزبان طوطی شکر فشان | اوس لب شیرین سے گویا ترجمان
چشم و طرز دل نوازیہاے یار | صد نگاہ آشنا بیگانہ وار
دیر لب حرف بشارات و نوید | خندۂ منت فزا جون صبح عید
گوہر افشانی لب گفتار سے | یہ پیام اوس لعل گوہر بار سے
اے خراب اے بیحیاے نابکار | اے ذلیل اے مضطرب اے بیقرار
اے ہوس آمیز رنگ عاشقی | دشمن ناموس و ننگ عاشقی
اے پشیمانی پسند اے بے تمیز | اے دل آزار و دل آرام عزیز
اے قتیل و قاتل صد آرزو | اے ستمگر اے ستمکش اے عدو
اے نصیحت ناشنو اے بے شعور | اے زبون اضطراب اے ناصبور
اے قرار اضطراب اے ناشکیب | اے مصیبت بہرہ اے حسرت نصیب
اے قبول شوق و شواری پسند | اے پسند وحشت خواری پسند
اے خراب حالت عبرت فزا | اے مطیع حسرت فرمان روا
اے عدوے عقل و ہوش اے بیحواس | دور تھا تو پر نہ آیا میرے پاس
یہ سمجھا نا سمجھ کیا ہووےگا | ساتھ میرے کون رسوا ہووےگا
کیسے خوش تجھ کو ملامت ہووےگی | کیسے نازک پر قیامت ہووےگی

وجہ نفرت یہ کہ وہ آتش عذار
دور ہی سے خوشنما تھی جون شرار

پاس سے دیکھا تو بس دیکھا نجاے
ہر نگاہ منفعل آنکھین چرائے

غم سے جی چشم غلط بین کا جلا
چشم بد دور ایک رشک صد بلا

دل ہوا سرد اختلاط گرم سے
بجھ گیا جی جوشش آب شرم سے

لاف الفت کی ندامت ہای ہای
آپ اپنے پر قیامت ہای ہای

جب نم سے دیدۂ نم منفعل
مجھ سے دل مین دل سے باہم منفعل

قدر ذوق حسرت عشاق کی
حسرت ناکامی مشتاق کی

پاس خاطر دارے طبع نفور
دلبریہائے غم اپنے سے دور

دل سے نقض عہد و پیمان کی قسم
دمبدم جان پشیمان کی قسم

وصل مین رنج جدائیہای ہجر
شکوہ ہاے کم نمائیہاے ہجر

گرمجوشی ہو جب دل تفتگی
آمد اوسکی باعث خود رفتگی

شوخیان رشک رم صبر و شکیب
کیا بلاے جان وہ شکل مہیب

شعلۂ دوزخ رخ انور کی تاب
جس سے ہر مومن کو واجب اجتناب

جبہ یا صبح وداع مہ جبین
رو سیہ پر تیرگی ظاہر نہین

گر وہ اک دلتنگی مایوس کا
ہر شکن خط تھا کف افسوس کا

موے سر سے شام غربت سفید
ظلمت شبہاے ہجران صبح عید

دیدۂ حیران سے رخ بے آب تر
زلف عاشق سے کہین بیتاب تر

یون سفیدی مین سیاہی کم نما
نرگس بیمار مرنے کے قریب
شوخی مژگان خرام ناشکیب
یا شکستہ کشتی محراب خراب
یا نیام محمل فرسودہ غبار
رنگ خوردہ چشم تیغ بیگون
ابرو سے ہوے ظاہر جلد یون
جوہر اشک دود آہ بو الہوس
طرہ یار و زنہار بو الہوس

جون بیاض صبح صادق مین نما
ہر نگاہ تیز تیغ بے نما
غیرت تیر [illegible]
خانۂ چشم ایک صحراے خراب
[illegible] چشم خوردہ آب
گوشۂ چشم با فسون فتنہ [illegible]
وہ مثلث جسکا [illegible]

[illegible]

وصف ساعد کا جو دھیان آجائے ہے
خامہ بھی ہاتھون سے نکلا جائے ہے
[illegible]

رشک نفخ صور آواز بلند
خندۂ صبح قیامت زہر خند

کیا کریہ الصوت جیسے شور رعد
شہر پر بجلی گرے ہنسنے کے بعد

خانۂ دشمن مین آواز حبیب
کوچۂ جانان مین غوغای رقیب

فصل فروردی مین فریاد زغن
بہمن و دی نغمۂ مرغ چمن

شاکی ہجران کی لب پر ہای وصل
نالۂ مرغ سحر شبہاے وصل

دام مین ہنگامۂ مرغان باغ
استخوان ہاے ہما پر شور زاغ

نالۂ آوازۂ گم کردہ راہ
شہرۂ فرمان قتیل بے گناہ

شورش واعظ دم وجد وسماع
پای جانان کی صدا وقت وداع

عاشقون پر ناصحون کا ولولہ
محتسب کا میکدہ مین غلغلہ

آہ وزاری نوجوان کی نعش پر
وہ صدا ان سب سے نامطبوع تر

اوس ذقن کو کسنے باندھا ہی کنوان
چاہ بابل کے اوٹھا دل ہی دھوان

کیسی گردن جسکے آگے دم بدم
ہووی گردن ناقۂ لیلی کی خم

پائی گردن مین جو اوس گردن کی بات
اونٹ کو کہتے ہین لٹ این کی بوات

عاشقون کو جلوہ اوسکے دوش کا
چارہ درد حسرت آغوش کا

دیکھ لے شانے کو اوسکے گر کہین
چھوڑ دے بس شانہ بینی شانہ مین

کیا عفونت آشنا بوے بغل
سبزۂ بیگانہ وہ موے بغل

سونگھے سوکھے ساعد و بازو ستم
جیسے وہ خار مغیلان ہون بہم

[illegible]

اوسکی جو چونی تھی سو معیوب تھی
سینہ صافی کتنی نامرغوب تھی
پر نمائش ہو سکے چینی سے منفعل
بار یک پیٹی سے تارزنار
کیا رگ خواب پریشان سے خجل
سنبلستان ترحم گیسوے ناف
نافۂ مشکین ہم موسے ناف

[illegible]

کیا تصور نے کیا ہے کام زہر ‏— کاسۂ زانو تھا گویا جام زہر
پھر وہ صوان اوٹھا دلِ مشتاق سے ‏— جل گیا جی یاد شمع ساق سے
پیٹھ کچھوی کی بعینہ پشت پا ‏— خار ماہی رشک ہر انگشت پا
پنجہ ایسا جیسے پاے عنکبوت ‏— ناخن اوسکے پردہ ہاے عنکبوت
وہ کفِ پا کسقدر نفرت فزا ‏— کون چھیڑے اوسکو جنہ وزو حنا
رشک تیغ اصفہانی قدِ خم ‏— خلق کا ہیبت سے نکلا جاے دم
کجروی ظاہر ہے اطوار سے ‏— فتنہ برپا صدمۂ رفتار سے
شور آواز قدم افلاک تک ‏— چونک اوٹھے خفتگان خاک تک
خانہ بربادی کو غم مین خاص و عام ‏— خاک مین ملجاے یہ طرزِ خرام
لطف تو یہ ہے کہ اس صورت پہ ناز ‏— گرمیِ خو آتش عالم گداز
بے محابا دعویِ حسن و جمال ‏— جوش لاف جلوہ ہاے بیمثال
سب کچھ ہم عشق سے جور و جفا ‏— بوالہوس سے بھی تمناے وفا
ابلہی سے دعویِ عقل و شعور ‏— اپنے نزدیک آپ کو جانے ہے دور
باتین اوس احمق کی ہین کیا کیا کہون ‏— طعنہ ہاے سامعین کبتک سہون
کب تلک اپنی خرابی کا بیان ‏— بیوقوفی بے حجابی کا بیان
وسعتِ تقریر سے تنگ آگیا ‏— آدمی ہون مجکو بھی ننگ آگیا
بندھ گیا دل مین تلافی کا خیال ‏— ذلتِ نقصِ نظر کھینچے کمال

ایک سے اک آتشین رخسار تر — ایک سے اک دلربا دلدار تر
اونمین اک رشکِ پری محسودِ حور — سب بلائین سی لگین جسکے حضور
اوس پری رخسار پر دل آگیا — جلوۂ پنہان نظر مین چھا گیا
ہو گیا کیسا ہوا عزت کا پاس — رنگ کے ساتھ اوڑ گئے ہوش و حواس
جانبِ چلون نظر جو جا پڑی — ایک بجلی تھی کہ جان پر آپڑی
ایسے رخ کی تاب کیا لائے نظر — اسلیے تھا پردہ تا آئے نظر
ورنہ کیونکر چھپ سکے ایسی چمک — پردہ کھل جائے تو حائل ہو فلک
تھی تجلی طور کی چلون کی آڑ — کیا کہون تنکے کی اوجھل ہے پہاڑ
چشمِ حق بین کو ہے مشکل امتیاز — یان حقیقت کھل گئی کیسا مجاز
جلوۂ پنہان نمایان ہو گیا — وعدۂ محشر وفا یان ہو گیا
دیکھکر وہ جلوہ ہاے دلفریب — ہو گئی غش میری جانِ ناشکیب
مین تو کیا تھا جو نہوتا ہاے غش — ہو تو موسیٰ کو مکرر آئے غش
میری بیہوشی سے ہوش آیا اوسے — خوب خاموشی نے سمجھایا اوسے
پاے بندِ غم ہوئی وارستگی — کھل گئی بیتابی و دلبستگی
مخبرِ انداز نظارہ ہو گیا — رازِ پنہان آشکارہ ہو گیا
کان کھوے اوسکے جوشِ آہ نے — قدر افزون کی غمِ جانکاہ نے
بیگمان دردِ نہان آیا یقین — جان نثاری ہو گئی سببِ دلنشین

بے زبان پاسخ دہ دندان شکن
دل شکن خاطر شکن پیمان شکن

ناسزائے لطف و شایان جفا
خوگر آزو پشیمان وفا

شور بخت لذت وصل مدام
تلخ عیش و تلخ روز و تلخ کام

خاک راہ حسرتِ مشکل پسند
از نظر افگندہ بخت بلند

دردمند زحمتِ بیچارگی
ہرزہ تاز کوچہ آوارگی

تختہ مشق فکرتِ ابلہ فریب
ہمرہ خطا اندیشہ ہجران نصیب

دورگرد بارگاہِ عاشقی
کج خرام شاہراہ عاشقی

سخت نافہم ادائے دل فریب
بے تمیز نازہائے دل فریب

ترک صحبت گفتنی آزردنی
کشتنی دل خستنی خون کردنی

خاطر مہر آشنا کو کیا ہوا
کیا ہوا تیری وفا کو کیا ہوا

سنگدل نکلا تو اور ایسا غضب
عہد سارے توڑ ڈالے بے سبب

ہائے تو بیدادگر مین دادخواہ
یہ ستم کرتا ہے کوئی بیگناہ

یون اذیت میری چاہی واہ واہ
واہ واہ اچھی نباہی واہ واہ

چھوڑ دینا تھا تو کیون رسوا کیا
کیا کیا اے بیمروت کیا کیا

وہ موکد عہد و پیمان کیا ہوئے
وہ مواثیق صد ایمان کیا ہوئے

کیا کرون دل سخت نکلا آہ تو
مجھسے یون سختی کرے اللہ تو

بیدلی کس باوفا دلدار سے
بے رخی اور بہ مجھسے مہ رخسار سے

دیکھون کیا ہوا وسمین جو مجھمین نہین
کیا ہوا ہوا وس مین جو مجھمین نہین
اب بھی آجلنے دے او سکے ...
دلفریبی ہے لگاوٹ پیار بھی
ان ستم کیشون مین غمخواری نہین
ایک مین مجھسے وفاداری نہین
ہین یہ ظاہر دار یاران دو چار دن
اور محبت بھی ہوئی دو چار دن

(۲۵)

مین بھی دیکھون وسکو جسکو دل دیا
اوس مین ہے کیا بات بتلا دو ذرا

نکتہ سنج و نکتہ فہم و نکتہ چین ہم نفس ہمدرد و ہمدم ہمنشین
چارہ ساز دردمند لا علاج دلنواز عاشق نازک مزاج
مجتنب ہم بزمی غماز سے محترز حرف خلل انداز سے
خوردہ گیر دلبر خواری پسند بوالہوس دشمن وفاداری پسند
باعث آرام جان ناشکیب کام بخش عاشق حرمان نصیب
مہربان مہربانی پیشگان قدردان جانفشانی پیشگان
کیا کہون تجھ سے کہ مجھپر کیا بنی دل گیا کس طرح کیسی آ بنی
شرم آتی ہے مین گو معذور ہون اختیار اس مین نتھا مجبور ہون
اک پریوش سبز رنگ و سبز پوش جسکے آگے حور کے اوڑ جائین ہوش
دیکھکر وہ جلوۂ جان آفرین زہر کھائے سبزۂ خلد برین
ماتم لیلی مین مجنون شاد ہو نوحہ خجلت سے مبارکباد ہو
چرخ مینو مضطرب آن آن مین خضر ڈوبے چشمۂ حیوان مین
رنگ سے اوسکے مشابہ ہے زبس مہر کو ہے مہ کے ملنے کی ہوس
زور سے ترک نگہ دل چھین لے چشم کافر دل سے پہلے دین لے
غمزۂ جادو بلا اعجاز اثر بانیِ عابد فریبے ہر نظر
گر اشارہ کچھ بھی اوس ابرو کا پائے سجدے کرتا بس امام شہر آئے
گر کرے ایما ذرا وہ مست ناز طائف میخانہ ہون اہل حجاز

۲۵۵

پیش چلتی کچھ نہ تھی مجبور تھا
دل نہ تھا اوس کو مین مقدور تھا
حال بگڑا جاتا تھا ہر آن پر
بنے طرح سی بن گئی تھی جان پر
اب بہت مضطر ہے جان ناشکیب
کب تلک آخر ہون حرمان نصیب
بس یہان زور آزمائی ہو چکی

کر سکے استقبال وہ ماہ تمام
پیکئی بار سے مجھے بالا سے بام
ہو پہنچے ہم یون منزل مقصود کو
آفرین ہے طالع مسعود کو
آئی کچھ تثلیث زہرہ کی نظر
جو ہین اوس گھر مین ہوا میم الکز
آسکے تو تم تجھ بن اسیر کے پاس
وہ زبون طالع کری اختر شناس
آج پوچھونگی کہ ہے بیتاب جان
کیا ہے بیچارگی کا راز نہان

ہستی نی یہ گردش چرخ کبود
اختر عاشق کو ہوا تب سعود
دیکھا اوج منجم نے سخن
جاہ کیوان پر عطارد طعنہ زن
پایہ بالاتر از عرش برین
خاک کو یون کردیا کرسی نشین

وہ اگر چاہے تو ملنا کیا محال | اوس سے استدعا کرون نہین کیا محال
بس نہین چلتا مرا ناچار ہون | دیکھتا حسرت سے سو سو بار ہون
بن ملے آخر رہا جاتا نہین | صبر کرتا ہون مگر آتا نہین
اس جگہ حیران ہون مین کیا کرون | کیا کرون نہین کیا کرون نہین کیا کرون
ہنس دیا اوس شوخ نے پڑھکر جواب | گریۂ غم کی بڑھی یون آب و تاب
بات سے ظاہر نہانی دلدہی | روز افزون مہربانی دلدہی
دلفریب اللہ وہ عیاریان | میری خاطر سبکی خاطر داریان
گاہ گاہے شعر پڑھوایا کرین | وصل کے مضمون سے شرمایا کرین
تذکرۂ ہجر انکے دل پر شاق ہو | حسرتون کے ذکر سے مشتاق ہو
گاہ چلون سے دکھا دیوین جھلک | یہ عنایت جھپکے ہی آنکھ ابتلک
بدگمانی گاہ عشق غیر کی | کثرت الفت سے باتین بیر کی
گاہ باور التماس اضطراب | شوخیِ بیجا کو پاس اضطراب
گاہ وہ نالائقی پر طعنہ زن | عیب جوئی حسن معشوق کہن
عمر رفتہ پر کبھی افسوس ہو | تا نہ دل پھر اوس سے کچھ مانوس ہو
ایکدن ناگاہ وہ خورشید فام | جلوہ گر خورشید سان بالای بام
وحشی السیر اضطراب شوق سے | محرق جان سوز و تاب شوق سے
آرزو دل مین قران تیر کی | اسلیے پہلے سے یہ تدبیر کی

[illegible]

[illegible]

بوسہ و آغوش کا عالم رہا | کوئی عشرت کا تقاضا کم رہا
عہد و پیمان وفا باہم ہوئے | وعدہ ہائے وصل مستحکم ہوئے
میرے گھر اقرار آنے کا کیا | قول اوس نے پھر نجانے کا کیا
وقت رخصت مضطرب ہونے لگی | دیکھکر حسرت زدہ رونے لگے
آئے کب وہ گر نہو لوگون کا پاس | ذکر سے جاتے رہے جاتی تھے حواس
جوش آیا کسمسا کر رہ گئی | تا بدامن ہاتھ لا کر رہ گئی
چلتے چلتے کہدیا جلد آئیو | کچھ بہانا ہو نہو ہو جائیو
دمبدم میل طبیعت ہو زیاد | جو مراد اپنی وہی اوسکی مراد
شام ہجران بیخودی سودای وصل | روز افزون رغبت شبہای وصل
جی سوا خلوت سے گھبرانے لگا | صحبت دشمن مین فرق آنے لگا
مضطرب رکھنے لگی آوارگی | صاحبی اور اس قدر بیچارگی
دیدۂ مشتاق مائل سوے در | حسرت نظارۂ پیغامبر
ہر کبوتر دیکھ سکر ہو بیقرار | پاس ناموس اوڑ گیا بس ایکبار
لے فغان زاغ سے وہ بے سکون | بلبل شیدا کے آنے کا شگون
سوز غم سے ہر زبان جلتی رہی | یاد دل گرمی مین جان جلتی رہی
گفتگو سب ہمدمون سے چھوڑدی | بات کرنی محرمون سے چھوڑدی
آخر اس احوال کا چرچا ہوا | راز پنہان بن کے افسانہ ہوا

دست بر دنالۂ افغان ستم | کنج عزلت مین ہجوم درد و غم
لب گزا تر ہجر سے ذکر وصال کی | دشمن جان دوستداری کا خیال
یاد مین کوٹھے کے لوٹون خاک پر | سر زمین پر اور دماغ افلاک پر
دھیان اوسکی جانفزا آواز کا | کان کا پردہ تھا پردہ ساز کا
لب گزیدن لذت آمای شکر | اب تلک محسوس بوسہ کا اثر
وصل کی خواہش بھری دل مین تمام | ہر ادا اپنا ادا کرتی تھی کام
جس تمنا کا اوٹھایا تھا مزا | وہ زیادہ تر ہوئی حسرت فزا
تلخ کامی نیشکر کھا کر ستم | بے مزا ہونا مزا پا کر ستم
ہنستے ہنستے اشکباری ہای ہای | بعد راحت بیقراری ہای ہای
چارہ دان و بیدوائی حیف حیف | کامیاب و بینوائی حیف حیف
وجہ کھلجاتی تو عقدہ باز تھا | عذر رشک افترا پرداز تھا
لیک ناگفتہ حکایت رہ گئی | حرف شکوے کی شکایت رہ گئی
اب بھی ملجائے جو ملجائی کہین | جذب دل یان تک دسہلائی کہین
کاشکے تاثیر جان بے قرار | ایک دم اوسکو نہ لینے دی قرار
کچھ اثر کو پاس ننگ نام آگے | کارگر ہی درد دوری کام آئے
پھر صفائی سے بنے آئینہ دل | پھر نہ دیکھے روے زنگ کینہ دل
پھر پھرین دن عاشق سرگشتہ کے | شکوے کم ہون طالع برگشتہ کے

پھر وہی باہم ملاقاتین رہین
پھر وہی گوشش آشنا باتین رہین
پھر مرے پہلو مین دلبر بیٹھ جائے
فتنہ جو اوٹھا ہے تھک کر بیٹھ جائے
پھر کرے وہ مہوش دل سوزیان
پھر شب عشرت کی ہون ہمروزیان
پھر ہو گرمی صحبت دلدار کی
پھر بڑھے جان تپان اغیار کی
پھر وہی چشم حیران کا تماشا دیکھون
پھر فروغ ماہ سیما دیکھون
پھر دل آزاری سے بھی ہمراز ہو
پھر وہی میلان طبع یار ہو
گوشۂ چشم وفا آ[illegible] ناز
پھر نگاہ آشنا سے ناز
جانفزائی اوسکی دلداری کرے
غمزہ پھر ایذای غمخواری کرے

[illegible] کی باتین کہین عشوہ عتاب
[illegible] کیا کیا اوس خلل انداز [illegible]
جان و دل [illegible] ہو آرام [illegible]
[illegible] نسب [illegible]
ابتدا بھی [illegible] جو ہوئین
بلکہ دل مین رہ گئی [illegible]
وہ ہی [illegible] لعل لب [illegible]
[illegible] طالع [illegible] یار [illegible]
[illegible] نصیب [illegible]
[illegible]

کب تلک بس بے نیازی کب تلک | کب تلک دشمن نوازی کب تلک

کب تلک بے جرم پر جور و جفا | بے سبب آزردگی کیوں بیوفا

کب تلک بیوجہ پیشانی میں چین | آخر اس محروم کا تو دل نہیں

تلخ گوئی تند خوئی کب تلک | انتہا بھی سرکہ روئی کب تلک

کب تلک مد نظر اظہار خشم | انتقام شور الفت زہر چشم

دعوئ غفلت سگالی کب تلک | لافہائے لاابالی کب تلک

کب تلک جلادی و غارت گری | کب تلک عاشق کشی کین پروری

عار و ننگ زیر دستی کب تلک | کب تلک بدگو پرستی کب تلک

کب تلک نا عاقبت اندیشی آہ | کب تلک نا فہم کافر کیشی آہ

کب تلک جرم بد آموزی معاف | جابجا ابلہ فریبی گاہے لاف

رحم نا انصاف کب تک واخواہ | واجب التعذیر کب تک بیگناہ

کب تلک ترک دلاسا کب تلک | کب تلک یہ ناز بیجا کب تلک

تیری بیزاری سے جی بیزار ہے | سخت کوشی نیم جان پر بار ہے

تیری باتوں سے ہوں پامال ستم | خاک سر پر خار ہیں زیر قدم

موت سوجھی بے نگاہ التفات | پھر گئیں آنکھیں تری آنکھوں کے سات

لاگ لب کو وا شدن سے لگ گئی | چپ تری ترک سخن سے لگ گئی

بات بگڑی سب بگڑنے سے ترے | بن گئی بے ڈھب بگڑنے سے ترے

مومن اتنی بیقراری کس لیے

زبان سنگدل کا بھی جو جادو
زبان کو شعلہ و دوزخ بنادے
اثر دے نالۂ افلاک رس کو
وہ علم نفی کر ہم پا ہر نفس کو
کہ ہو موج سخن کا دم بھرے یون
تموج سینہ سے طوفان کرے یون
کمند نالہ کو دے سا چین ہو
بندھا امید آہ حسرت آلود
ہو وحشت رہے لیلی سے مانوس
کرے صحرائی مجنون میرا پابوس

نا امیدی اس قدر کس واسطے	شیون شام و سحر کس واسطے
آیۂ لا تقنطوا تو ہو گی یاد	قول حق پر کیون نہین ہی اعتماد
ساتھہ دل کے کھو دیا کیا دین بھی	نذر اوس بت کی کیا کیا دین بھی
رحمت حق سے ہی کیون مایوس تو	کافر ایسا ہو گیا افسوس تو
نالہاے نارسا سے فائدہ	ان بتون کی التجا سے فائدہ
سنگ دل ہین انکو کیونکر آئے رحم	کس پر آیا ہے کہ تجھہ پر آئے رحم
مدعا بیدین دعا سے چاہیے	چاہیے جو کچھہ خدا سے چاہیے
ضبط آہ و نالہ فرما و کر	بھول جا سب کچھہ خدا کو یاد کر
پھر تماشاے نیاز و ناز دیکھہ	انتقام تفرقہ پرداز دیکھہ
رحم کن بر حال زار خویشتن	با خدا بسیار کار خویشتن

مثنوی ششم

نام و تاریخ این فشاغموم	نیست جز آہ و زاری مظلوم
الٰہی نالۂ اخگر فشان دے	فغان شعلہ ریز و خونچکان دے
عنایت کر مجھے آتش زبانی	کہ لب تک لا سکون سوز نہانی
دے اتنی گرمی طرز تکلم	کہ ہو غرق عرق برق تبسم
جھڑین باتو نہین میری منہہ سے وہ پھول	کہ جائین شعلہ رو گلریز کو بھول

مری حالت پہ رحم آجائے اسکو
عدو کی تلخکامی بھائے اسکو

مرے سوز دروں سے چشم تر ہو
نگاہ حسرت آلا پہ نظر ہو

اوٹھا دے پردۂ روے منور
کرے روز سیہ کو صبح محشر

وہ سوچے تپ دل تفتگی کی
خبر رکھے مری خود رفتگی کی

تمیز عشقبازی نکتہ رس ہو
تغافل صرف ارباب ہوس ہو

دم رفتن قیامت کا جو ہو ذکر
جواب خون مومن کی پڑے فکر

کرے درمان بیمار محبت
نہ سمجھے سہل دشوار محبت

مرے اقرار ذلت کو نہ مانے
مری نالائقی کی قدر جانے

کرے ہر ہر طرح عاشق نوازی
مرے اشعار سے ہو نغمہ سازی

مرا احوال سن لے گوش دل سے
نہ گھبرائے فغان متصل سے

کرے بیداد دوری کی مکافات
نکالے کوئی تدبیر ملاقات

سہے گرمی تو پیمانے کی میرے
قسم کھائی تو غم کھائیگی میرے

الٰہی کیا کروں خود کام ہے وہ
بت غارت گر اسلام ہے وہ

تعجب کیا دعا کی ناشکیبی
اثر ہونے نہ دے عابد فریبی

نچھوڑے وہ صنم ایمان کسی کا
بنائے داغ جبہہ شیخ ٹیکا

اگر قشقہ نگہ چاہے سوے چرخ
تو کر دے مشتری کو ہندوی چرخ

اگر لاف ورع ہو ورد دیندار
بنا دے وہ رگ گردن کو زنار

[illegible] فضائے [illegible] کلے اپنے شہیدوں [illegible]

[illegible] جسے [illegible] مرادی کا اوس [illegible]

[illegible] مسلمانوں [illegible]

کہے کفار کو مومن وہ [illegible]

[illegible] صفت [illegible]

مری الفت چھپائے [illegible]

[illegible]

[illegible] عاشق [illegible] عذاب

اگر ارض و سما کا ذکر آجائے [illegible]

[illegible] کا نام

[illegible] کا کام

دم رفتار جو ہو [illegible] امواج

[illegible]

عذاب اندیشہ ہجران کو جانے
جہنم آتش ہجران کو جانے

کہے کوچہ کو فردوس برین وہ
پری رویون کو جانے حور عین وہ

الٰہی غیرت شان الٰہی
بچا نے سہل مومن کی تباہی

مصیبت ہے بلا عشق بتان کی
کہان بندے مین طاقت امتحان کی

کہان تک بے نیازی کبریائی
نہین اب تاب ایمان آزمائی

وہ بت دیتا ہے طعنہ کس ادا سے
کہ اب تم چاہتے ہو کیا خدا سے

گذر اوس گھر مین جو ہی رشک جنت
ملا معشوق مجھسا حور طلعت

غلط جلوہ ہے میرا شعلہ طور
جہنم مین گئی ہے کیا بلا حور

ہوا رحمت کو گیا کہ کیا ستم ہے
ترے بندے پہ بیداد صنم ہے

نہین زنہار شایان غیوری
غرور اوس بت کا ہے ری ناصبوری

جلال غنچہ پرور جوش مین آئے
تلافی کچھ مری خواری کی ہو جائے

یہ دن دکھلائے ہان قدرت نمائی
کہ صبح وصل ہو شام جدائی

کرے تزئین تو تشریف اسلام
دل و جان سے ہو وہ زیبا صنم رام

نکالے عرض ایمان مطلب اپنا
کرون آخر اوسے ہم مذہب اپنا

پڑھے کلمہ مرا وہ نامسلمان
مبارک باد دین کیا کیا مسلمان

ادا ہو احتساب پارسائی
بنے دیندار کافر ماجرائی

امام شہر کی تجدید ایمان
کرے کس کس طرح تایید ایمان

نہ نکلا ایک ارمان آہ میرا ‖ گیا جی مفت مین القصہ میرا

رہا خمیازہ فرسائی بر و دوش ‖ خمار بادۂ شوق ہم آغوش

شکر ریز فسون تھا حرفِ مطلب ‖ ہوئی بند التماسِ بوسہ مین لب

مری یہ شورشِ شیرین کلامی ‖ وہی لذت فزائے تلخکامی

نہ پہونچی خلوتِ دلدار مین گاہ ‖ ملے تو خانۂ اغیار مین آہ

ملے کیونکر نہ مژگان دستِ افسوس ‖ کفِ پا کے ہے سہلانے سے مایوس

نگیون ہو روکے بس اپنا کرے خون ‖ نہ رکھے چشم پر وہ پائے گلگون

جگر خون گشتۂ بیدستی و پائی ‖ نہ آئے ہاتھ وہ پائے حنائی

الٰہی ہاتھ میرے ٹوٹ جائین ‖ جو لیتے ہون اوس ستمگر کی بلائین

ہوا اک شب نہ مین قربان جانان ‖ کرون ایسے سیہ روزی کو قربان

چراغ بزم دشمن وہ دل افروز ‖ یہان پر آتشِ حرمان جانسوز

اگر اوس شمع رو کے گرد پھرتے ‖ تو پروانون کی نظرون سے نہ گرتے

متاع صبر و راحت گر تلف ہے ‖ الٰہی حق مرے دل کی طرف ہے

سکون کیا ہو سکون کی کون سی بات ‖ نہین وعدہ بھی کیا ذکرِ ملاقات

ملاقات اوسکو بھی ہے گرچہ منظور ‖ ولیکن کیا کرے ناچار و مجبور

اگر بھیجے تو کیونکر نہ بھیجے پیغام ‖ کرے کسطرح خود داری کو بدنام

غرورِ حسن سے آسان ہے دشوار ‖ بھلا مطلوب کیونکر ہو طلبگار

تمنا وصل کی کیونکر جتاؤن
پیام شوق کیونکر لب پہ لاؤن
کہون کیا وہ اوسے مین آرزو سے
کہ ملتی بھی ہین تو گھر مین عدو سے
کہان سے لاؤن وہ پیغام پرداز
کہ ہو اوس شوخ کا بھی محرم راز
وگر نہ ہم طرح نازنین ہے
کہ گھر مین کیا نہین وہ بھی نہین ہے

ذرا امیر ابھی سنکے جاے پیغام — نہیں آتے ہیں کیا ناکام کی کام

کرے پیکان مین اوس گل کی اظہار — یہ راز عندلیب تو گرفتار

کہ ظالم کب تلک غفلت شعاری — ذرا بیخود کی اپنے پاسداری

کہاں تک سینہ سوزیہای ہیجا — غضب ہے پک گیا ہے میرا کلیجا

کہاں تک مشق ناز بے نیازی — خط باطل ہے کیا عاجز نوازی

کہاں تک بید ماغی سرگرانی — کہ جان ہے پائمال ناتوانی

کہاں تک دورباش جور و بیداد — ستم ہے انتہا ہے نالہ فریاد

کہاں تک صرف ہمت کست زمین — نہیں اب خاک بھی غیر از گھر مین

کہاں تک کثرت عشاق کی فکر — کبھی تو کچھ بھی اس مشتاق کی فکر

کہاں تک طرز بے پروا خرامی — قیامت کو ہے لاف نیکنامی

کہاں تک خواہش عشق نسا بس — عذاب غیرت لذت فزا بس

کہاں تک ضبط جوش نوجوانی — ہوس مرحوم لطف زندگانی

کہاں تک جبر دل بر اختیاری — طبیعت کیا نہیں راغب تمہاری

کہاں تک پاس رسوائی کہاں تک — مری فریاد پہونچی آسمان تک

کہاں تک وہم دامن کب پاپاک — کہ داغ خون دمی دونوں ہین مایاک

کہاں تک دور اندیشی سود و سواس — ہجوم شوق مین کیا ننگ کا پاس

کوئی پیغامبر جو راز دان ہو — ادا فہم اشارات نہان ہو

وگرنہ کام آخر ہو چکا ہے — نہیں چارہ فراموش ہو چکا ہے

نہیں کچھ بھی امید زندگانی — ابھی اس کشمکش مین سخت جانی

دل بیخود رفتہ کو او سامان آرے — ابھی اگر نازش ہم گران اب

ابھی کچھ کہ جان مین جان آئے — تو یہ پامال دوری پھر کہان اب

نظر باز فریب چشم جادوس — اس آغاز محبت کا مآل آہ

محفل اعتماد و ننگ و ناموس — کہ ہو وے سو وصل سے پہلے وصال آہ

فنون خوان زبان بیمزی اعجاز

ذرا امتحان فریب و دو ناز

کہیں شاگرد چشم سرمہ فرسود

زبان دان نگاہ لطف

قرار ہمکناری نے ستایا | کنارے گور کے مجکو لگایا
خبر پایال غم کی اپنے تو تم | ملے ہم خاک مین اب تو ملو تم
غلام اپنا کیا بازی لگا کر | یہ کھل کھیلے نہ تھے کچھ داؤ کھا کر
نہ تھے صاحب کہ نکلے بے وفا تم | کہوین بھاگتا پھرتا ہون یا تم
عدو کی عشقبازی آشکارا | غرض سچ ہی کہ تم جیتے مین ہارا
نظر تیری پھری اے مہ جبین اب | وہ چشم مہر کا ایما نہین اب
کہان اے بدر سیما وہ ترحم | کہ ہون ہین راز دان میرا انجم
نہین کیا تمنے احکام آزمائی | انہین باتون نے تو یہ دن دکھائی
مجھے جب زائچہ تمنے دکھایا | قران ہی اول و ہفتم مین پایا
نہ زہرا سب سعادت پر تو انجم | رہین رونق فزای برج پنجم
سدا ساعت دبیر آسمان کی | ضمیر الفت حکیم نکتہ دان کی
ہمیشہ اختر بد طالع غیر | شرف بخش ہبوط و راجع السیر
نہین کچھ اعتبار دور افلاک | کہ اک گردش مین مجکو کردیا خاک
سیہ روزی کا جلوہ کس قدر ہے | کہ شام ہجر کی ظلمت سحر ہے
مرے داغ آفتاب عالم افروز | کہ جسکی روشنی ہی شام غم روز
یہ سب کچھ سچ پر اتنا بھی کہینگے | کہ جیتے ہین تو اک دن مل رہینگے
سلیمان ہمدم بلقیس ہوگا | قران زہرہ و برجیس ہوگا

اگر دو اظہار گر شوق ملاقات	تمھین اول تو گیا ہے شرم کی بات
نہ ہو کیون گرمی صحبت کا ایما	کہ مین پروانہ ہون تم شمع سیما
کہانتک بیوفا غفلت شعاری	خبر لے ہے بری حالت ہماری
مرے غوغا سے غل ہے آسمان پر	یہ کیسی آگئی آفت جہان پر
فراز عرش ہے شور تظلم	خدا کے واسطے کا قہر ترحم
اجازت دو دو دل کو اپنے گردون	اوڑھا کر پھینک دے بنیاد گردون
کہین شعلہ شرر افشان فغان کی	اور اڑا لین دھوئین جنت آسمان کی
مری آہین جلاوین خرمن برق	فغان سے رعد آب شرم مین غرق
مرے نالو نسے نالان ایک عالم	سبھی بیگانہ و احباب و ہمدم
مرے گریہ سے آب و رنگ طوفان	ترے گھر کے سوا سب شہر ویران
مرے غوغا سے شب ہے صبح گاہان	سدا دیوان مین شور داد خواہان
مرے ہاتھون سے سودا ظلم پیشہ	گریبان پاؤن پڑتا ہے ہمیشہ
رفو سازون سے وہ گستاخی دست	کہ جیب محتسب اور پنجہ مست
جنون کی کیا کہون زور آزمائی	جواب حرف ناصح ہاتھ پائی
بلا از شوخ تر گستاخ تر مین	کہین تمسے زیادہ خرقہ در مین
جہنم تاب حرف ہر جگر سوز	قیامت ہمنشین کی جان پر روز
سدا سودائیون کی طرح بکنا	در و دیوار کو حیرت سے تکنا

کچھ آپ ہی آپ مضطر ہونے لگنا
ہنسی کی بات مین بھی رونے لگنا
کبھی ہنسنا تو حال چشم تر ...
کبھی طعن رقیبون سے لگنا
کبھی شکوے نصیبون کے ہزارون
کبھی ہر ہر پیمان و وفا پر
کبھی قول و قسم ترک جفا پر
ہوس کے سطح بار سے مہربان ہم
کبھی کہنا کہ کیونکر آئے یان تم
کہ شوق وصل ہے اور بے نہایت
تصور سے ترے ہر دم جکاین

ہمیشہ نوحہ تا بوت چشم ...
[illegible]
سے آرام شوق وحشت کر دی

[illegible]

نظر ہے محو شوق گرم جوشی — نگر لے بیمروت چشم پوشی
یہ بے پروا ترے انداز کب تک — تغافل ناز ہے پر ناز کب تک
اگر ہے شوق بے اندازہ بیداد — بگڑ بلکہ کہ ہے یہ تازہ بیداد
مجھے بھی اک ذرا آجاے طاقت — تو شاید تاب پھر کچھ لاے طاقت
نہین اب قابل جور و جفا مین — سدا غش رہتے رہتے مر گیا مین
نجانو یہ تکانے دو ہرزہ تازی — نہ سمجھو کھیل میری عشقبازی
نہ بھولو اس قدر سنگین دلی پر — نہین فریاد سے کچھ مین بھی کمتر
نجاؤ آہ بے تاثیر پر تم — کرو تغییر حالت پر نظر تم
بدل جاتا ہے اک دم مین زمانہ — نہین اس چرخ کجرو کا ٹھکانا
نہ سمجھو یہ غرور جاودانی — کہ میری جانثاری جانفشانی
معاذ اللہ اگر سعجز نما ہو — تو بعد مرگ بھی کیا جانے کیا ہو
نہوتی خاک مضطر مین جو نافیر — نہ بنتا کشتۂ سیماب اکسیر
سرایت عشق کی وہ بد بلا ہے — کہ جس سے خاک مین عاشق بلا ہے
ہوئے جب ملتفت یہ سوی معشوق — تو کیا مشکل کہ بدلے خوے معشوق
کیے مین جذب دل نے کام کیا کیا — نہین تمنے سنا یا ماجرا کیا

آغاز داستان

پھری دیوانہ وار اک اک گلی مین ۔ یہ کیا سودا ہوا بس سود ہی کے جی مین
ہوا اس سے آتش سوز نہان تیز ۔ پڑھے اشعار کیا کیا درد آمیز
کوئی گر حال پوچھے تو نہ بولے ۔ نگہ بستہ مطلب پر نکھولے
سبب ہے دل ہی مین دل کی پہ عیان ۔ نکوئی رازدان اور رازدان سب
اقارب کو گلہ بیگانگی کا ۔ مین دیوانہ ہون اوس دیوانگی کا
احبا کو شکایت بلکہ سو بیر ۔ کہ ہمکو جانتا ہے بدگمان غیر
ہوئے ایک روز آخر سب فراہم ۔ پریشان گفتگو کرنے لگے باہم
یہ فکر باطل آشفتہ سری کی ۔ بلا لائی ہوئی ہے کس پری کی
بلا اک جنبش ابرو ہے کس کا ۔ اسیر حلقہ گیسو ہے کس کا
یہ کی کس چشم مشکین نے خرابی ۔ کہ ہے خود رفتہ جون رند شرابی
جلایا اس طرح کس شعلہ خو نے ۔ یہ دل وکھلا ہی کس خورشید رو نے
یہ فتنہ کسکی قامت نے اوٹھایا ۔ بلا مین کسکی زلفون نے پھنسایا
یہ کس دست نگارین کی ہے نیرنگ ۔ کہ رنگ خون بنا کچھ لائے ہے رنگ
لگایا آخر اک کافر پہ بہتان ۔ کہ وہ ہے آفت عقل و دل و جان
یقین کا نہ گمانی سے لیا کام ۔ کیا اوس بدگمان کو مفت بدنام
سمجھا سب غلط کو سچ بجانا ۔ ہوا یہ تذکرہ آخر فسانہ
کسے رسوائی سے نے جرم کی فکر ۔ جہان سنئیے یہی چرچا یہی ذکر

نظر بازی کرے مدنظر ہے
کہ پردہ ہی مین ہی شوخی بھی اگر ہے
کہان ایسی حیا پہ بے حجابی
پری سے ہو سکے دیوانگی کب
ہوا بے پردہ کب حسن نقابی
نکلتے پانون مجھ سے خانگی کب
کہان سے بینک کی چشم نادرے
اگر شہرت ہے کی پہ بے حجابی
کہ میرا جلوہ دیکھا کہو نے
کہ گھر بیٹھے ہوئی خانہ خرابی
ہوئی وہ سادہ رو حیران بہانے
زبس تھا اعتماد و بردباری
نہ جب تھا ورقی اور ورقی پہ حکایت
نہ چھپی تہمت آشفتہ حالی
علاج اب ہم کریں اخر بابک
ہوا تشہیر و فریب و دور کیا لک

رہی بیٹھی صبا کی رہگذر مین | کٹے دن انتظارِ نامہ بر مین
اسی حالت مین گذرے جب کئی سال | کہ تھے مثلِ زمان تغییرِ احوال
زبس مطلوب نازش تھا طلبگار | بنی سو خود فروشی پر خریدار
نہ آیا صبر بے دیدارِ مشتاق | نہ ٹھہری جان طاقت ہوگئی طاق
کی آخر مشورت اک ہمنشین سے | کہ اوٹھتا ہے دھوان جانِ حزین سے
جلایا شوق وصل تفتہ جان نے | کیا خاک آتشِ سوزِ نہان نے
انھین فکرون مین سرگردان ہون دن رات | کہ اوس وحشی سے کیونکر ہو ملاقات
ذرا دیکھون تو کیا ہے اوسکی صورت | نکر دے خاک تا شیشہ کدورت
نہ کیونکر رحم آ دے سنکر احوال | کہ ہے اک سرفراز اس طرح پامال
کوئی تدبیر لے تو ہی بتا دے | کسی صورت سے وہ صورت دکھا دے
کہا اوسنے کہ اے سرمایۂ ناز | فدا تیرے ستم پر سب کے انداز
بلا تیری مرے اندوہ و غم مین | کہ وہ کیا مین پری کو لاؤن دم مین
نکال اپنی ہوس ہائے نہانی | ترے قربان عیشِ جاودانی
ذرا دھر کان حرفِ دلنشین پر | نکر بیداد جانِ نازنین پر
کہان تک دوربینی ہے کہان تو | بلا لے شوق سے اوسکو یہان تو
وہ بدگو نام ہی پر چھپ کے آنا | کوئی گر جان لے تو مین نے جانا
عذابِ ہجر تیری جان سے دور | نصیبِ دشمنان اندوہِ مہجور

زمین پر بیقراری سے لٹایا
طپش نے خاک مین اوس کو ملایا
نہ ٹھہرا دل ذرا گو لاکھ سنبھالا
ہوا بیتاب تر جتنا سنبھالا
ادب سے اوٹھ کے وہ تصویر اتاری
کہ تھا گستاخ شوق ہمکناری
ہوا بیہوش چھاتی سے لگا کر
بنا تصویر جان تازہ پا کر

عجب نقش و نگار و حسن تدبیر ... او نہیں مین اک طرف اپنی کھنچی تصویر
وہ جس دم آکے بیٹھا اوس مکان مین ... نہ تھی تاب سکون تاب و توان مین
غضب ہے اس بلا کا کیا ٹھکانا ... پری خانہ مین دیوانے کا آنا
گیا گھر دل مین شوق بے دلی نے ... محل پایا غم آب و گلی نے
ہوا وحشت فزا درد نہانی ... ٹھکانے لگ گئی ہیجا نمانی
زبس ہر صورت خورشید رخسار ... نگاہ شوق کو نظارہ دشوار
سراپا حسرت افزای نظر تھا ... جہان پہونچی نظر گویا کہ گھر تھا
صفا سے گر نہوتی لغزش پا ... تو رہتی پابگل چشم تماشا
سیپہ اک او نمین رشک نقش تسخیر ... کہ تھا جادو کا پتلا وہ نہ تصویر
عجب صورت کہ جس سے ناز ظاہر ... سکون سے شوخی انداز ظاہر
خموشی سے عیان شیرین زبانی ... گل افشان معنی غنچہ دہانی
نشان رشک سواد نقطۂ خال ... کہ وہ بے مثل تھی جس کی یہ تمثال
تظلم فرق معنی کے سبب تھا ... لباس کاغذی بے وجہ کب تھا
وہ صورت دیکھتے ہی اوڑ گیا رنگ ... دکھایا جوش وحشت نے نیا رنگ
ہوا شوق نظارہ محو دیدار ... بنایا بیخودی نے نقش دیوار
گہے خونریز وگاہے اشک افشان ... بنے کلک مصور موے مژگان
خط تقدیر تھا نے نقش ہستی ... کہ ٹوٹا مذہب صورت پرستی

وہاں جان نازک دلربائی — ترحم کو وہ سمجھے بے حیائی
دماغ لطف دلداری کہاں ہے — کہ یہ آرام جان جان جہان ہے
سبھی اوس بیوفا پر دیتے ہین جان — نہین مرنیکا اوسپر کسکو ارمان
ہزارون نیم بسمل جستجو مین — ہزارون مر گئے اس آرزو مین
کہاں ایسے کسی کے بخت بیدار — کہ ہو ہمخواب وہ خورشید رخسار
غرض نام ونشان سارا بتایا — دل گمگشتہ کا یون کھوج پایا
پتا اس سو مکان کا لگ گیا وان — کہ جی تاب و توان کا لگ گیا وان
کیا معلوم جب اپنا ٹھکانا — ہوا وحشت زدہ وان سو زمانہ
چلا بیتاب سوے کوے دلبر — لگا کھینچا جذب دل نے سوی دلبر
کی ایسی پیروی تاب وتوان کی — کہ سیدھی راہ لی اوسکے مکان کی
سر کو سجدہ پامال زمین تھا — نشان پا کی جا نقش جبین تھا
زبان تہنیت گو نالہ مایوس — لب خود کام سرگرم زمین بوس
نگاہ حیرت چشم تماشا — سوے در دوڑتے تھے بے تحاشا
صفا و تاب کیا کیا جلوہ گر تھی — نظر صدقے در و دیوار پر تھی
لگے یکبار پانون لڑکھڑانے — بنایا تھا مگر وان گھر صفا نے
تمنا تھی فدا ہونے کی جی مین — لگا بیتاب پھرنے اوس گلی مین
کہ ناگہ اک کنیز برق رفتار — ہوئی جیون شعلہ آتش نمودار

اگر افسانۂ غم تو سنادے / مجھے نام و نشان اپنا بتادے
تو مین اوس ناز پرور کو سنادون / جواب شوخی و انداز لا دون
کہ ہی میری طبیعت رحم مانوس / جوانی پر تری آتا ہے افسوس
کہا اوسنے کہ اے غمخوار عاشق / دل معشوقہ و دلدار عاشق
مین وہ آوارۂ شہرۂ ورا ہون / کہ ناحق خلق مین رسوا ہوا ہون
اگر اتنی کرے تو مہربانی / کہ پہونچا دے یہ پیغام زبانی
تو مین تیرا غلام زر خریدہ / غلط ہے بندۂ جان آفریدہ
کہ اے بے رحم تو بیدرد ستمگار / دل آزار و دل آرام دل زار
تغافل حال سے میرے نکر تو / خیال امتحان سے درگذر تو
نہین دم مجھ مین کیا تاب تظلم / ترحم اے ستم پیشہ ترحم
تری صورت نے میرا دل لیا ہے / تری تصویر نے حیران کیا ہے
دل آزار تمنا ہے ملاقات / ہوا ہون جان سے بیزار ہیہات
بھری ہی حسرت دیدار دل مین / نہان ہے جلوۂ رخسار دل مین
نہ لاوے لب پہ عذر نازکی دوش / کہ ہے اعضا گسل شوق ہم آغوش
ہوا گستاخ ادب سے حرف مطلب / ہے لب پر التماس بوسۂ لب
سنا اوس تند خو نے جب یہ پیغام / کہا کہدے کہ اے عیار خودکام
عبث ہے مجھسے اظہار محبت / کہ ہون دانا ے اسرار محبت

بجھے ہے جو ترا احوال معلوم
میں الفت میں چلی ہون عشق کی دھوم
سبھا اس غفلت مزاجی پر ہے
کہ تو عاشق ہے لیکن اور پر ہے
نکالے گا کہین باتین بنا کر
یہ دم ہے تو کسی ناتوان کو جا کر
فسون نالہ بے تاثیر ہے یان
سراپا معجزۂ تقریر ہے یان
خدا اسکو سدا رسوا نہ کیجو
کہین اس بات کا چرچا نہ کیجو
رہے اوسکو مبارک جو ہے بدنام
تری ناکامیون سے مجکو کیا کام
کبھی لیجیو نہ مجھ سے زنہار
نہ لینا نام میرا پھر خبردار
ملا جب یہ جواب سامعہ سوز
ہوا سرگرم آہ آتش افروز

[illegible]

خیال خام کی یہ پختہ کاری | کہ دل گرمی غریبی بے قراری
عنان کش جوش وحشت سوے صحرا | طپش رشک رم آہوے صحرا
کیا آخر سفر بیچارگی سے | ہوا ویرانہ گھر آوارگی سے
چلا منزل بمنزل خاک اوڑاتا | ہوا پر خاک کے تودے لگاتا
سراسیمہ پریشان حال بیدل | نہ ہمراہ ؤ نہ سامان و نہ منزل
نہ زیر سایہ وقفہ دوپہر کو | نہ حدّ و انتہا عزم سفر کو
تک و دو جوش وحشت ہے شب و روز | سپہر کجروش کو گردش آموز
روان بیتاب جون رنگ روان وہ | کہ اک صحرا مین گذرا ناگہان وہ
نہ صحرا خانۂ زنبور تھا وہ | کہ نیش خار سے معمور تھا وہ
نہ صحرا رشک میدان قیامت | ملا دی خاک مین شان قیامت
غضب پرہول و پرآشوب و پردرد | تصوّر سے رخ سیّاح ہو زرد
کچھ آیا وہ جنون افزاے جانکاہ | پسند خاطر مشکل پسند آہ
زبس مطبوعہ تر ویرانہ تر تھا | بس ایسا رہ پڑا گویا کہ گھر تھا
اوسی پرہول وشت لق و دق مین | بسر کی ایک مدت پر قلق مین
تمنا بیخود حرمان نصیبی | سیہ مست مے شام غریبی
اگر آتش فشان یاد وطن ہو | نسیم صبح سے گرم سخن ہو
کہ اے باد بہار دلنوازی | نہال خشک کی کچھ چارہ سازی

اسی وابستگی مین خار خار الحال
اسی اندیشے سے آشفتہ احوال
اسی اندوہ مین من مار رہنا
اسی آزار سے بیمار رہنا
اسی سودا سے دن مین ہنسنا اور رونا
اسی غم سے [illegible]

خیال گفتگو سے دل مین خاموش
سر و سامانیٔ غارتگر ہوش
بڑھا غش کا زمانہ رفتہ رفتہ
قریب مرگ پہونچا رفتہ رفتہ
ہوا اس بیخودی سے بیخبر وار
کہ دیوانہ بکار خویش ہشیار
خیال آیا کہ یان مرنے سے حاصل
عبث جی کے فدا کرنے سے حاصل
چلو اوس کوچے مین جا کر مرون مین
علاج حسرت حرمان کرون مین
دم آخر جو پہونچا تا بہ شاید
کہ ہو وہ چارہ تدبیر شاید
[illegible]

جب آیا شہر مین وہ مچ گئی دھوم
قلق سے بہر استقبال دوڑے
سر رہ آلیا اون دشمنون نے
وہ کوے یار تک جانے نپایا
رہا او ہام گوناگون سے مانوس
نہ کبھی پیش جاتے گھر مین آیا
تحمل ناتوانی سے گران تھا
وطن مین وقفہ یہ ہے کوئی دم تھا
نہ ٹھہری لب پہ اکدم نیمجان حیف
زبس اوس کوچے مین جانی نپایا
اقارب آشنا حیران و گریان
فغان و آہ مرگِ ناگہانی
نصیحت گر ہوئے اب نعرہ زن ہائے
دی اوسنے جان کیسی حسرتون سے
اوٹھایا سر پہ گھر ہنگام فریاد
غضب ہے بیکسی کیا کیا اثر تھے
اونھون نے حیف لاش اوسکی دبائی
اقارب کو ہوا یہ حال معلوم
وہ کو بد حال تھی خوش حال دور سے
بجھائی آگ کب آتش زنون نے
کہ سد راہ تھا جو کوئی آیا
کہ تھا ملحوظ اوسکا پاس ناموس
ٹھکانے بہر زہ گردی نے لگایا
کوئی دم کا گھڑی کا میہمان تھا
کہ احرام سفر سوے عدم تھا
کہان آیا تھا اور پہونچا کہان حیف
خیالِ سیر جنت دل مین آیا
تب و تاب و الم سے سینہ بریان
تمامِ عمر آغاز جوانی
پنھایا بخیہ سازون نے کفن ہائے
کہ یہ بیدرد روئے شدتون سے
کیا جن دوستون نے خانہ برباد
کہ جو قاتل تھے وہ بھی نوحہ گر تھے
جنھون نے دوستی کی خاک اوڑائی

دلے وہ بد دماغ و روکشیدہ | گریبان تازہ دامن دریدہ
سکون محو جنون سامانی اوسمین | نہ وہ زندان پہ وہ زندانی اوس مین
پریشان حالت و بیتاب و مضطر | نگاہ شوق مائل جانب در
یہ حالت دیکھہ یہ محو تماشا | اوسی جانب کو دوڑی بیتحاشا
کہ ناگہہ پاسبان نے آن گھیرا | کہا فردوس مین کیا کام تیرا
جو رکھے اپنے دل تفتہ کو محروم | بجز دوزخ ٹھکانا اوسکا معلوم
یہ سنکر وہ جوان مضطر آیا | کہ دیکھون رحم اوس کو کیونکر آیا
کہا روکا کسے جانا نہ ہے یہ | مین اک بندہ ہون صاحب خانہ ہے یہ
نصیب اس باغ کے ای ملئہ خیر | کہ ایسی رشک حور آئی پے سیر
سمجھہ اس گل زمین کی سرفرازی | کہان یہ بید ماغ اور ہرزہ تازی
ہوا گستاخ آخر ولولے سے | یہ کہکر لگ گیا اوسکے گلے سے
کہ بس اب تو نہین کچھہ بدگمانی | یقین آئی وفا و جانفشانی
سحر جو نکلے جو دل بیتاب دیکھا | بس آنکھین کھل گئین وہ خواب دیکھا
چلے آتے تھے آنسو چشم تر مین | کہ وہ ہے ماجرا شب کا نظر مین
نہ بہلی طبع بہلائے سے ہرگز | نہ ٹھہری جان ٹھہرائے سے ہرگز
ہوئی سرگرم استفسار احوال | کہ ہی ضبط نفس سے جان پامال
گئی گھر اوسکے جسپر افترا تھا | کہ تا معلوم ہو یہ قصہ کیا تھا

ملی آپس مین جب وہ [illegible]
ہوئی جا و بیابانی سے فسون ساز
کہا اوسنے کہ وہ [illegible] کہان ہے
تمہارا [illegible] ہے وہ الا کہان ہے
وہی شعور محبت اب تلک ہے
نہ ذوق [illegible] اب بہک ہے
کہا اوسنے کہ لو اپنی جب [illegible]
[illegible] جان [illegible]
مری جان [illegible]
تمہارے صدمے [illegible] ناکام
تمہارے غم مین گیا دنیا سے ناکام
کہ اک عالم مین [illegible] بدنام
ہوئی معلوم [illegible] سب ابتدا سے
مجھے معلوم ہے [illegible] تیری جفا سے
سمجھہ اوسنے [illegible] تیری تصویر
نہین تھی اوس [illegible] تغییر
نہین تھی رنگ رخ مین [illegible]

۲۷۵
دیوان مومن

نہین محو تماشا بن گیا تھا
نہین حیرت کا پتلا بن گیا تھا
کہا دل مین جو سنکر اوس نے افسوس
کہ ایسا عاشق اور مر جائے مایوس
چلی تربت پہ اوسکی جذب دل سے
چلی کیا [illegible] درد جان گسل سے
کسی حیلہ سے اوسکو بھی لیا ساتھ
کہ ساتھ آئے تو جانے کیا [illegible]
ہوئی جب شمع تربت وہ دل افروز
کہا یہ کھینچ کر اک آہ جانسوز
کہ مجھہ بن کس طرح آرام آیا
یہ کیا خواب عدم مین چین پایا
لپٹ کر گور سے [illegible] بس
وہ خاک تفتہ گل ہو گئی بس
طپان ایسا دل مشتاق تھا ہم
کہ شق اس زلزلہ سے ہو گئی قبر

کہانتک اشتیاق بوسۂ لب
فسون خوان فغان و جوش یارب
کرے یون گرم جا بستر مین ہماری
کہانتک سوز شوق بیقراری
کہانتک پاس ہمزبانی جگاوے
پریشان خواب بیداری دکھاوے
کہانتک حسرت ذوق ملاقات
کہانتک تلخکامی ہے مکافات
کہانتک رشک دشمن یار جانی
کہانتک مہربان نامہربانی

رہے وا ماندہ خلوت گزینی
کہانتک آرزوے عشقبینی
نہین دل مانتا سمجھاؤن کیونکر
نہین جان ٹھہرتی ٹھہراؤن کیونکر
نہین جی صبر کرتا کیا کرون مین
کہانتک شوق وصلت مین مرون مین

گلے سے لگ کے اوس آرام جان کے ۔ نکالے حوصلہ جان طپان کے
قیامت مین بہم ربط بر و دوش ۔ کہان سے جی اوٹھا شوق ہم آغوش
نصیب وسکے حیات جاودانی ۔ کرے جو اس طرح سے جانفشانی
یہ مرنا کا ہیکو جینے سے کم ہے ۔ کہ خواب ناز یہ خواب عدم ہے
نہین یہ ماجرا ظالم فسانہ ۔ نہ مین آگاہ ہے سارا زمانہ
سُنو تو ایسے سو قصے سناؤن ۔ اگر باور نہو مر کر دکھاؤن
یہی بہتر کہ دلجوئی کرو تم ۔ ہمارے جان دینے پہ مرو تم
نہین تو جذبۂ شوق ملاقات ۔ خدا جانے کرے کیا کیا مکافات
غضب ہے التفات داد بیداد ۔ بھلا دونگا تغافل مین رہے یاد
دکھاؤن گا تماشا چشم تر کا ۔ رہا یون خشک کب دامن نظر کا
نہین یہ بوالہوس کی عشقبازی ۔ کہ اتنا ہار دی جی چارہ سازی
نہو ارمان دل آزاری کا میری ۔ علاج آئے نہ عیاری کا میری
کہین جانے نہ دی کیا تاب و طاقت ۔ او بے سنگ رہ شوق رفاقت
سراپا محو حیرت آئینہ وار ۔ ترا منھ دیکھتی رہجاے ناچار
وہ کیا سچ تو یہی لے نازنین ہے ۔ کہ بس چلتا ہمارا ابھی نہین ہے
نکالون زلف کا بل میری کیا تاب ۔ کرون اس عقدہ کو حل میری کیا تاب
وہ عاجز ہے مین عاجز تر ستمگر ۔ ترحم کر ترحم کر ستمگر

کہانتک طول ایام جدائی
کہانتک عرض عمر کی نارسائی
کہانتک سوز دل شمع شب تار
کہانتک بخت خفتہ چشم بیدار
کہانتک بیکسی فریاد رس ہے
کہانتک سینہ مین دل خون ہوس ہے
کہانتک بے سبب آرام
کہانتک کچھ نہ دو تقدیر پیغام
کہانتک چھوڑ دون تقدیر پر کام
کہانتک ضعف جی جائے کہانتک
کہانتک کچھ نہین بس اک مدت ہوا مین
حریف پاس اک مدت ہوا مین
کہانتک ضعف جی جائے سلامت
نہین جبتک کہ جی بیتابی قیامت
نہین ہے جلد ہی جی کہانتک طاقت فغان کی
یہی ہے شوق کہ کہان طاقت فغان کی
قسم اوس کی سخن غنچہ دہان کی
نہین

وہ مے جسکی نکہت نسیم بہشت
وہ مے جسکی تلخی نسیم بہشت
وہ مے جو غم زدہ عِ ... نجات
وہ مے جس مین تاثیر آب حیات
وہ مے جسکے مدہوش آداب ... دان
وہ مے ہو وی زبان جسکی تسبیح خوان
وہ مے جسکے تر دامن اہل یقین
وہ مے داغ جسکے گل جیب دین
وہ مے جسکی کلفت صفا ...
وہ مے جسکی قلقل دعا ...
وہ مے نشہ جس کا حضور دوام
وہ مے جسکا ہم اہل نظر جسکا جام
وہ مے جسکی گردش ... نجات
وہ مے جو ہے ... دوام ذات
وہ مے جسکی بو جان صاحبدلان
وہ مے جسکا رنگ آتش مقبلان

نہین تاب و توان آہ شبگیر	دعاے کردہ گی ہو جاے تاثیر
وگرنہ حکم مرگ ناگہان کو	کہ سن لے نالہاے ناتوان کو
بنی ہے ہر طرح دم پر الٰہی	کہان یار آئے جوش داد خواہی
آوائے آرزو کا کس مین حال اب	کرون عرض تمنا کیا مجال اب
الٰہی مومن اتنا ناتوان ہے	کہ ذکر اوس سنگدل کا بھی گران ہے

سخن رفت از توان خاموش گشتم
کشیدم نالۂ و بیہوش گشتم

تمام شد مثنوی ششم

اشعار مثنوی ناتمام

کہان ہے تو اے ساقی تیز ہوش	کہ مانند مے مجکو آیا ہے جوش
شراب سراسر ہدایت پلا	کہین سے مے توبہ تاثیر لا
وہ مے جسکے اہل ورع تشنہ کام	وہ مے جسکو زاہد نجانے حرام
وہ مے فکر عقبیٰ ہے جسکا خمار	وہ مے جسکے آلودہ پرہیزگار
وہ مے جسکا مینا دل اتقیا	وہ مے جسکے دردی کش اہل ریا
وہ مے جس سے روشن ہوا کبار ...	وہ مے جسکے بدمست ہشیار دل
وہ مے جسکا ساقی لب مرسلین	وہ مے جو مزا دے دم واپسین

وہ مے جسکا خمار ...
وہ مے جسکا خمخانہ ...
وہ مے جسکو صوفی کہین معرفت
وہ مے جسکی موجین تجلی طور

وہ جام محبت پلایا ہمیں
کہ ہوش اپنی جان کا نہ آیا ہمیں
ہمیں محتسب اور ہمیں بادہ خوار
کسی کو نہ ہم نے دیا اختیار
[illegible]

اوسی سے کی ہیں شورشیں ہر طرف
وگرنہ کہاں خاک کو یہ شرف
کہ ہو جان اہل فلک خاک رشک
[illegible]
جوان ۶ تون پر بھی ہون ہم خراب
[illegible]

گل گلستان تنزہ نسیم — نسیم ریاض تقدس شمیم
بہار چمن زار بے رنگ و بو — تبسم دہ غنچۂ آرزو
ہیولی طرازندۂ سبزہ و گل — نگارندۂ صورت خار و گل
کہن باغ نخل وجوب و قدم — نوی بخش نخل وجود و عدم
چمن آفرین باغبان دہور — مہین نخلبند جفا و ظہور
ہوائے دل بے ہوا و ہوس — نفس پرور باد عیسیٰ نفس
ادائے شکر خندہ آموز گل — قد افزائے گلبن رخ افزائے گل
طراوت فزائے شمال و صبا — عقوبت ربائے سموم و وبا
فرازندۂ خیمۂ آسمان — نوازندۂ زہرۂ نغمہ خوان
ردا باف برجیس روشن قیاس — قضا طیلسان و بحکم لباس
فروزندۂ مہر عالم فروز — مذہب نمائے مہ تیرہ روز
کمر بند بہرام شمشیر زن — صف آرا و جلاد لشکر شکن
مرصع نگار سریر فلک — قلمدان سپار دبیر فلک
فراتر نہ پایہ گاہ اجل — بنا افگن قصر جاہ زحل
تتق بند جلباب شبہائے تار — خطا پوش ہر عاصی تیرہ کار
کدورت بر چادر ماہتاب — گریبان در صبح زرین نقاب
نگہبان خمخانۂ بے ستون — بدور آور ساغر داثر گون

[illegible]

وہ عالم کہ معلوم ہر بات اوسے — نیاز سخن بے اشارات اوسے
وہ قادر کہ گر چاہے اوسکا کرم — مٹا دے مرے دل سے عشق صنم
نہ قدرت نمائی سے یہ بھی محال — کہ وہ بت کرے آرزوے وصال
سوا اوسکے یہ تو کسی سے نہو — جو وہ کر سکے سو کسی سے نہو
وہ حاکم کہ سب جسکے فرمان پذیر — عناصر سے لے تا بہ چرخ اثیر
اجازت اگر ہو ابابیل کو — کرے طعمہ ہر صاحب فیل کو
اگر حکم اہلاک نمرود ہو — تو پشہ سے جون پشہ نابود ہو
اطاعت کی کیسی ہی قاطع دلیل — کہ رہ قوم موسیٰ کو دے رود نیل
ہو فرعون کو آتش جانگداز — کہان آب کو اس قدر امتیاز
اشارت سے آتش وہ افسردہ ہو — کہ تشبیہ سے لالہ پژمردہ ہو
یہ کیا تاب منکر جو مانگے دلیل — کہ مشہور ہے ماجراے خلیل
جو سمجھین تو کیا دور کفار سے — کہ ہون آب دوزخ کی انکار سے
یہ محکوم ابلیس جا بین کہین — کہ آتش سزاے پرستش نہین
نکلتا اگر اسکی طاعت سے کام — تو پروانہ جلکر نہوتا تمام
بنے امر سے اوسکے صرصر نسیم — اوڑا دے چمن کو بہ رنگ شمیم
گلستان عالم کی یہ خاک اوڑاے — کہ جون گرد دل آہ غمناک اوڑاے
ارم کو بنا دے بر لق و دق — کہ ہو رنگ گل جسکے دیکھے سے فق

نہ ہم جو کہ بالائے عیوق ہین
اوسی ذات سے ہے وجود جہان
اوسی مہر کی تابش آب حیات
وہ بیچون اور ڈھنگ اوسکے ہین سب
ملائک مین ہے وہ نہ انسان مین
نہ نور مجرد وہ خلاق مہر
منزہ کم و کیف سے اوسکی ذات
وہ عالم مین مانند لم جلوہ زن
کرے جلوہ تو بھی نہ آئے نظر
کہان تاب آئینہ عرض صفت
کمال سخن ہے خموشی یہان
عجب راہ ہے کوئی طاقت گداز
نہ سیر و یہان گرم پا بے دلیل
بیان کیا ہو گو سر بسر جوش ہے
کہے کون جز طعنہ یان آفرین
کوئی ہرزہ تازی سے جاوے کہان
کہ گر مدح کو رہنمائی نہ ہو

اوسی دست قدرت کی مخلوق ہین
اگر وہ نہ ہووے تو پھر ہم کہان
کہ ہے خضر ہر ذرہ کائنات
وہ بے رنگ اور رنگ اوسکے ہین سب
وے لے اوسکا جلوہ ہے ہر شان مین
نہ عرش برین ہے نہ محیط سپہر
مبرا تخیل سے اوسکی صفات
کہ ثابت کرے تو ہے نفی سخن
رہے دل مین پر دل وہی بیخبر
کہ حیرت ہے معراج ہر معرفت
دل افسردگی گرم جوشی یہان
رکھین پانون یان پھونک کر شعلہ تاز
کہ جلتے ہین بال و پر جبرئیل
خرد بے خبر ہوش بے ہوش ہے
زبان اور حمد زبان آفرین
نہین کچھ ہی پیش جاتی یہان
تو دل سے زبان تک رسائی نہو

مری خاموشی قبلہ گاہ سخن ہے
زبان لال تھی مین ہوا سرخ رو
نہین زور و رنگ رخ آبرو
ادب وا ہون ہم مجال نہین
کہ طعن سخن کی ملالت نہین
اثر کیا بند ہے زبان
خدایا کرے کسکی زبان سے بیان
پر اوج عرش معلا نہین
ہم اپنی پرواز کی جا نہین

یہ در گرچہ سیم پناہ سخن ہے
مری بے شعوری شعور آشنا ہے
کہ مقصود دونون کا شوق فنا ہے
گمراہ مشکل بنی جان پر
کہ ہمسکی شکوہ جب ہم انسان پر
اگر اوسکی پرستش ہو روز حساب
تو حیران ہون اسمین کہ پھر کیا جواب

[illegible]

وہ مے جسکی تیزی دمِ ذوالفقار | علی ہمسر خوش نشۂ بے خمار
وہ مے مشتری جسکے ہین مےفروش | وہ مے جسکا صدیق ساخم بدوش
وہ مے جسکا خودرفتہ پیرِ ہُدا | صراحی و مینا کی گردن عصا
وہ مے جسکی قلقل ندائے صلوٰۃ | سجود صراحی ادائے صلوٰۃ
وہ مے جسکی موج صفانہ نشین | وہ مے جسکی مستی مین لغزش نہین
وہ مے جسکا میکش نہ گمراہ ہو | وہ مے جس سے گمراہ دل آگاہ ہو
بجھے اوس سے گر تشنہ کامی مری | منقش ہو شیرین کلامی مری
خرابِ شرابِ سخن ہو قبول | بنون میں فروشِ ثنائے رسول
محمد سزائے ستایش گری | مدیح آفرین جسکی پیغمبری
دلِ ساکنانِ سپہرِ برین | سرِ انبیا سیدالمرسلین
وہ امی ولے نقشبندِ علوم | کلام اوسکے سب دلپسندِ علوم
یہ کیسے فنون اوسکو حاصل ہوئے | کہ ساری صحف نقش باطل ہوئے
اسی بات پر حجت اتمام ہے | کہ جو بات ہے وحی و الہام ہے
عجب بات ہی اوسکی نامِ خدا | کہ بعضے سخن ہین کلامِ خدا
کہان ایسا علامۂ روزگار | کہ حکمِ کواکب ہو تقویم پار
اوسی ابر کی ہین دُرافشانیان | کہ یون آب ہو علمِ یونانیان
نہین عقلِ اول کو بھی یہ کمال | اوسی کو ہی معلوم آخر کا حال

گوارا نہ تھا بلکہ ہونا خدا
کہ ہو جلوہ فرما زمین پردہ نور
ہوا جب کہ ہر ہدایت ضرور
کہ اسرار مین خفا سر ادا ہے
نہیں راز یہ قابل اظہار ہے
کہا اوس نے سنت پوچھا وہ تھا بہر
غرض کہ سایہ نہین کیا سبب
کہ یہ مصدر کون گون کمال
کیا عقل کل نے فلک سے سوال

سمجھ مین جو آوے وہ اعجاز کیا — خیالات وسواس پرواز کیا
گیا ہی کدھر فلسفی کا خیال — کہان فکر ناقص کہان یہ کمال
تری عقل کیا اے ظلوم وجہول — کہ حیران ہین یان سب نفوس عقول
فلک سے نہو خضر اوسکی صفات — زیادہ ثوابت سے ہین معجزات
صعود اوسکا گو مرکز خاک ہے — یہ برتر بلندی مین افلاک ہے
جو وہ اوج ہو جلوہ گر پھر کہان — ستارون کی تاب آسمانونکی شان
یہ تابش مین انجم کا پایا نہین — کہ انکے ہی ظل اوسکے سایہ نہین
کدورت کہان جسم اطہر ہے وہ — کہ نور مجرد کا مظہر ہے وہ
نہونے مین سایہ کے کیا بات ہے — یہ ادراک فخر کرامات ہے
نہین یہ پذیرا ہے طبع سلیم — کہ حکمت سے خالی ہو فعل حکیم
لگا پوچھنے اندیشہ چرخ تاز — رہے پاسے بند طریق مجاز
حقیقت کھلی کچھ نہ اس بات کی — عبث سعی مین صرف اوقات کی
نگر جب خدا ہی سے کی التجا — تو ہاتف نے پیر خرد سے کہا
کہ اے نکتہ سنج سراپا شعور — نہونا تھا سایہ کا اوسکے ضرور
ہے تا شہریون کو باہم اجل — نظام جہان مین نہ آسکے خلل
اگر وہ سبب خلق افلاک کا — تو سایہ بھی باعث ہے ادراک کا
اگر ذات واجب وجود اہم — تو سایہ سے آباد ہو عدم

رہا سایہ حاضر حضور خدا
پہ سے اوس تجکو نہیں کیا خبر
کہ دکھا چھوڑ گئے ہین زبان سخن
مصور سے کھنچا اسکا تصویر یار
یہ اس سکون دل بیقرار
مرے دل کی پوچھو تو ہے بات اور
یہ فکر اور ہے سبب کے خیالات اور

[illegible]

حضور اوسکی طلعت کی آب و تاب
یہ ایسا ہے اعجاز شق القمر
یہانتک تو حسن اوسکا مشہور ہے
وہ مستاصلِ بیخ کفر و عناد
دم قتل کفار قہر خدا
زبان گرششِ سخت چالاک و چست
قضا کی نظر سوے ایما رہے
عجب احتساب اوسکا اعجاز جوش
نگہبان صد گونہ اسرار دل
ثبت فقط قول جن و بشر
مطاعِ جہان و مطیع اِلٰہ
بہارِ ازل خاتم المرسلین
کرون کس طرح مین شمار صفات
یہ مشکل گرہ کھولے ہدیت کیا
کہان مین کہان مدح خیر الانام
درود خدا وقف اصحاب و آل
خصوصاً مہین پیروان رسول

چراغ سحر ہے کہین آفتاب
کہ شہین مہر و اوسے دیکھکر
ہوس ہین ملاقات کی جو رہے
کہ جسکی چھڑی تیغ وقت جہاد
ستمگار و خونخوار بہر خدا
شکست بتا نہین لگا پو درست
اجل پر غضب کارہ فرما رہے
خرابات افتادہ جون بادہ نوش
گہہ خواب جون بخت بیدار دل
گواہ نبوت شجر تا حجر
بسر افراز عبد جہان بادشاہ
گل اولین و بر آخرین
کہ ممکن نہین انحصار صفات
مین کیا اور مری فطرت پست کیا
علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام
ہوئے ختم جن پر جہان کے کمال
کہ چارون ہین ارکان کاخ نبی

فلک رس ہو غوغا مناجات کا
کرون التماس اپنی حاجات کا

مرا ولولہ خون ترا وی کرے | نہانی خلش سینہ کاوی کرے
جو دم لے فغان کو ملامت کرون | رکے دم تو کیا کیا قیامت کرون
دکھائے مزے مجکو شور جنون | پری طلعتون کا نظارہ کرون
اوڑائین مری خاک رسوائیان | رہے سر پہ جوش تماشائیان
بناؤن مین بازیچہ اس حال کو | ہو شنبہ بھی آدینہ اطفال کو
مرے پند گو مجھسے ڈرتے رہین | لحاظ لگد کوب کرتے رہین
سلاسل پہ پہ زور آزماتا رہون | سدا بیڑیان مین توڑتا رہون
گرفتار ہر بند آفات مین | گہے طوق گردن مین گہ ہاتھ مین
گرین سر ٹپکنے سے دیوار و در | بنا کر رہون قید خانے کو گھر
نہ اولجھے کبھی خار دامان کے ساتھ | جگر چاک ہووے گریبان کے ساتھ
کبھی ہرزہ گردی ٹھکانے لگے | کسی شوخ کو رحم آنے لگے
رہین مر کے بھی وحشتین برقرار | قیامت کو اوٹھون تو دیوانہ وار
یونہین سوی جیب کفن ہاتھ جائے | مری ہرزہ گردی مری ساتھ جائے
کرے دفن اتنا نہووے کوئی | مری بیکسی کو نہ رووے کوئی
سپے گور پاؤن نہ پھیلاؤن مین | کسی وشت مین مر کے رہجاؤن مین
جو نہلائے تو سیل دریا مجھے | کفن دے تو دامان صحرا مجھے
جنازہ اوٹھائے تو روز نشور | کسی دوش کا بار ہون کیا ضرور

فغان ہے مرا شور رندانہ وش | یہی بیخودی بس کہ آجائے غش
لگی چپ پر اسپر بھی کیا کیا کہوں | رہے جب تلک قسم بلکتا رہوں
قلق سے سدا تلملایا کروں | سنے کون پر بلبلایا کروں
رکھے گرم افغان امید اثر | رہیں اجابت دعائے سحر
جہان میں مرے عشق کی دھوم ہو | یہانتک کہ دلبر کو معلوم ہو
مرا نام بدنام کیا نہ ہو | جہان سنیے میرا ہی افسانہ ہو
ہر اک کوچہ میں غل مچاتا پھروں | میں خود خاک اپنی اوڑاتا پھروں
جو چھیڑے کوئی تو قیامت کروں | ملامت گروں کو ملامت کروں
سدا اہل تدبیر سے جنگ ہو | اودھر کف میں ہر ایک دھر سنگ ہو
مری واپسی بینوائی کرے | مری گمرہی رہنمائی کرے
رہوں ہرزہ گرد بیابان شوق | سر خار پامال جولان شوق
بجز پیر وہی دم نہ لیں آبلے | کف پا سے آنکھیں ملیں آبلے
ہوائے طپیدن اوڑائے مجھے | مری بے پری پر لگائے مجھے
مرادم بھرین مضطرب رازیان | مری نام پر جان دین خواریان
مین دیوانہ و دل فراست شعار | مین ناکام و سرگرمی کاروبار
پھروں اپنے احوال مین شاد شاد | ہو یاس آرزو نامرادی مراد
نگہ ہائے حسرت سے دیکھو جدھر | وہ رووے مرے حال کو دیکھ کر

مبارک وصالِ تمنا سے وصل
تجلی مہ روز و شبہا سے وصل

دعا ہے کہ افسون تسخیر ہے
دل راہ معین مجھے تاثیر ہے

تضرع سے بعد اثر کیا حصول
ہر اک شعر میں جلوہ گر ہے قبول

بہت زاری و التجا ہو چکی
بس اب چپ کہ مومن دعا ہو چکی

کہانتک دل زار کا ارمان بیان
مبادا ہوں عرض غم سامعان

مثنوی بمضمون جہاد

پلا مجھکو ساقی شراب طہور
کہ اعضا شکن ہے خمار فجور

کوئی جرعہ دے دین فزا جام کا
کہ آجاے بس نشہ اسلام کا

[illegible]

ہنسو میں رلائے رقیبوں کو وہ	مری طرح روئے نصیبوں کو وہ
نہ پروا کہ ہے منہہ دکھانا کبھی	ترستے رہیں دیکھنے کو سبھی
شرارت کرے آتش افروز یان	جلانیکو ہون میری دل سوز یان
مری ہر طرح جان نوازی کرے	بلا سے کوئی پھر جیے یا مرے
نہو تنگ گر بھیج ڈالا کرون	نہ ملنے کا بدلا نکالا کرون
سدا دلبری دلستانی کرے	عنایت کرے مہربانی کرے
کبھی مجھہ سے ہرگز کنارا نہو	نہو بوالہوس کا گذارا نہو
لگے جی نہ میری مکان کے سوا	نہ ٹھہرے کہیں جان یا نکے سوا
مزا میری ہی ساتھہ کھانے مین آے	اگر یون نعیم جنان ہو بہا سے
لگے ذکر گیا ہے پلک سی پلک	نہو میرے بازو پہ سر جب تلک
مرے پاس آلیٹے جون شام آے	مری ساتھہ سونے مین آرام آے
شکر ریز رغبت مذاق طلب	ملا ہی رکھے مرے لب سے لب
جو اوٹھون تو اوٹھہ جاے وہ پاس سے	نہ پھرنے دے گرد اپنے وسواس سے
محبت مین بھی جان دینی ند ے	بلائین اگر لون تو لینے ند ے
کرے معتمد ساتھہ جاؤن جہان	پس امتحان بھی رہے بدگمان
مین قابو مین تو بھی وہ بے اختیار	وفا پر وفا کا نہو اختیار
رکھے مجھکو جیسا مین اوسکو عزیز	نہ معشوق و عاشق مین ہو کچھہ تمیز

[illegible]

[illegible]

وہ نورِ مجسم وہ ظلِّ الٰہ
کہ سایہ سے جسکے خجل مہر و ماہ

زہے سید احمد قبولِ خدا
سرِ امتحانِ رسولِ خدا

نکو گوہری کا ہو جسکو شرف
علی و حسین و حسن کا خلف

رہی حشر تک زندہ وہ نیک ذات
ہے کفار کی موت اوسکی حیات

خدا نے مجاہد بنایا اوسے
سرِ قتلِ کفار آیا اوسے

دمِ اوس دستِ و بازو پہ لیوے اجل
لبِ تیغ کے بوسے لیوے اجل

جلو مین ہمیشہ دوان ہو ظفر
رکاب اوسکی پکڑے روان ہو ظفر

کہوں کیا لواے امامت کا اوج
کہ ہین غوث و ابدال سب اہلِ فوج

خبردار ہو جاؤ اے اہلِ دل
کہ رحمت برستی ہے اب متصل

ہوا مجتمع لشکرِ اسلام کا
اگر ہو سکے وقت ہے کام کا

ضرور ایسے مجمع مین ہونا شریک
کہ خوش تمسے ہو وحدہ لاشریک

جو داخل سپاہِ خدا مین ہوا
فدا جی سے راہِ خدا مین ہوا

حبیبِ حبیبِ خداوند ہے
خداوند اوس سے رضامند ہے

امامِ زمانہ کی یاری کرو
خدا کے لیے جان نثاری کرو

سمجھ بوجھ کچھ بھی ہے تمکو تمیز
نہ جان آفرین سے کرو جان عزیز

کسیکو نہین ہے اجل کی خبر
کہ آجائے بیٹھے ہوئے اپنے گھر

تو مقدور کس کا کہ آنے نہ دے
تنِ خستہ سے جان کو جانے نہ دے

سعادت ہے جو جانفشانی کرے
یہان اور وہان کامرانی کرے

الٰہی مجھے بھی شہادت نصیب
یہ افضل سے افضل عبادت نصیب

الٰہی اگرچہ ہون مین تیرہ کار
پہ تیرے کرم کا ہون امیدوار

تو اپنی عنایت سے توفیق دے
عروجِ شہید اور صدیق دے

کرم کر نکال اب یہان سے مجھے
ملا دے امامِ زمان سے مجھے

یہ دعوت ہو مقبول درگاہ مین
مری جان فدا ہو تری راہ مین

الٰہی فوجِ حق کے ساتھ محشور ہون
مین گنجِ شہیدان مین مسرور ہون

خاتمہ

سپاس و منت مر خدای را
جلّ شانہ و عم نوالہ کہ سخن بربان
آفریدہ و گوش را از ان ...
ساخت و ابر را گہر افشانی
آموخت

آموخت وصدف را بدان آب تشنی کرد یعنی بی بضاعتان را از گرانمایگان قدری فروتر نواخت
وعارض معنی را فروغ مهر جهانتاب داد ونقاب لفاظ بران بازکشید وجمال مطلق را از بند مستوری
بدر آورد وپردهٔ بیگانگی درمیان انداخت یعنی فرقی نازک درمیانه محرم ونامحرم نهاد ؎
هرکس نشناسندهٔ رازست وگرنه ٭ اینها همه رازست که معلوم عوام ست ٭ ودرود نامحدود
بروح مقدس سید الفصحا وراس البلغا خواجهٔ عالم وعالمیان سیدنا ومولانا ونبینا حضرت احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم که بدولت گفتار بلاغت آثارش سخن بپایهٔ اعجاز رسید وبتاثیر کلام
معجز نظامش کاریکه از خنجر وسنان برنیاید از زبان برآید نطق را آن مایه شرف وامتیاز حاصل شد
که ملائکه از بهر ادراک این فضیلت از لباس ملکی در زی انسانی فرود آمدند ولسان عربی را
مزیتی در رجحانی بهم رسید که لغت ناشناسان تازی زبان را ناشایسته خطاب گویائی ندانسته بلقب عجم
؎ حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است ٭ آری کلام حق بزبان محمد است + اما بعد بنده هیچ میرز
هیچمدان عبد الرحمن خلف میر حسین تسکین غفر الله لهما سیئاتهما وتجاوز عن خطیاتهما بخدمت
نکته سنجان دقیقه گزین واداپرستان سخن آفرین التماس میدارد که این گلکدهٔ معانی وگنج طلسم وجدانی
وشیره خانه روحانی نسخه سحر حلال ومرقع تماثیل خیال وبیت الشرف مهر کمال حجله عرائس مضامین
غرا وروضه ریاحین اشعار سطرا مصداق ان من البیان لسحرا ناسخ زبر الاولین ودستور العمل آخرین مجموعه
افکار خواتین یعنی دیوان بلاغت آگین که بهین نتیجه ایست از نتایج طبع بلند ونفائس افکار ارجمند متقن قواعد سخنوری
وسخندانی ومروج احکام نکته سنجی ونکته رانی غواص قلزم تحقیق وشناور دریای تدقیق نبض شناس سخن ومزاجدان
گفتار عروج کوکب فن وفروغ طالع اشعار نازک خیال ژرف نگاه والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان ادا فهم
دقت آفرین معنی پرور سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس دوران استادی ومولائی حکیم
غفران مآب مومن خان متخلص بمومن اسکنه الله تعالی بحبوحة الجنان تا ابد الابدین وفاض علیه من
شآبیب الرحمة والرضوان فی اعلی علیین بسکه وارستگی وآزادگی لازم طبیعت خان مبرور بود وازین
رو بتالیف وترتیب کلام خویش چه ریخته وچه فارسی سری نداشتند تنها در زمان حیات ایشان از حلیه
انتظام معطل واز پیرایه ترتیب معری بود عاقبت چون تشنگی طلب ارباب ذوق بغایت رسید دعوی
خریداران از حد درگذشت جناب مستطاب نواب عالی درجات قدسی صفات محمد مصطفی خان بهادر

مدظله العالی بجمع و تدوینش همت عالی مصروف داشتند و در فراهم آوردن اصناف کلام ریختهٔ حضرت مصنف دقیقه از دقائق فرو نگذاشتند اما از انجا که هنوز آن قلزم فیض در روانی و آن ابر رحمت در گهر افشانی بود کلام بلاغت نظامش آناً فاناً متزائد و متضاعف و یوماً فیوماً متکاثر و متواتر میشد تا آنکه بدر کمال راز مان خسوف فراپیش آمد و آفتاب مهر نزدیک لب بام رسید یعنی جناب خان ممدوح را مرض الموت در گرفت و آثار مرگ از آغاز مرض بر ناصیهٔ حال ایشان آشکار گشت چون آن وا فرسا رحمت قدری دیر کشید بنده کمینه که از بدو صبا تا آخر عمر حضرت سابق الوصف در کنار عاطفت ایشان منظور نظر تربیت مانده و باوجود نسبت برادر زادگی علاقه پسر خواندگی با آنجناب هم وارد فرصت وقت را که فی الحقیقه فرصت پروانهٔ محفل و در آخر شب فرصت مرغ صبح در آمد ز مهر پیش بنود غنیمت شمرده و نسخه که بجهد بلیغ و سعی موفور مطابق مجموعه فراهم آوردهٔ نواب معلی القاب با بسیاری از غزلیات و رباعیات و مخمسات و مثنویات و افراد دیگر که بعد از ترتیب اولین از صفحهٔ اندیشه بر لوح بیان ریخته بود بقلم خود نگاشته بودم از اول تا آخر بامید تصحیح و تقدیر بنهج ترتیب خویش پیشگاه مصنف علیه الرحمة بر خواندم چنانچه پاره را بزیور اصلاح و حلیهٔ تهذیب آراستند و پاره بحال خود گذاشتند و سه روز در وفات ایشان باقیمانده بود که دیوان تشریف تمامی در بر کشید و این مصرعه از زبان حال خان مغفور ترا و ش یافت

سے حوالت با خدا کردیم و رفتیم ؛

اکنون بجزم و یقین میتوان گفت که بعد این تدوین و ترتیب که مرة بعد اولی و ثانیاً بعد اخری ابر روی کار آمده هر که بیرون ازین سفینه بیتی از ابیات و فردی از افراد از نتایج فکر صاحب دیوان نشان دهد باید دانست که الحاقی بیش نیست یا خود از کلام او نیست یا مطروح و منسوخ سخن کوتاه کتابی است عدیم النظیر و نسخه الیست فقید البدل حروفش دلنشین و معانیش نوائین انچه در گفتار میر و میرزا جسته جسته توان یافت اینجا دسته دسته میتوان دید منصفی باید صاحب ذوق و ماهر فن تا در یابد که سخنور شاعری نکرده است بلکه ساحری کرده شناوران سخن را مژده باد که دیوان مومن حلیهٔ الطباع پوشیده چون ماه کنعان در بازار مصر رسید حرفی چند بیارند و اضاعتی با خود برند و صحائف پشیمانی از دست بیند ازند

سے هان اهل نظر وقت وداع دل و دین است

یوسف بخرید آمده در قافلهٔ ما ؛

فقط والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً والصلوة والسلام علی خیر خلقه سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین تمام شد

تقریظ چکیدهٔ قلم شاعر بی‌عدیل و سهیم رشک سلیم منشی امیر احمد نوراحسین تسلیم

حمد خالق لوح و قلم و نعت خواجهٔ شفیع الامم و منقبت آل مکرم و محمدت اصحاب المعظم بید ابیست بی پایان
و دانائیست بیکران چالاکش کنان فسحت آباد خیال گام ازین راه گردانیده اند و آشنایان بحر زخار
اندیشه طیلسان پندار از دوش برکشیده اگر کور رورره کورشتابد غیر از مضحکهٔ هیچ ثمره نیابد بمثل هم چو بنی که
محض مسیو اوباشد و مطلق نی استعداد و غشاوهٔ رعونت بر دیده نهند و بفتوای ابلهی نابینا یا نه گنبد گنبد باشد
که سر زیر و پا بالا باشد و گروه اطفال خشک زن بر قفایان اگر دریده ممدوح و لنیعمت که عین شکر رازق مطلق است
زمزمه سرا بید و ترنم نماید + مقام شناس از مجاز راه بره حقیقت خواهند برد و از دائره صورت و نا موس
معنی خواهند آورد آری آغاز در تعریف باشد و سزاوار توصیف چنانکه کاشف دقائق مروت واقف حقائق
فتوت عنوان صحیفهٔ قدردانی و دیباچه جرائد مهربانی محبت کیش الفت اندیش آب و رنگ شگفته روئی شمع انجمن
دلجوئی رفیق پرور کرم گستر آسمان زمین مهر پروری نیر و بان مه ل بدست آوری منصف مزاج عذر پذیر
عطا پاش خطا پوش ملجای مردم نزدیک و دور جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار
دکا نپور که ابر نیسان ایکی ست از بحر عطایش و حکایت حاتم مقدمهٔ الیست از دفتر سخایش همت بمرتبهٔ غایت
است که در نقصان خود فائده دیگران را سود پندارند و حوصله بدرجهٔ نهایت است که در رنج خود راحت
عالم را مطمح نظر کیمیا اثر دارند بفضل ایزد بسیار بخشش و نق و ترقی کارست و هر وقت بهر دکاکین کتب گرمی
روز بازار کتب مطبوعه را از منزلت بها انداخته بجز گ خودم لعل را کم میرزا از خازف ریزها ساخته در هر
کارخانهٔ مطبع کتاب نادر الوجود زیر تجویز طبع ست و در طبع آن خیال تمتع بر داشتن خاص و عام مقصود
بالطبع مدح ممدوح از حد بیان متجاوز است که دست و زبان تحریر و تقریر آن عاجز هم پیشگان تخم کاوش
در کشمند سینه میکارند و با بخت بلبیر مایهٔ خویش سخت آویزش زانو را ستون جبین کرده اند و چادر رشک
بر سر آورده ادنی در شیوهٔ دلداریها انیست و لب لباب فسانه ام چنین است که بر خواهش عزیزان
علامه عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق نیرو بهادران عرصهٔ تحریر پا بزوری دلاوران معرکهٔ تقریر
شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت ناخدای سفینهٔ سلاست تاجدار قلمرو متانت ناظم
صاحب کمال ناثر عدیم المثال مقنن قوانین اردوی معلا در ایجاد فن سخن یکتا و بیهمتا

فخر المتقدمین صاحب زمان شعرا بیان حکیم مومن خان که رحمت خدا بر روح پاکش باد و
داخل مدینه منوره خاکش کلیات کرامت آیات آن رضوان پناه مغفرت دستگاه را بی مزد و
مطبع کانپور طبع فرمودند و بلکه عوض حق تالیف و مبلغ شوق آنان زر نقد پیش نمودند من کجا و
کجا تعریف دیوانش من کجا و کجا ستودگی زبانش بندش چست تلاش درست نشست
الفاظ سبحان الله تازگی مضمون واه واه زور قوت سخن هیدری و شور طاقت فن شنیدنی سلحه هی
در پرده شاعری کرده و دل صورت پرستان معنی بدست آورده لمعانی معانی روشنش آفتاب
را در تاب و تب انداخته و ابرو نازک کردن مصرعه بلندش بر هلال کار نازک ساخته کل کانپی
کلیات فیض بنیاد مشق تازه کدام کاتب متوطن بلده شاهجهان آباد یگان یگان در نقص انتخاب
زردی کاغذ برق شراب سیاهی را با سپندی اتحاد و را عداد و خرابی کاغذ بران مستزاد خط شکسته
چون خط جوهری از قسمت توصیف و تعریف بری تصرف طبع کاتب بران مزید حکم طبع بتعجیل و
تاکید نحیف لیف بشغل کار دیگر مطبع هر قدر که توانست نقش اول و دوم و سوم را دید یعنی کاپی
و پروف و فرد را بی اعانت دیگری بصحت رسانید نقش اولین که بی سنگ وید نشین بود مانند
دانه سپند سر آتش نشست بر سنگ قبول ننمود آگهی تو به مست بودم عنان اختیار از دست
رها کردم و در ترانه مدح و للغنیمت نغمه خارج آهنگ پرداختم بهان به که بخاتمه تقریظ در سازم و
بدعای ترقی آقا پردازم فقط تاریخ چون درین مطبع کلام مومن ❊ منطبع از کرم
سبحان گشت ❊ گفت تسلیم بسال طبعش ❊ طبع از دیدن آن شاد ان گشت

۱۲۸۴ھ

خاتمة الطبع جدید

بعد حمد خدا و نعت حضرت سرور انبیا صلی الله علیه و آله و سلم کے واضح ہو کہ کلیات
حکیم مومن خان مرحوم دہلوی کا مطبع فیض منبع جناب منشی
نول کشور صاحب واقع کانپور میں
ماہ نومبر ۱۸۸۵ء میں چھپا فقط
کتبہ وزیر خان

گلدستۂ نعت - کلام اردو و فارسی از محمد جمیل الدین احمد -

گلدستۂ درخشندگان - کلام منشی صفدر علی متخلص بہ درخشندان -

شمس الفیض - قصائد مدحیہ در محامد ولی عہد بہادر سورٹھ از غلام محمد خان -

گلشن فیض - قصائد مدحیہ از شیخ بہاؤالدین خرلیہ در تہنیت نامہ اقتدار ...ؔ بہادر خان ولی عہد ریاست سورٹھ -

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشمولہ ہشت کتاب -

۱ - سوانح عمری مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین ۳ - قصائد نعتیہ حضرات ائمہ رضوان اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات ضمیر دل و مجمع الجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین -

کلیات حکیم خاقانی - شروانی مشتمل در جملہ قصائد عربی فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا مجموعہ -

کلیات مرزا عبد القادر بیدل - شامل چار کتاب -

۱ - دیوان بیدل - ۲ - عناصر بیدل ۳ - رقعات بیدل - ۴ - نکات بیدل -

کلیات سعدی مشمولہ شش کتاب -

۱ - دیباچۂ کلیات - ۲ - کریما - ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ - طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم

و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات وغیرہ -

کلیات مرزا جلال اسیر شہرستانی -

کلیات انوری - از حکیم اوحد الدین انوری -

کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی -

کلیات جامی - از عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری - نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - از صدر الحکماء حکیم ابو نصر فاریابی -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شہید -

مجموعۂ منتخب دواوین عناصر خمسہ از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند خلاصہ چار دیوان حضرت خسرو - ۱ - دیوان تحفۃ الصغر کلام صغر سن ۲ - وسط الحیات کلام عنفوان شباب ۳ - دیوان غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا - ۴ - دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری کا -

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی

انتخاب دیوان صائب - ایضاً -

دیوان شمس تبریز - عارفانہ کلام حضرت محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رضہ -

دیوان احمد جام زندہ پیل رضہ -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی رضہ -

دیوان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی رضہ -

دیوان حافظ - کلام لسان الغیب حافظ شیرازی